

قانون نانوشته

niceroman.ir

نویسنده: نازلی گلستان

به نام او

در خانه ما یک قانون نانوشته هست. پنج شنبه عصر نوبت اوست که به قبرستان برود و جمعه صبح مال من.

کل زندگی ما براساس این قانون نانوشته می گذرد.

دقیق یادم نیست چند سالم بود، اما فکر کنم دبیرستانی بودم که به مراسم عروسی پسر یکی از فامیل های نسبتا دور دعوت شدیم.

و دقیقا به خاطر دارم، دوم دبیرستان بودم که برادر عروس را چند باری نزدیک مدرسه مان دیدم.

بعد ها فهمیدم برادرش در همان نزدیکی شرکتی دارد، همین.

کل اطلاعات من از آن فامیل دور همین بود؛ که حتی به زحمت نسبتشان را با خودمان می دانستم.

و تنها نکته دیگر این که خود داماد یکی از خوش چهره ترین پسرهای فامیل بود، یادم هست این، آن روزها برای ما دختر های فامیل زیادی هیجان انگیز و قابل بحث بود.

بعد ها که دانشجو شدم حتی چهره برادر داماد از ذهنم پاک شده بود. فقط چند باری مریم سادات (همان عروس) را در مجالس زنانه دیدم. که آخرین مجلس سرنوشتم را عوض کرد.

عروسی پسر خاله ام بود. مریم سادات و شوهرش هم دعوت بودند. نسبتشان از طرف مادری ام هست. مریم مرا که در تالار دید به سمتم آمد و تبریک قبولی دانشگاه را بعد از دو سال

گفت. از من نشانی سرویس بهداشتی را برای پسر کوچکش گرفت. زن آرامی بود و آن شب بیشتر از همین چند جمله با من حرفی نزد. هر گاه که او را می دیدم فکر می کردم علی، شوهرش، چطور با او سر می کند؛ بیش از حد آرام و کم حرف بود. پسرش هم انگار به خودش رفته.

آن شب با شیونت های من و دختر خاله هایم گذشت. و خاطره آن ملاقات این قدر کوتاه بود که زود فراموش شد.

اما چند روز بعد مادرم گفت که مریم سادات مرا برای برادرش خواستگاری کرده است. و قرار گذاشته اند آخر هفته به خانه مان بیایند. می توانستم حدس بزنم چرا من. من چادری نبودم، اما حجابم را همیشه حفظ می کرده ام و این در فامیل مادری ام که آزادی بی پروایی داشتند، چیز غریبی بود.

از طرفی مادر و خواهر های علی هم چادری بودند و بالطبع(?) مریم، عروسشان هم از خانواده محجبه ای بود.

فکر کنم حجاب به علاوه شناخت دورادوری که از خانواده من داشتند، سبب شده بود مریم سادات مرا به برادرش معرفی کند.

تا آن موقع تعریف دقیقی از ازدواج و همسر آینده ام نداشتم. شاید برای همین بود که زود تر از حد معمول جواب مثبت را به سلمان و خانواده اش دادم.

پدرم با پرس و جو و تحقیق نظر مثبتش را اعلام کرده بود. مادرم هم نظر خاصی نداشت و خوشبختی مرا می خواست. برای من هم، سلمان مرد زندگی بود.

با علی، شوهر خواهرش، شرکتی داشتند که در زمینه آب و فاضلاب فعالیت می کرد. لیسانس گرفته بود و مدرک مهندسی داشت. قذبلند و خوش هیكل بود. و یک جورهایی به دلم نشست.

این سرآغاز من برای یک زندگی عاشقانه بود.

من در شهر کوچکی زندگی می‌کنم که قدمتی تاریخی دارد. شهری که اخبار گوش به گوش، سریع‌تر از آن‌چه که فکر می‌کنی، می‌گردد. کاشان، شهر آبا و اجدادی ماست. با وجود تعلق خاطری که به زادگاهم دارم، اما گاه رسم و رسوم کهنه مردم عذابم می‌دهد.

من و سلمان هنوز به هم محرم نشده بودیم، که خیلی از هم محله‌ای همامان خبردار بودند. اکثر دوستانم تا مرا می‌دیدند قبل از این که حرفی بزنم، تبریک می‌گفتند. و این‌ها گاه خیلی کلافه‌ام می‌کرد.

قرار خانواده‌هایمان بر این بود که در سفر کوتاهی به اصفهان، ما به عقد هم درآئیم. مادر سلمان، عقیده عجیبی به حاج حسن امامی داشت. یکی از روحانیون بنام اصفهان، که در خانه‌اش عقد ازدواج جاری می‌کرد.

مادر می‌گفت نفس حاج حسن حق است و انشا... خوشبخت خواهید شد. بعد‌ها به این گفته خیلی شک کردم، ولی همان شک پیش‌زمینه یقین من شد.

سفر ما به اصفهان یک صبح تا عصر بود. صبح از کاشان حرکت کردیم، ظهر برای نهار خانه خاله‌ام بودیم و بعدازظهر، من به عقد سلمان درآمدم.

مادرم اهل اصفهان است و طبیعتاً خانواده مادری ام بیشترشان در این شهر ساکن اند. من هم دوسال اول دانشجویی را در دانشگاه صنعتی اصفهان گذراندم و قرار بر این بود که انتقالی مبنی بر تاهل به دانشگاه کاشان بگیرم.

آن روزها همه چیز بر وفق مراد بود. من داشتم ازدواج می کردم و دانشجو هم بودم. اینها همان چیزی بود که دختری بیست ساله به سن و سال من از زندگی می خواست، نهایت خوشبختی.

توی خانه آقای امامی، همه زن ها در یک اتاق جمع شده بودیم. سجاده ای روی زمین پهن بود و من رویش نشسته بودم. مریم و دو تا از خاله هایم قند می ساییدند و مرد ها هیچ کدام نبودند. و من داشتم به قرآن نگاه می کردم و آرامش عجیبی توی وجودم بود. حرف های عاقد را هیچ نفهمیدم، فقط یادم هست مادرم سقلمه ای زد و من سر بلند کردم و توی چشم های مادرشوهرم گفتم بله. در حالی که سلمان کنارم نبود و توی آن یکی اتاق بله را گفت و شنید.

همه بوسیدندم، روسری ام را از سر برداشتند و من دستی به موهایم کشیدم و فکر کردم چقدر به هم ریخته به نظر می آیم.

سلمان از در تو آمد و با محرم هایش روبوسی کرد و تبریک شنید و کمی کنارم نشست تا عکس بگیرند.

با اینکه فقط دو سه جلسه با هم حرف زده بودیم، برایم خیلی آشنا بود. انگار خطبه عقد کار خودش را کرده بودم. خودم را زن می دیدم، در کنار شوهرش.

برایم تازگی داشت مرکز توجه بودن، برای اولین بار کت و دامن سفید پوشیدن و چادر سفید سر کردن. عکس گرفتن و دست در دست مرد غریبه ای گذاشتن که اصلا برایم عجیب نبود و تنم مور مور نشد.

تمام خاطرات من از روز عقد کنانم همین چیز هاست.

آن روز حتی برای لحظاتی من و سلمان تنها نبودیم که از حس هایمان حرف بزنیم. زود باید از خانه حاج آقا بیرون می آمدیم و زودتر باید راه می افتادیم به سمت کاشان.

سلمان پیشنهاد داد که بروم توی ماشین آنها، حتی علی گفته بود ماشینش را می دهد به ما دو تا و خودشان با پدر و مادر مریم می آیند.

مریم هم خندیده بود و گفته بود: اولین سفر دو نفری.

و این جور ابراز احساسات از او برای من عجیب بود. فکر می کردم داشتن خواهر شوهری مثل او کسالت بار خواهد بود که انگار اولین برخوردمان غیر از این شد.

پدر و مادر هامان صلاح ندیدند و هر کدامان با خانواده خودش هم سفر شد.

مسیر دو سه ساعته اصفهان به کاشان را چهار ساعته پیمودیم. از جاده قدیم می آمدیم و هر جا گل و بوته ای بود نگه می داشتیم. شاید می خواستند به تازه عروس و داماد خوش بگذرد.

ولی ما بیشتر توی جمع بودیم تا تنهایی در گوشه ای. به جز نزدیکی قبرستان.

نرسیده به کاشان خانواده ها تصمیم گرفتند یک سر برویم دارالسلام، می گفتند فاتحه ای می فرستیم برای رفتگان و بعد هم می رویم امام زاده زیارتی بکنیم و سر قبر بی بی فاتحه ای

بفرستیم.

مریم و مادرش نگذاشتند من و سلمان برویم توی قبرستان، یا به خاطر بدشگونی و این حرف ها و یا این که می خواستند ما دو تا کمی تنها باشیم. نزدیک غروب بود و تا چند ساعت

دیگر از هم جدا می شدیم.

نشستیم توی ماشین علی. سلمان پشت فرمان و من هم کنار دستش. تا چند دقیقه سکوت بود، خجالت می کشیدم و هر چی فکر می کردم یادم نمی آمد این جور وقت ها باید چه گفت و از کجا شروع کرد. مسلما آب و هوا ایده جالبی نبود. آن هم توی آن بعدازظهر تف دیده تابستانی.

سلمان شروع کرد. دستم را گرفت و بوسید و با دست هایش کشفم کرد.

و من خندیدم و بهش گفتم: وای سلمان زشته نکن...یکی می بینه...

مودیانه خندید: اونا رفتن سر مرده ها. برا همین ما رو تنها گذاشتن دیگه.

سرم را زیر انداختم. یادم افتاد باید خجالت بکشم و حجب و حیا داشته باشم و همان اول کاری شوهرم را این طور بی پروا صدا نزدم.

خودش تصمیم گرفت: فردا صبح میام دنبالت. اجازه ت رو می گیرم می ریم خونه ما. عروس خانم.

لپم را بوسید و عروس خانم را گنگ ادا کرد.

و ذهن من رفت پی همه ممنوعه هایی که تا آن روز با دختر خاله هایم و هم کلاسی هایم پیچ پیچ می کردیم که گاهی دلمان می خواست و گاهی چندشمان می شد.

تمام لحظات اولیه زندگی مان همین ها بود. تمام مکالمات و حرف ها و ...

سلمان حدود ساعت ده صبح آمد دنبالم. منتظرش بودم، حاضر و آماده. از نه صبح کارهایم را کرده بودم، بهترین مانتو و روسری مخصوص مهمانی، بهترین لباس خانگی ای که مناسب اولین روز با خانواده شوهر بودن بود.

مرا که دید باز هم دستم را گرفت، فشار داد و بوسید. و من باز هم ترسیدم نکند کسی ببیند مان. همه می دانستند عروس شده ام و یقینا کسی اگر دنبالم می آید داماد است.

او به این چیزها اهمیتی نمی داد. سرخوش خندید و شانه بالا انداخت که ز نمی.

ولی من دوست داشتم زنِ مردی در خلوت باشم تا توی چشم همه، این از همان بچگی توی ذهنم بود؛ از وقتی دختردایی ام ازدواج کرد و در دوران عقدش با نامزدش توی یک ظرف غذا می خوردند و مدام کنار هم می لولیدند، آن هم توی جمع و جلوی چشم کوچک و بزرگ و بالغ و نابالغ.

سعی کردم بهش حق بدهم که زنش هستم و لابد خیلی دوستم دارد و این ها از عشق است. توی راه همه اش از زندگی مان می گفت و نقشه های آینده، از این که انگار مدت هاست مرا می شناسد و جلسه های خواستگاری و مهربران مال سال ها پیش اند.

خانه ما خیابان شمس آبادی بود و خانه آن ها خیابان علوی. با ماشین چیزی راه نبود. ولی همین کمتر از پنج دقیقه را سلمان نیم ساعتی طولش داد و دور خیابان های اطراف گشت زد. با خودم فکر کردم حتما می خواهد بیشتر با هم تنها باشیم.

تمام این کار هایش برایم شور و هیجان داشت، حتی اگر برخلاف ایده های از قبل تعریف شده ام بود. همه را به حساب دوست داشتن زیاد می گذاشتم و مدام ذکر لـ بـم الحمدلله بود.

چند باری با مادرم آمده بودم خانه شان روضه زنانه. یادم هست حتی یک بار از آنجا رفتیم زیارت امام زاده، نزدیک بود.

به سلمان پیشنهاد دادم برویم، به پاس زندگیمان و اولین صبح.

_ سلمان، خواهش... همین جاست که، می ریم و زود برمی گردیم ، تازه بیشتر هم با هم هستیم...هوم؟

زیر بار نرفت. بهانه آورد خسته است و مادرش دلوپس می شود و به حرف های من که بهانه هایش را رد می کردند توجه نکرد.

با خودم عهد بستم پنج شنبه شیرینی بگیرم و بروم زیارت، حتی شده تنهایی. پایم توی خانه شان باز نشده بود که کسی نگه ام داشت و دیدم زنی از گردن سلمان آویزان است.

سلمان که نالید عمه، یعنی ولش کند، فهمیدم رضوانه است، خواهرشوهر مادرشوهرم. او را چند باری توی امام زاده دیده بودم، با دخترش مهستی. بیشتر مادرم را می شناختند و همان چند بار فهمیدم میان همه جمله هایشان طعنه ای به خانواده سلمان هست.

مثلا یک بار رضوانه به مادرم نصیحت کرد دخترت تا خوش بر و روست و خواهان دارد و سن اش کم است شوهرش بده، نگذار مثل مریم بماند روی دستت.

زمانی که خبر دار شدیم علی رفته خواستگاری دختری و بعد از مدت ها پسندیده و دختر مریم است_ از قبل آشنایی دوری با خانواده شان بود، که اصلا یادم نمی آید مربوط به چه زمانی است_، موش دواندن ها شروع شد. مریم بیست و هشت سالش بود و توی خانه پدر درس خوانده بود و سر کار رفته بود.

مادرم تعریف می کرد که انگار همین شده نیش زبان رضوانه برای طعنه زدن به مریم سادات و خانواده اش.

و حالا رضوانه که همسایه برادرش بود، آمده بود بهمان تبریک بگوید و لابد من بعد از آرایشگاه و ازدواج را ببیند و شاید هم چیزی برای طعنه پیدا کند.

آخر سر هم رو به سلمان گفت: به این مریمه بگو یه سر بیاد پیش عمه ش، از وقتی شوهر کرده دیگه حالی نمی پرسه، دلمجه...

سلمان خندید و چشمی گفت و رفتیم توی خانه.

با استفهام نگاهش کردم و گفتم: عمه ت خیلی کاشونی حرف می زنه ها! من اصلا نمی فهمم بعضی اوقات چی می گه...

باز هم خندید: نه بابا، این آخری رو کلا این مدلی گفت که تو نفهمی. باید به بدتر از اینش عادت کنی.

درست متوجه نشدم و مهم هم نبود. حالا من تازه عروس بودم و داشتم برای اولین بار به عنوان عروس این خانواده وارد خانه شان می شدم.

انتظار داشتم مریم و مادرش به استقبالم بیایند، با نقل و شیرینی و اسپند دان. ولی فقط اول ورودی خانه روی پله ها یک ظرف اسپند خاموش شده بود و همین. _سلمان...

برگشت و نگاهم کرد. فهمید انگار.

_نترس بیا تو. مامان یه سر رفته پیش مریم. حالش انگار زیاد خوب نبوده.

چاپلوسانه خندید: وگرنه همه با سر منتظر عروس خونواده ان. بیا تو تا مامان هم بیاد، بابا و علی هم برا ناهار پیداشون می شه.

اما نه مردها، نه مریم ساداتِ حامله و مادرش، هیچ کدام برای نهار پیدایشان نشد. فقط شام را دور هم خوردیم، بدون تنهایی زجر آور و چندشناک با سلمان بودن. کسی که شوهرم بود و روز اول بغض آورده بود به گلویم که شک کنم به توی این سن ازدواج کردن. شاید هنوز بالغ نبودم و من هم باید می گذاشتم برای بیست و هشت سالگی. مریم کنارم نشست و دست هایم را در دست گرفت، درست مثل برادرش. فقط بوسشان نکرد.

پیراهن گشاد حاملگی تن کرده بود. بیشتر از سه چهار ماهش نبود، شکمش هنوز پیدا نشده بود و از محرم هایش پوشانده بودش.

بهم لبخند زد: با برادر من که بهت بد نمی گذره.

سعی کردم بخندم. رویش را نداشتم که ازش پیرسم همه زندگی ها آغازش اینجوری ست؟ تمام زن و شوهری ها؟ تمام نامزد بازی ها و تنها ماندن ها توی خانه تا غروب؟ فقط لبخند زدم که از صورتم بخواند من در هر صورت راضی ام از زندگی ام و میان خانواده اش بودن. هر چند ساکت بودند و کم حرف، و شلوغ کاری ها مختص سلمان بود و حالا من؛ اما یک جور صمیمیتی بینشان بود که بی حرف هم می شد لمسش کرد. بحث را عوض کردم: با وجود پارسا سخت نیست دوباره حامله شدی؟ و به محمد پارسای پنج ساله نگاه کردم که گوشه ی هال نشسته بود و با خمیر بازی هایش شکل های در هم می ساخت.

با حظ(?) به پسرکش نگاه کرد و عاشقانه دست روی شکم اش کشید: نه بابا. دیگه وقتشه. اون جوری اخلاف سنشون زیاد می شه. تازه من یه بچه هم دوست ندارم. به علی آقا نگاه کرد که روی یکی از مبل ها کتاب می خواند. سرش را نزدیک گوشم آورد و دوباره زیر زیرکی نگاهی به شوهرش انداخت و با لحنی آرام تر از حد معمولش گفت: من سه تا بچه می خواستم، اما علی قبول نمی کنه. لبخند زد: نظرات خودشو داره دیگه.

رد نگاهش را گرفتم و به کتاب خواندن علی آقا نگاه کردم. مات صفحات شده بود و کاری به دور و برش(?) نداشت. هر چند خانه خلوت بود. سلمان توی اتاقش خواب بود و مادر شام می پخت. خواستم بروم کمکش که نگذاشت و گفت امشب تازه عروسی، بشین. سراغ پدر را گرفتم، مریم سادات گفت توی مغازه اش است و با دوستانش.

پدر شوهرم مغازه ای داشت کمی آن طرف تر خانه شان. مغازه همه چیز فروشی، از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. انگار زیاد دلبسته اش بود و شده بود پاتوق او و دوستان بازنشسته اش.

مریم کنار گوشم گفت: علی خیلی اهل کتابه. اهل کتاب و فیلم و تیاتر و موسیقی و... و باز لبخند زد: هنریه.

و من بلند خندیدم. از توصیف شوهرش و تجسم او در یک تیپ هنری و ریش انبوه و سیل و کلاه کج و یک پیپ.

علی مرد با شخصیتی بود. معقول بود. شنیده بودم مذهبی است، ولی همیشه ریش هایش سه تیغ بود و توی مجالس کروات می زد و مدل لباس پوشیدنش فرق داشت. کلا با ذهنیت من از یک آدم مذهبی و هنری جور در نمی آمد.

ولی عجیب زن و شوهر به هم می آمدند و انگار از ازل برای هم ساخته شده بودند، چه رفتارشان، چه در ظاهر و صورتشان.

_ من برم کمک مامان. تو هم برو شوهرت رو از خواب بیدار کن.

جمله آخرش را با چشمک گفت و من برای خوش آمدش لبخند زدم.

بعد رو به شوهرش بلند گفت: علی جان لطفا برو بابا رو صدا بزن. فقط لطفا تو هم نشین سر قصه های هزار و یک شبشون. می خوام شام بکشیم.

به سمت اتاق سلمان رفتم و فکر کردم چقدر خواهرشوهر و همسرش کسالت آورند. حتی چند دقیقه ی توی جمع را هم علی ترجیح داده بود کتاب بخواند. کاری که من هیچ وقت زیر بارش نمی رفتم.

در اولین فرصت، فردا صبحش رفتم پیش نرگس.

چند سال قبل توی کلاس زبان موسسه کیش با هم آشنا شدیم. توی بیمارستان کار می کرد، مسئول بخش لاپاروسکوپی بود. خدا را شکر تا به حال گذرم به محل کارش نیفتاده بود. از همان اوایل آشنایی، دوستیمان کم کم رنگ دیگری گرفت و فقط به دیدار های یک ساعت و نیمه ی کلاس زبان نبود.

مادرم که مادرش را شناخت و فهمید هر دو هم شهری اند، اجازه رفت و آمد خانگی را صادر کرد. از آن روز، هر چند سال ها می گذشت و نرگس پنج سال از من بزرگتر بود، اما خوش مشربی خودش، مهمان نوازی مادرش و راهنمایی هایی که مرا می کرد باعث شد پایبندش بمانم و تمام مشکلات درسی و سردرگمی های کنکور و انتخاب رشته را به او بگویم و منتظر باشم تا فصیح جوابم را بدهد.

طبق معمول رفتم در خانه شان. خاله بتول در را باز کرد و از دیدنم خیلی متعجب شد. پرسان نگاهم کرد و هنوز تعارف نزده، همان پشت در توی کوچه گفت: دو روز بعد عقدت فکر کردم باید خونه شوهرت باشی دختر.

بعد انگار یادش افتاد تازه عروس ام، محکم بغلم کرد و فشارم داد و تبریک گفت. بردم توی خانه و پرسید چرا بی خبر آمده ام، نرگس سر کار بود. دست خاله را گرفتم و نشاندمش همان دم در روی اولین پله ورودی به هال خانه شان. گفتم: خاله عیب نداره. بعدا با نرگس حرف می زنم. ولی فعلا شما انگار حرفاتون به درد بخور تره. گفت: لااقل بیا بریم تو خونه. این جا دم در که نمی شه.

لبخند زدم که اطمینانش دهم جایم راحت است، حتی اگر او ناراحت باشد. _ عیب نداره این جوری مزاحم احمد آقا هم نمی شیم. احمد آقا پدر نرگس بود که به علت کهولت سن و بازنشستگی بیشتر اوقاتش را توی هال خانه شان، روی یک کاناپه تخت خواب شو می گذراند.

_ حالا اجازه هست کمی براتون حرف بزنم؟ شاید خاله به سردرگمی توی صدایم پی برد. یا مشکوک شد به این موقع آمدنم، آن هم به قول خودش دو روز بعد از عقدم.

همه چیز را بهش گفتم. همه چیزهایی را که می شد برای کس دیگری گفت. به عنوان یک مشاور، مادرِ نرگس ماما بود، بازنشسته شده بود... .

او هم سرِ صبرِ گوش داد. خجالت یا حیا نگذاشت زیاد پیش روی کنم، اما تا می گفتم ف او می رفت فرحزاد و این کارِ من را راحت تر کرده بود.

حرف هایم که تمام شد، دو تا دستم را توی دستش هایش گرفت و نوازششان کرد.

او هم اطمینان بخش لبخند زد و گفت: عزیزم. این خیلی طبیعیه. خوش حالم که بلافاصله اومدی با یکی مشورت کنی. این جور چیزا رو تو خودت نریز. شوهرت یه مرده، جوونه، تازه زن گرفته، زن جوون و خوشگل و ترگل و رگل ...

چشمک زد: منم بودم از هول حلیم می افتادم تو دیگ، چه برسه به اون بنده خدا. در ضمن این چیزا توی همه رابطه ها هست. همه زن و شوهرها باهاش سر و کله می زنن.

فشار کمی به دست هایم وارد کرد: تو دیگی حالا خانوم شدی، ازدواج کردی، باید بیشتر مطالعه کنی، بیشتر بدونی. یه درصد احتمال بده شوهرت از این چیزا زیاد سر در نیاره، که زیادی چشم و گوش بسته باشه. عوضش تو یاد بگیر تا اونو هم توجیه کنی. باور کن تنها کسی که نفع می بره خودتی. یه روزی بهش می رسی و می گی خدا بیامرزه خاله بتولو. اخم کردم: ا خاله خدا نکنه.

زد به شانهِ ام: مرگ حقه دختر جون. حالا پاشو بریم بالا که تو امروز ناهار مهمون مایی.

ظهر حدود ساعت یک بود که نرگس از سرِ کار برگشت. صورتش خیلی خسته بود تا وارد شد، ولی مرا که دید ذوق زده آمد طرفم و اولین چیزی که یادآوری کرد عروس شدنم بود و تبریک، و از طرف من این جور تعارفات که انشا... قسمت خودش و... .

لباسش را هم عوض نکرد و مرا کشان کشان برد طبقه پایین. هر چه خاله اصرار کرد اول نهار بخوریم به گوشش نرفت. گفت باید همه چیز را مو به مو برایش تعریف کنم، قبل از نهار.

طبقه پایین خانه شان زیر زمین، یک سوئیت کوچک بود دست نرگس که اتاقش آن جا بود و هر وقت مهمان از اصفهان یا تهران داشتند توی آن طبقه جاشان می دادند.

همیشه عاشق زیرزمین های کاشان بودم. خنک بود و نیمه تاریک برای یک خواب راحت و فرار از گرما. مخصوصا توی خانه خاله بتول و به خاطر اتاقی که آن پایین مخصوص نگه داری ترشی و مربا و سبزیجات خشک و ... بود. بویشان با خنکی زیر زمین می پیچید توی هم و می زد زیر دماغ آدم و هوش از سر می برد.

توی راه پله ها بهش گفتم: هنوزم منو نبردی سر کارت. یه روز باید پیام و بیمارستانتونو ببینم.

خندید: ایشالا وقتی مریض شدی.

دستش را کشیدم به نشانه اعتراض به شوخی مسخره اش. او هم مرا بیشتر دنبال خودش کشاند.

منظورم برا حاملگیته. حیف که مامانم دیگه کار نمی کنه وگرنه آقا پسر تو تو خونه به دنیا می آوردیم.

و ریز ریز خندید.

پشتش بهم بود ولی پشت چشم نازک کردم که: بی مزه!

رفتیم توی اتاقش. لبه تخت نشستیم و سیر تا پیاز را برایش تعریف کردم. از خود روز عقد تا همین امروز صبح و درد دل های من و حرف های آرام بخش مادرش.

پا شد از کتابخانه اتاقش دو سه تا کتاب در آورد و داد بهم.

_ اینا مال مامانمه که به من رسیده و منم به تو قرض می دم. بخونش. به دردت می خوره. چشمک بدجنس-ی زد: فکر نمی کردم در این زمینه ها این قدر خنگ باشی. خندیدیم.

پرسید: فلش داری همراهت؟

سرم را به نشانه نه انداختم بالا: پس بعد فلشتو بیار تا برات چند تا فایل ورد هم بریزم. نکات جالبی داره، هم خودت بخون، هم بده شوهرت بخونه. من به شاگردام اینا رو دادم جواب داده.

نرگس مشاور خوبی بود. توی بیمارستان محل کارش_بیمارستان شهید بهشتی که مربوط به دانشگاه علوم پزشکی بود_ مشاوره می داد و بعضی ترم ها توی دانشکده تدریس می کرد. همیشه از دانشجویها و کلاس ها و آدم هایی که می آمدند پیشش برای راهنمایی برایم می گفت و سعی می کرد لابلایش مرا هم به قول خودش رهنمود کند(؟).

به عادت مادرش، ن-وازش گر دست هایم را گرفت توی دستش و سعی کرد آرامم کند: خداوند عالم خودش بهتر از من و تو می دونه چی مربوط به کجاست و کی مال کیه. حالا که جفتتو پیدا کردی، دنبالش باش که به بهترین نحو کنار هم قرار بگیری و با هم باشید. سعی کن هر دوتون لذت ببرید.

از روی تخت بلند شد: من می رم غذا رو از مامان بگیرم، تو هم بساط سفره رو پهن کن. فکر کنم مامان و بابا تا حالا ناهارشونو خوردن.

رفتم توی آشپزخانه اش. باز هم مثل همیشه پر بود از جوایزی که احمد آقا برای مسجد محل خریده بود، برای بچه های محل که قرآن حفظ می کردند حتی یک سوره. از این خصلت دست و دل بازی شان خیلی خوشم می آمد، بی ریا بودند و آدم باهاشان حس خوبی داشت، حس این که سر بار نیست و آن ها اهل تعارف نیستند.

به زحمت وسایل را از توی کابینت ها بیرون کشیدم و توی هال سفره را پهن کردم. نرگس با سینی بزرگی آمد و نشست روبرویم. برنج و خورش قیمه بادمجان(?) و ترشی مخصوص خاله بطول.

_ خوبه من دختر این خونه نشدم، وگرنه الان اینقدر چاق بودم که سلمان نگام نمی کرد چه برسه به اینکه منو بگیره.

برای هردویمان غذا کشید و گفت: حالا من که دختر این خونه م مگه چاق شدم؟ تو هم اون موقع مثل من می شدی.

به باریکی اندامش و پیشانی بلندش نگاه کردم و فکر کردم بخت مگر فقط به پیشانی بلند و زود شوهر کردن است. من که خوشبختی نرگس را می دیدم. خودش مسئولش بود و افکارش می گفت راه و چاهش را بلد است.

_ فرق من و تو تو کم غذا خوردنه.

به لقمه فرو داده ام اشاره کرد و تذکر داد: و خوب جویدن. معده ات داغون می شه ها. اون وقت باید بیای پیشی خودم درمون شی.

به لهجه اصفهانی شده اش خندیدم و گفتم: سوتی می دی خیلی. بابا تکلیفتو با خودت مشخص کن، یا طرف مامانت، یا بابات.

هیچی نگفت و سر صبر لقمه اش را جوید. قورتش که داد جواب داد: من دل هر دو رو به دست آوردم. مثل تو نیستم.

چنگال را بالا آوردم تا جوابش را بدهم. خندید و شانه بالا انداخت که غذا سرد شد از دهن افتاد.

به موهای مشکی اش نگاه کردم و چتری هایش و به خودم گفتم که یادم باشد شب عروسی، قبل از حجله، سر نماز برایش از خدا خوشبختی ای بخواهم به بلندای پیشانی اش.

4. اواخر تابستان بود و من به شدت درگیر کارهای انتقالی.

مسئولین دانشگاه کاشان از خدایشان بود که از اصفهان انتقالی داشته باشند و بشوند دانشگاه مقصد. بیشتر به خاطر بچه های اصفهانی که رتبه هایشان به قد دانشگاه اصفهان نبود و می آمدند این جا تا نزدیک به شهرشان باشند و بعد بتوانند مهمان دانشگاه اصفهان شوند. حتی توی یکی از همین امضا گرفتن ها و آمد و رفت ها شنیدم یکی از مسئولین می گفت شاکی اند از دانشجویهایی که از این دانشگاه می روند و اصولا به خاطر طرح های رنگ و وارنگ دولت چاره ای نبود جز قبول کردن درخواست ها. بنابراین میان آن عرصات درخواست من خیلی زود مورد موافقت قرار گرفت و قرار شد دو ترمی مهمان باشم و معدلم به حد نصاب برسد تا انتقالی ام تثبیت شود. که البته این ها فرمایشی بود، دانشگاه مبدا رتبه اش بالاتر از مقصد بود.

آن روز ها که یک پایم اصفهان بود و یکی کاشان، کمتر وقت می شد سلمان را ببینم و بیشتر تلفنی در ارتباط بودیم. دوستش داشتم و مثل تمام زن های دور و برم قبول کرده بودم که شوهرم است و در قبالش وظایفی دارم و باید خواسته هایش را برآورده سازم، حتی در دوران عقد.

اگر موقعیتی پیش می آمد که حضوری هم را می دیدیم، جدای رفع دلتنگی، سلمان از بساط عروسی می گفت. چون عقداً بی سر و صدا بود و جشنی نداشت، خانواده ها انتظار عروسی پر سر و صدایی را داشتند. و فکر و ذکر کوتاه بین آن وقت های من هم پی لباس عروس بود و خرید خنچه(?) عقد و انتخاب آرایشگاه و از همه مهم تر جهیزیه.

مادرم می خواست جهاز را از اصفهان و تهران بگیریم. برای همین او هم مدام مسافر بود و گاهی خانه خاله ام در اصفهان می ماند و گاهی خانه دایی بزرگترم در تهران. و چون به سلیقه اش اطمینان داشتم کار ها بیشترش افتاده بود روی دوش خودش.

همه آن یک ماه مانده به پاییز و شروع درس و دانشگاه، برای من یک رویا بود. انگار توی ابرها قدم می زدم. عروس بودم و نازم خریدار داشت و همه به حرفم راه می آمدند. خانه مان که غوغایی بود، پدرم بی خود اشکش می گرفت و برادر کوچکم امین، دستم می انداخت و من متوجه بغضش می شدم.

مریم گاهی بهم سر می زد و سعی داشت تنه‌ایم نگذارد. خواهر شوهر خوبی بود و بیشتر برایم دوستی می کرد تا خواهر شوهری. با این که حامله بود اصرار داشت اگر کاری داشتم بهش بگویم و تعارف نکنم. دوستش داشتم و برای همین تمام مراحل پیشرفت کارهای عروسی را بهش می گفتم.

آخر هفته ها بیشتر من خانه پدر و مادر سلمان بودم و او وقت می کرد وسط هفته بهمان سر می زد.

داشتم روی روال عادی زندگی بعد از ازدواج می افتادم و به توصیه نرگس در کلاس هایی که توی دانشگاه برگزار می شد شرکت می کردم تا فوت و فن شوهر داری و بچه داری و کدبانوگری و این ها را یاد بگیرم. این که روانشناسانه با مسائلمان برخورد کنم و یاد بگیرم من دیگر آن آسیه گذشته نیستم، قرار است «ما» بشوم. قرار بود یاد بگیرم اگر از رابطه ای که معمول بود میان زن و شوهر ها_ چندشم شد به رو نیاورم و دل سلمان را چرکین نکنم. و توی ذهنم اضافه می کردم حتی اگر به قیمت دل چرکینی خودم تمام شود. این خصوصیت من تنها نبود. چیزی بود که از تمام زن های سرزمینم یاد گرفته بودم.

و نمی دانم چرا آن وقت ها کسی به من حق نمی داد و همه می گفتند سلمان مرد است و جوان است و حق دارد صبور نباشد و توی این جور رابطه ها عجول هم باشد.

زندگی من قبل از پاییز آن سال همه اش داشت به همین چیزها می گذشت و من هم داشتم پا به پایش پیش می آمدم.

آخرین جمعه شهریور، سلمان آمد دنبال ما با خانواده اش برویم بام کاشان. با ماشین پدرش آمده بود. خودش هنوز ماشین نداشت و پول هایش را پس انداز کرده بود برای خرید خانه. گفت علی و مریم رفته اند دنبال پدر و مادرش و او هم آمده پی من. تعارف سر دستی ای هم به مادرم زد که شما هم بیایید، مادرم هم بهانه آورد و مرا راهی کرد. کمی دلخور شدم که خانواده ام نیستند، اما بعد فهمیدم سلمان بیشتر دلش می خواسته دوتایی تنها باشیم، و این یک دنیا ارزش داشت برایم.

وقتی رسیدیم، اولین سوالی که مادر جان پرسید این بود که خانواده ات چرا نیامدند. سلمان بهانه مادرم را بسط داد و برایشان تعریف کرد که خیلی تعارف کرده، و من فهمیدم پدر و مادرش، خانواده ام را دعوت کرده اند. به دل نگرفتم چون دلیل این پنهان کاری شوهرم را می دانستم، و مهمانی خاصی هم نبود، یک پیک نیک دوستانه در هوای خنک شب شهریور کاشان.

کمی که نشستیم سلمان این پا آن پا کرد که من و او از بقیه جدا شویم. آخر سر هم طاقت نیاورد و دستم را گرفت و بلندم کرد. مریم باز هم به عادت همیشه اش ریز خندید و گفت: سلمان! شاید آسیه بخواد این جا بمونه. مراعات کن.

سلمان با لحن بچه گانه ای که ساختگی بود و همه مان را به خنده انداخت جواب داد: نمی خوام. آسیه از خدایه با من باشه. می دونی چند روزه زنمو ندیدم؟

مادر جان قربان قد و بالای سلمان رفت و گفت برویم به امید خدا.

دور تر که شدیم دست سلمان را چسبیدم و به بهانه گیری هایش خندیدم. نگه ام داشت و توی چشم هایم زل زد که: می دونی دلم چقدر برات تنگ شده بود؟

یک چیزی توی دلم بالا پایین شد. حسی که هیچ کدام از روابط نزدیکمان تا آن روز به من منتقلش نکرده بودند. توی چشم هایش لبخند زدم و سرم را انداختم پایین. راهمان را ادامه دادیم و فقط دست هایمان بودند که لامسه شان با هم حرف می زد. آن لحظه به قدر تمام سال های زندگیم خوشحال بودم و دلم می خواست از همان بالا، رو به تمام چراغ های روشن و خاموش شهرم، فریاد بزنم من خوشبخت ترین زن عالمم.

با هم رفتیم سمت پارک بازی بچه ها. علی آقا پارسا را آورده بود بازی کند. روی نیمکتی نشسته بود و باز هم کتاب دستش بود. زیر نور چراغی بازش کرده بود و نگاهش دنبال بچه ها بود. محمد پارسا هم داشت با پسری هم سن و سالش الاکلنگ بازی می کرد. روبروی نیمکت که رسیدیم دستم را از دست سلمان بیرون کشیدم. سلام کردیم و جواب شنیدیم. خود علی آقا حس کرد آمده ایم که تنها باشیم. پا شد، فلاسک(?) کوچک کنار دستش را برداشت و کتابش را دست به دست کرد. لبخند اطمینان بخشی زد.

_ پارسا رو سپردم به شما.

رو به سلمان خواهش کرد: برادری کن حواست نره جای دیگه. و رفت.

چقدر خوشم آمد، مسخره نکرد که آمده ایم نامزد بازی و متلک بارانمان نکرد. وقتی نشستیم نگاهم را دادم پی پسر خواهر شوهرم. سلمان اما نگاهش به من بود و حواسش به حرف هایمان. مثل تمام این چند وقت اخیر از روز هایی که با هم نبودیم برای هم گفتیم. به قول پدرم گزارش کار دادیم و نظر دیگری را در مورد کوچکترین کارهایمان جویا شدیم.

به ساعتش نگاه کرد: فکر کنم باید یه کم هم زودتر بریم. انگار قراره خواهر های علی هم بیان.

یکهو دلم گرفت و هوای مامان و بابا و امین را کرد.

_ کاش مامان بابام هم بودن.

لحنش فرق کرد: ایشالا دفعه بعد. عیب نداره که.

_ آخه مامانم خواهر های علی آقا رو خیلی دوست داره.

_ اوهوم...

انگار جو مان تغییر کرده بود. خواستم عوضش کنم.

_ نظرت چیه منم چادری شم؟ مثل مامانت و مریم. یا خواهر های علی آقا و دختراشون؟

با حظ سر تا پایم را برانداز کرد و تحسینم کرد: بیخود! من این جورى پسندیدمت.

چقدر خوب بود که کسی آدم را فقط و فقط به خاطر خودش می خواست. با همه ایراد های آدم ابوالبشر(?) .

_ پس حالا نظرت چیه که...

و سوال پرسیدم و اول همه شان نظرت چیست بود. دلم می خواست آن جورى که او دوست دارد باشم. هر جور نظر اوست.

آن وقت ها، این پرسش و پاسخ ها مهم ترین دغدغه فکری من بود. این که جورى باشم که شوهرم راضی باشد.

به دست هایمان نگاه کردم و لب های سلمان که باز هم داشتند نقشه می کشیدند برای آینده دو نفره مان.

به پارسای کوچک و آرام نگاه کردم که حتی موقع بازی کردن هم متین و موقر بود، مثل پدر و مادرش.

و ذهنم رفت پیش بچه ای که قرار بود از ما دو تا به وجود آید و آن شب برای دومین بار ته دلم جوری شد که هیچ وقت حسش نکرده بودم. به پارسا نگاه کردم و برادری سلمان را در حق علی به جا آوردم.

زهرا، زهره، محترم، صدیقه، منیژه، لیلا؛ اسم خواهر های علی آقا بود. بعد از این شش تا دختر او به دنیا آمده بود. بچه های خواهر هایش همه بزرگ بودند و هم سن و سال من، حتی چند تاشان از علی آقا هم بزرگتر بودند و بچه های نوجوان داشتند.

مادرم، از خیلی وقت پیش، زمان دختری اش، با زهرا خانم و مریم خانم دوست بوده و هر از چندی خاطره ای ازشان تعریف می کرد. فامیل های دوری بودند که توی مراسمی می دیدیمشان، توی جشنی یا عزایی.

و حالا که من با خانواده زن برادرشان وصلت کرده بودم، این دیدارها کمی بیشتر شده بود. ماشالا جمعیتشان خیلی بود، خواهر ها علاوه بر این که خودشان زیاد بودند، زیاد هم بچه زاییده بودند، مخصوصا مریم و زهرا و پروانه که بزرگتر بودند.

وقتی با سلمان و سپهر رسیدیم نزدیکشان، حصیر پهن کرده بودند از این سر چمن ها تا آن سر. همه خواهر ها و بچه ها و نوه ها هم بودند، شلوغ می کردند و همه حرف می زدند.

با ذوق بهشان نگاه کردم، همیشه از بچگی دلم می خواست خانواده مان همین قدر پر شور و پر جمعیت باشند. این برای من که با فامیل پدر مراوده چندانی نداشتیم و فامیل مادرم هم هر کدام شهر دیگری ساکن بودند، چیز غریبی بود.

بر عکس من که با اشتیاق نگاهشان می کردم و توی فکر بودم که برای اولین بار است این ها مرا به عنوان عروس می بینند؛ سلمان منزجر رویش را برگرداند و زیر گوشم آرام گفت: وای اعصاب برا آدم نمی دارن، چقدر که اینا شلوغن.

خندیدم بهش: از تو بعیده. تو که خودت این قدر شلوغی. به قول مادر جون از دیوار راست می ری بالا.

دست محمد پارسا را محکم تر گرفتم، کمی خم شدم و نگاهش کردم. به زبان بچگانه بهش گفتم: ولی نمی دونم چرا این گل پسر به داییش نرفته. که سلمان هم خندید: لابد حلال زاده نیست.

و باز هم خندید و من کم ر راست کردم و چشم غره بهش رفتم که نفهمید. خون خونم را می خورد و نمی شد جلوی بچه حرفی زد. گاهی سلمان نمی فهمید چه می گوید، فکر نکرده به زبان می آورد.

تنها کلمه ای که از دهانم خارج شد، «سلمان» بود که کشیده و با عجز تلفظش کردم. چقدر با خودش حال کرده بود که خنده اش هنوز ادامه داشت و من حرص می خوردم که کاش این حرف را پارسا نشنیده باشد و به گوش پدر و مادرش نرسد. انگار نه انگار که مادر این بچه ناموسش بود و پدرش دوست و شریکش.

قدم هایم را تند کردم و به پارسا پیشنهاد مسابقه دو دادم تا برسیم به خانواده ها. دویدیم و سلمان را پشت سرمان جا گذاشتیم.

از عمد آرام تر دویدم که پارسا مسابقه را ببرد. این بچه دویدنش هم با صبر و طمانینه بود.

اول رفت طرف عمه هایش، یکی یکی همه بغلش کردند و بوسیدندش. حتما خیلی عزیز بود برایشان، تنها نوه پسری آن خانواده.

وقتی رفت طرف پدر و مادرش من هم رسیده بودم بهشان و سلام و احوال پرسیدم ها و مبارک بادها شروع شد.

کار حضرت فیل بود با این همه آدم گرم گرفتن و جواب سوال هایشان را دادن و از خوبی ازدواج گفتن و لبخند زدن بهشان. باز خوب بود مرد هایشان آن طرف تر نشسته بودند و کاری به من نداشتند که مجرد بودن بهتر است یا شوهر داشتن. یک جوری این طور سوالها را می پرسیدند انگار که پرسند سفر به مریخ جذاب تر است و راحت تر یا سفر به ماه. و من می خندیدم بهشان و تک کلمه ای با آره و نه و خدا را شکر و... جوابشان را می دادم. سلمان هم با مردها داشت گپ می زد و حواسش لابد به این طرف نبود که ببیند توی چه مخمسه بامزه ای گیر افتاده ام.

قبل از شام، میان همین بگو بخندها، پارسا با دفتر نقاشی اش آمد کنارم نشست و سر تا پایم را برانداز کرد و خانمی را که توی برگه سفید بود هم رنگ لباس های من رنگ آمیزی کرد، روسری و مانتو و شلوار.

پروانه خانم روبرویم بود و با هیچ کس حرف نمی زد. فقط داشت با حظ تنها پسر تنها برادرش را نگاه می کرد. سرش را بالا آورد و لبخندی بهم زد. به بچه های خواهرهایش و نوه خودش اشاره کردم و پرسیدم: پارسا چرا با اونا بازی نمی کنه؟

سعی کردم صدایم خیلی آرام باشد و بیشتر لب بزنم.

_ طبعش آرومه. مثل بچگیای علی. مریم هم که شنیدم خیلی آروم بوده.

دست کوچکی مانتو ام را کشید و پارسا با چشم های قهوه ای روشنش زل زد بهم و گفت: زن دایی این برا شماست.

کاغذ را گذاشت روی پایم و بلند شد و دوید رفت سمت بچه ها.

خدا را شکر! کم کم داشتم شک می بردم که گوشه گیری اش خیلی عادی نیست و نکند بیمار باشد.

دوباره به پروانه خانم نگاه کردم. گفت: مریم سر حاملگی پارسا هر روز زیارت عاشورا می خوند. خودش می گه آرومی بچه ش مال اینه.

شانه بالا انداخت. یادم افتاد الان هم هر وقت مریم سادات را می دیدم، زیارت عاشورا دستش بود و رو به قبله داشت می خواند. حتما عقیده اش به این دعا خیلی محکم بود. و لابد قرار بود بچه توی شکمش هم به همین اندازه ساکت و محبوب باشد.

مرد ها آن طرف تر داشتند چیزی می گفتند و می خندیدند و شوهر یکی از خواهر ها می گفت احمد مهران فر کاشانی است و اصلش مال اطراف کاشان است و یکی از آن طرف تکذیب کرد و دیگری گفت احسان علیخانی هم همین طور.

بحثشان داغ بود و هر کس نظری می داد. کم مانده بود خواجه شیرازی هم کاشانی شود، از دست این مرد ها و حرف هایشان.

باد زد به کاغذ نقاشی شده پارسا، بر داشتم نگاهش کردم، من نقاشی شده میان دشتی ایستاده بودم و خورشید بالای سرم بود و ستاره ها سوسو می زدند و آبی از دل کوه جاری بود.

فکر کردم این بچه از همین اول می داند خورشید و ستاره ها با هم توی آسمان جایشان می شود.

آن روز صبح همه در خانه آقا جان بودیم. صبح جمعه یک روز پاییزی.

آقاجان و سلمان داشتند بخاری ها را نصب می کردند. مریم برای پارسا کتاب قصه می خواند و من هم به درس هایم می رسیدم. طبق معمول مادر جان در حوزه حکومتی خود غذا برای نهار مرد ها می پخت. در خانه آن ها زن برای مرد غذا می پخت و غذا باید به دهان مرد خوش می آمد و کس دیگری تقریباً آدم حساب نمی شد. این اخلاق را سلمان هم به ارث برده بود و همیشه مرا برای زندگی مشترک نگران می کرد. منی که تا به حال فکر و ذکرم درس بود و غذا را سردستی می پختم.

نگاهی به مریم و پسرش که که گوشه اتاق نشسته بودند انداختم، مریم داشت زیادی وول می خورد. انگار که هی به خودش می پیچد. به شوخی و برای عوض کردن حالش پرسیدم: مریم سادات نکنه وقتشه که این قدر دل ناگرونی؟
جوابش شوکه ام کرد: آره آسیه. وای...

کتاب قصه از دستش افتاد و مریم در خودش پیچید. صدای ناله هایش من بهت زده را از جا پراند. کنارش زانو زدم و گفتم: مگه هفت ماهت نیست؟
_ چرا... ولی... آخ... آسیه...

پارسا همان طور که نشسته بود به مادرش نگاه می کرد. به او گفتم تا مادر بزرگش را صدا کند و خودم رفتم سراغ سلمان.

سلمان در پذیرایی نشسته بود و با موبایلش بازی می کرد. وسایل بخاری هم آن وسط پخش و پلا بود. اصلاً انگار یادم رفت که مریم دارد درد می کشد. با صدای کمی بلندی گفتم: سلمان! این چه وضعیه؟ پس کو آقاجون؟

از صدای بلندم خنده اش گرفت: چته؟ چرا می زنی؟ رفت دم مغازه لوله بیاره... حافظه براش نمونده که... لوله بخاری های مغازه رو آورده خونه. جا نمی خوردند رفت عوضشون کنه. حالا...

صدای فریاد مریم حرفش را قطع کرد. نگاه متعجبی به من انداخت و من با گفتن ای وای به طرف اتاق رفتم.

خانم جان کنار مریم زانو زده بود و شانه هاش رو می مالید. مریم درد می کشید و پسر کوچکش کنار دیوار کز کرده بود و مظلومانه مادرش را نگاه می کرد.

مادر جان که سلمان را دید، رو به ما گفت: سلمان مادر، برو به آقاجون بگو ماشینو راه بندازه بریم بیمارستان. این دختر درد داره. آسیه مادر تو هم پاشو حاضر شو با ما بیا.

سلمان گفت: خودم می برمتون. آقا رفته دم مغازه. کارش طول می کشه.

مادر جان همان طور که به طرف اتاق می رفت تا لباس های خودش و مریم را بیاورد گله کرد که: حالا هم وقت بیرون رفتن و بخاری نصب کردنه؟ این علی دیگه چرا امروز رفته سر خاک مادرش، انگار نه انگار زن پا به ماه داره.

مریم میان ناله و درد خندید و گفت: می بینی آسی، مامان موقع عصبانیت چه بی منطق می شه... آخه من هفت ماهه که پا به ماه نیستم.

و باز خندید. چقدر در این وضعیت رقت آور بود. وقتی خندید حس کردم چشم هایش دارد از حدقه در می آید.

دستش را به طرف پارسا دراز کرد و گفت: محمد مامان، من هر جا برم تو پیش زندایی آسیه بمون. باشه؟

محمد پارسا با همان چشم های مظلومش سری تکان داد و آسیه ادامه داد: مامان می ره تو یه اتاقی و وقتی بیاد بیرون برات یه نی نی کوچولوی خوشگل و تپل میاره. یه خواهر که تو پشت و پناهِش باشی. پس پیش زندایی بمون و منتظر باش مامان بیاد.

طفلک توی این وضعیت حواسش باید به همه جا می بود. حتی من هم یکهو دلم از نبود علی آقا گرفت.

مادر جان لباس پوشیده آمد تا مانتو و چادر مریم را تنش کند و من محمد پارسای کوچک را بغل کردم و رفتم تا ما هم آماده شویم. آسیه داشت درد می کشید و با این وجود صدایش را در گلو خفه می کرد که مادرش بیش از این هول نکند. طفلک خیلی صبور بود.

برای پارسا قصه خواندم و او به خواب رفت. نه بهانه گرفت، نه گریه کرد که مادرش را با آن حال بدرقه کرده ایم. آرام نشست گوشه پذیرایی و گفت زندایی می خواهم بخوابم. و من به رسم تمام بچه های این سنی، فکر کردم لابد باید برایش کتاب داستان بخوانم و چون کتابی در دسترس نبود، از خودم قصه گفتم. قصه ی نقی و علی و ولی، سه تا برادری که خانه شان را ترک می کنند و می روند دنبال سرنوشتشان، به کوه و بیابان و دریا و جنگل... . برایش از دختر پادشاهی گفتم که مریض است و پدر در فکر دوا و درمان او. از زندگی هر سه برادر تا آن جا که از شب های کودکی ام یادم بودم برایش تعریف کردم. از وقت هایی که توی رخت خواب پدرم می خوابیدم و او برایم از خودش داستان می بافت و برایم می گفت و مرا خواب می کرد.

پارسا تکان نخورد، تا آخر قصه گوش داد و بعد چشم هایش را بست و خوابید.

سلمان حکم کرده بود ما دنبالشان نرویم. گفت پارسا دست و پا گیر است و من هم بمانم مراقب بچه باشم. مریم و مادر و سلمان رفتند. بعدش مدام آیه الکرسی خواندم برای مریم و رفتم پارسا را خواب کنم تا به خیال خودم ذهن کودکانه اش درگیر ناله های مادرش نشود. علی آقا هنوز نیامده بود.

سلمان گفته بود خبری شد خودش تماس می گیرد و تا یک ساعت بعد، من هنوز خبری نداشتم از شان. پدر جان هم با یک کیسه خیار تو آمد و هن هن کنان گذاشتش روی پله های ورودی. از سکوت خانه تعجب کرد که ماجرا را برایش تعریف کردم و خنده را توی تمام صورتش دیدم. چقدر نوه ای که قرار بود بیاید عزیز بود.

خیالش که از غایبین خانه راحت شد، از ماجرای خیار ها گفت و گفت توی راه که می آمده حاج آقای نیاسری را دیده و او هم یک کیسه خیار رتول (املاش رو نمی دونم درسته یا نه) بهش داده، تحفه ی مزرعه شان.

به حرف هایش گوش دادم و سالاد برای ناهار درست کردم. و منتظر ماندم زنگی زده شود و خبری از بچه به دنیا آمده بشنوم. یا علی آقا بیاید و بفرستمش بیمارستان، سلمان تنها نماند. پدر جان از بار اضافی خیار ها گفت و این که حواسش نبوده با ماشین برود و گول کمی راه را خورده. انگار لوله های بخاری هنوز توی مغازه مانده بودند. و من به این فکر می کردم که حالا مادر جان می آید ناراحت می شود و بحث کوچکی بینشان درخواهد گرفت. شب ها خانه شان خیلی سرد می شد. و امید دادم به خودم که بچه به دنیا آمده لابد تمام این ها را از یاد اهالی خانه می برد.

علی آقا که آمد ساعت دو بعدازظهر بود. موبایل سلمان خاموش بود و من دلم هزار راه رفته بود.

این قدر از آمدن علی آقا خوشحال شدم که حد نداشتم. پدر جان با خیال راحت ناهارش را خورد و خوابید و گفت نگران نباشم، بچه به سلامتی دنیا آمده که آن ها تماس نگرفته اند، سرشان حتما به بچه گرم است.

رفتم دم در، بالای پله ها ایستادم، علی آقا که آمد، پله ها را بلا نیامده، قیافه ام را که دید، پرسید: چی شده؟

دل هزار راه رفته ام یادم رفت. خندیدم: مشتلق(؟) بدید، انگار بچه به دنیا آمده. مشکوک نگاهم کرد: انگار؟ مریم که هفت ماهه بود.

او پایین پله ها بود و من آن بالا سرم را زیر انداخته بودم که از چهره ام نخواند چقدر نگران بچه های هفت ماهه دنیا آمده هستم. نگران کم وزنی شان و توی دستگاه ماندن ها و بد تر از همه ناله هایی که مریم می کرد و در عین صبوری اش نمی توانست جیغ نزند. بار اولم بود زائو می دیدم.

کلافه شد انگار از سکوت: آسیه خانوم. می گید چی شده یا نه؟ پارسا کجاست؟
_ نگران نشید تو رو خدا. پارسا تو خونه خوابه. پیش پدر جون.

دل به دریا زدم و گفتم: سلمان گوشیشو خاموش کرده. زنگ هم نزده. دلواپسم.
سوویچ اش را توی دستش چرخاند: کدوم بیمارستان؟
_ نمی دونم. نگفتن که.

برگشت سمت در حیاط. کاش مرا هم با خودش می برد. توی خانه بند نمی شدم. چه ارث بدی از مادرم به من رسیده بود که همیشه نگران باشم، حتی سر تاخیر های چند دقیقه ای. از در خانه بیرون نرفته برگشت. حیاط را نگاه کرد، بعد توی کوچه را پایید. نگاهش می کردم و او کلافه حواسش جای دیگری بود. آخرش پرسید: با آمبولانس مریم رو بردن؟
_ نه. با ماشین آقا جون رفتن. سلمان برده شون دیگه.

دستم را گرفتم به نرده پله ها که خورد به گلدان حسن یوسف و از آن بالا افتاد زمین و شکست. صدای وحشتناکی نداد، ولی گلدان خاک شد و چیزی از گل ها نماند.

جیغ نزدَم، ولی خجالت کشیدم و وحشت کردم. دست و پایم را گم کردم. نگاه ملتسم را دوختم به علی آقا. نگاهش به گلدان بود. صدایش خش برداشت. فکر کردم به خاطر دست و پاچلفتی بودنم است.

پرسید: ماشین آقا جون جی ال ایکس بود؟ نوک مدادی؟

ترسیدم. جوابش را ندادم. اصلاً مغزم نکشید حرفی بزنم. مگر علی آقا نمی دانست ماشین پدر جان چیست؟

بلند تر پرسید: ماشینی که باهاش رفتن جی ال ایکس بود؟ نوک مدادی؟ ساعت چند حالش بد شد؟

برگشتم توی خانه را نگاه کردم. پارسا خواب بود، روی کاناپه دو نفره، روبروی باد کولر. کاش سرما نخورد. کاش رویش را می پوشاندم. _ آسیه خانوم.

صدای علی آقا از بغل گوشم می آمد. به ساعت توی خانه نگاه کردم.

_ قبل از ظهر حالش بد شد. اذون نگفته بودن...

به پارسا نگاه کردم که دنده به دنده شد. کاش به مریم گفته بودم اسم بچه را بگذارد پریسا، به هم می آمد. بچه دختر بود.

ترسیده بودم. از گلدان شکسته حسن یوسف. از عشق به مادر جان به حسن یوسف هایش. از حال علی آقا. چشم هایش که آب آورد. دستش که رفت سمت یقه پیراهنش، دکمه های بالا را باز کرد. از عرقی که می ریخت، صورتی که خیس شده بود، و هوای پاییزی که من حس می کردم خیلی سرد شده است.

از همه دیوانه کننده تر سوال های علی آقا که یک بند تکرار می کرد. سوالی را که جوابش خیلی واضح بود.

پدر جان پژیوی جی ال ایکس نوک مدادی داشت.

این را که به علی آقا گفتم. باز هم سوال پرسید. لابد دیوانه شده بود.

مگر او نمی دانست آن ها سه نفر بودند؟ دو زن و یک مرد؟ یک زن حامله؟ خودم برایش

گفتم. چرا باز می پرسید؟

گریه ام گرفت. و علی آقا گریه ام را که دید رو برگرداند و پرسید: مریم سادات حامله بود؟ سلمان خندید، دستم را گرفت و گفت نترس. دستم را از دستش بیرون کشیدم. خجالت داشت، جلوی علی آقا و پدر جان که آن طرف تر روی نیمکتی نشسته بودند.

سلمان باز هم اصرار کرد، و باز هم من مقاومت کردم. نمی شد. قبلی ها، آن بالا کلی جیغ و داد کرده بودند، در شان من نبود. آن هم توی دید خانواده شوهر.

مادر جان که ناظر بکش بکشان بود، به حرف آمد و به خاطر دل بچه اش، به من گفت باهاش بروم. پارسا کوچولو هم پاسوز هـوس ناگهانی دایی اش شد.

علی آقا موقع سوار شدن زل زد توی چشم های سلمان و گفت: مواظب بچه باش. دستش رو بگیر.

و خم شد و همین ها را به پارسا گفت: مواظب باش، دست دایی رو ول نکن.

کف دستش را بالا آورد و منتظر پارسا ماند که کف دستش را بزند به آن.

_ آفرین مرد. من و مامان و نی نی داریم می بینیمت.

پارسا آرام و متین آمد طرف دایی اش و دست سلمان را گرفت. به پدرش نگاه کرد. فکر کنم می خواست اطمینانش دهد که پسر حرف گوش کنی است.

پا به پا کرد: تا پشیمون نشدم، سوار شیم.

به سلمان اشاره کردم: دارم بیشتر می ترسم.

خندید و من هم خندیدم.

علی آقا موقع رفتن، وقتی ما داشتیم سوار کشتی هوایی پارکی در قمصر می شدیم، بلند خطاب به سلمان گفت: مواظبتون باش، خانومت و پارسا.

صدای مریم سادات آمد: محمد مامان.

نگاهش کردم، داشت برای پسرکش دست تکان می داد و دست چپش روی شکم برآمده اش قرار داشت.

آفتاب داشت غروب می کرد و آن پایین چهار جفت چشم زل زده بودند به تازه عروس و دامادی که بچه ای کنارشان نشسته بود. زل زده بودند به بالا پایین رفتن پاندولی یک کشتی دروغی که هر پایین آمدنش دل آدم را تکان می داد. یک چیزی از پایین قفسه سینه ام جا به جا می شد و هری می ریخت توی دلم. و مدام فکر می کردم توی یکی از این پایین آمدن ها، میله های محافظ جلویمان باز خواهند شد. و بد و بیراه می گفتم به سلمان که آخرین ردیف را انتخاب کرد، که هوس کرد بازنش سوار کشتی پرنده شود.

حتی دیگر یادم رفت پسرک آرام و صبوری هست که باید مواظبتش باشیم، فقط به پایین آمدن از آن غول پرنده فکر می کردم، به سالم پایین آمدن.

دیگر مهم نبود علی آقا آن پایین نشسته، سرم را فرو بردم توی سی* نه سلمان و چشم هایم را محکم بهم فشار دادم و حسودی ام شد به محمد پارسا که صدایش هر لحظه بیشتر می شد: آقا تندش کن، تندش کن.

و می خواست مقاومت کند در برابر مسافرانی که با عجز درخواست توقف غول پرنده را داشتند.

حسودی ام شد و فکر کردم چقدر می تواند بلند داد بزند، برعکس صحبت های عادی اش که آرام اند و شمرد.

صدای جیغ آدم ها می آمد و بازی دیگر بچه ها توی محوطه پارک. و صدای قلب سلمان گم شده بود توی این هیاهو و من فقط دست چپش را روی سرم حس می کردم.

توی دلم فقط ذکر بود و تقاضا از خدا که زود تر این لعنتی توقف کند، و من یادم بماند محمد پارسا خیلی شجاع است، دیگر باهاش بازی نکنم، هم پیکش نباشم.

صدای جیغ آدم ها می آمد و بازی دیگر بچه ها توی محوطه پارک. و صدای قلب سلمان گم شده بود توی این هیاهو.

مادرم با ناله و زاری و توی سر زنی آمد دنبالم. از روی تخت بیمارستان، بی توجه به ممانعت های نرگس، مرا با خودش برد دارالسلام. گفت باید ببیند. باید خودش باشد و بداند سیاه بخت شده است. گفت این همه مادری کن و خون دل بخور، که آخرش چه... بچه ات را گوشه تخت بیمارستان مچاله بینی و اندوهت مادام العمر شود. گفت و گفت و گفت... شاید اصلا نمی فهمید چه می گوید. حتی همان وقت هم دلم به حالش سوخت. گاهی ضجه می زد که داغ دیده ام، پسر مرا.

مرا برد و مچاله شدم روی خاک های قبرستان. زیر دلم درد می کرد و معده ام ریخته بود به هم. دست چپم از انگشت ها تا کتف تیر می کشید و من مسیرش را روی تک تک رگ هایم حس می کردم.

سلمان مرده بود و من بیوه شده بودم.

آشنا ها تسلا می دادند و کسی می گفت شناسنامه اش را عوض کنید، هنوز عقد بوده اند. پاکی سند هویت از مردی به اسم سلمان، گذشته ام را نمی شست؛ تقدیرم را شیرین رقم نمی زد. من میان تمام خوشبختی هایم، یکهو بیوه شده بودم و شوهرم نرسیده به بیمارستان، از تصادفی فوت شده بود. ناکام مانده بود و من به تمام کام های دنیا فکر می کردم. به تمام ثانیه هایی که مردی را کنارم داشتم.

نگاه ها مظلوم بود و پر از غم، بیشترش دلسوزی. و دلم می خواست توی صورتشان تف کنم که دل نسوزانید، به سرتان می آید. خرافات دست از سرم برنمی داشت. بیوگی توی بیست سالگی را نتیجه تمام گناه های کرده و ناکرده ام می دیدم.

من تازه عروسی بودم که شادامادش شده بود جوان ناکام روی اعلامیه ها.

که اصلا گاهی نمی فهمیدم برای چه سر این قبر نشسته ام، گریه می کنم و مادرم صورت دردمندش را زیر چادر پنهان می کند و می گوید کاش من مرده بودم.

اصلا اشک های پدرم برای چه بود و شانه هایش که خمیده می شد غم که را داشت. گاه حتی از امین می پرسیدم چرا این جاست و درس و مشقش چه می شود.

و تمام مدت، تمام نگاه های پر بغض همراهم بود، حتی نگاه نگار دختر همسایه مان، که توی بچگی سر عروسکیِ مدادش را شکسته بودم، سری که عروسک کلاه قرمزی بود. و او زده بودم، و من گفته بودم این از بی ادبی توست، از این که پدرت تربیتت نکرده، و همان وقت هم از عمد «پدر» را کشیده گفتم، که یادش بیندازم شبی پدر جوانش سگته کرد و مرد. او ماند و مادر پیرش.

کاش نگار هنوز هم با کینه نگاهم می کرد، و کاش می آمد جلو می گفت این تقدیر شوم تو از نفرین ها و آه های من است. نه این که بغلم کند و زیر گوشم بگوید صبور باش. امتحان خداست.

من اما یادم بیفتد روزی دوستی گفت هر که در این بزم مقرب تر است / جام بلا بیشترش می دهند، و فریادم به هوا برود که نمی خواهم مقرب باشم... .

چه خوش خیال که سرنوشتم را ربط دادم به مصراعی که هیچ سنخیتی(?) نداشت با من.

صدای جیغ آدم ها هنوز می آمد و من فکر می کردم دیگر هیچ وقت با پارسا هم بازی نشوم. من جرئت(?) او را نخواهم داشت.

از پرنده غول پیکر آهنی که پیاده شدیم، علی آقا بچه اش را بغل کرد و گفت: مرد شدی دیگه برا خودت.

با افتخار نگاهش کرد و پارسا جواب داد: دیگه قراره آجی داشته باشم. مامان می گه نباید بترسم.

و سلمان خندید و زد به ما تحت بچه و گفت: پدر سوخته، چه افه ای میاد. و لب گزیدم که خانواده مادر، هیچ وقت نباید به بچه بگویند پدر سوخته. شاید پدرش نسوخته باشد.

علی آقا اما سوخته بود انگار. سر قبر که جلو آمد و دست کشید روی خاک های زبر آخرت آن جوان ناکام، سوخته گفت: کاش من به جاش بودم. تو خوشبخت می شدی لااقل.

شانه هایش لرزید و شانه های مادرم چپ و راست شد، چشم های نمناک همه زن ها برگشت سمت مرد سیاه پوشی که یک شبه موهایش سفید شده بود، جو گندمی.

— محمد بی تایتونو می کنه. تو رو خدا فکر مادر پدرتون باشید.

و من فکرم هزار راه بود. پیش مادر داغ دیده ای که توی کما بود. پدرم که توی آغوش مرد سیاه پوش گم شد و پدر جان که هنوز ندیده بودمش، شاید توی بیمارستان کنار زنش عزای بچه هایش را گرفته بود.

محمد پارسا پیش عمه مریم اش نشسته بود و زل زده بود به دو تا قبر برآمده ی کنار هم. چشم هایش شده بود عین چشم های وزغی مادرش وقتی قرار بود آن بچه کذایی را به دنیا آورد.

سرش را گذاشت روی پای عمه اش و چشم ها را بست.

شاید بوی همه گل های مریم یکی بود.

هر چند روزی مریم سادات گفت، هر گل مریمی برای خودش بوی خاصی دارد. و به نگاه بهت زده من خندیده بود که این را فقط مریم های دنیا حس می کنند.
 تو آسیه ای، زن فرعون، نامادری مادری کرده در حق موسی.
 تو فرق داری.

علی آقا دیده بود. خون هاشونو. روی زمین ریخته بوده، یه خیابون بالاتر از خونه. سر فلکه ی خرمشهر. دیده یه ماشین پژو تصادف کرده و متوجه نشده ماشین اونا بوده. دیده کف خیابون خون بوده و شنیده سه نفر بودن، شنیده یه زن حامله هم باهاشون بوده. شنیده چیزی ازشون نموند. شنیده و نفهمیده اونا بودن.

خرد شد بنده خدا. کم ترش خم شد. گریه کرد. تا حالا ندیده بودم یه مرد هق بزنه. چقدر مریم سادات خدایامرز رو دوست داشت. چقدر دلش دختر می خواست. قرار بود بچه دختر بشه. کاش مادر جون نمونه، بمونه که چی؟ بیینه دو تا بچه ش مردن و اون مونده؟ پدر جون چه می کشه این روزها. بیچاره....

علی آقا رو دیدی؟ اون برایش بیشتر سخته یا من؟ بعضی شب ها باید برم عکس سلمان رو نگاه کنم، وگرنه یادم می ره چه شکلی بود. یادته یه روز بهت گفتم اگه تو خیابون دیدمت و شناختمت به دل نگیر؟ من حافظه تصویریم خیلی ضعیفه. می ترسم. از این که یه صبح از خواب پا شم و دیگه چهره ش یادم نباشه. می ترسم. مامانم رو دیدی؟ سنی نداره، چه چروکی افتاده رو صورتش. بمیرم، چه چنگی می زد به لپاش، می گه پسر رو از دست دادم. خدا امین رو نگه داره، اما می گه داماد یه چیز دیگه است. مامانم خیلی داماد دوسته. بیچاره...

فکر می کنی مادر جون می بخشه تم؟ زدم گلدون حسن یوسفش رو شکوندم. دستم خورد به خدا، ولی شکست. بمیرم، چه می کشه پارسا. چرا اینبچه گریه نمی کنه؟ دیدی بغل عمه

ش بود؟ این عمه مریم ش بود. برا پسرش اومدن خواستگاریم، قبول نکردم، پسرش دیپلمه ست. آخه من دارم مهندسی دانشگاه دولتی می گیرم. یعنی آه اون بود؟ نکنه اگه زن اون شده بودم الان خوشبخت تر بود؟ شاید عمر سلمان هم به دنیا بود. شاید این پیداشونی منه، نکنه با آب زمزم هم سفید نشه؟ کی گفته خوشبختی به زود ازدواج کردنه، به شوهر پیدا کردنه؟ پس چرا من خوشبخت نشدم؟ وای، چرا این طوری شد؟

بعضی وقت ها سرم می خواد بترکه، دارم دیوونه می شم. کاش خواب بود. کاش سلمان بوسم می کرد و صدام می زد که بلند شم. کاش حداقل رفته بودیم سر خونه زندگیمون. چه فایده می خوان شناسنامه رو عوض کنن؟ سلمان تا آخر عمرم دنبالمه. مگه می شه یادم بره؟ قیافه ش هم یادم بره، خودش که نمی ره.

مریم سادات بیچاره رو بگو. چقدر جوون بود. چه زن خوبی. یعنی اون بچه به دنیا نیومده می ره تو بهشت؟ مریم سادات چی؟ می گن مادر ها وقتی بچه رو به دنیا میارن از بس درد می کشن گناه هاشون پاک می شه. یعنی گناه هاش پاک شده؟ می دونی که، سلمان که جلو بوده زیاد دووم نیاورده، مریم سادات شاید می موند، چون حامله بوده نمونده. چون داشته بچه به دنیا می آورده. کاش مادر جون هم می رفت. بعدش هم پدر جون. مامانم می گه داغ فرزند خیلی بزرگه. بابام انگار داغ پسر دیده، خم شده. چشم هاش این روز ها خیسه، یه لایه اشک روش رو پوشونده. بمیرم. دیدی موهای علی آقا سفید شده؟ حالا می فهمم یه شبه موها سفید شدن یعنی چی. به خدا اون روز که تو حیاط بودیم موهاش سیاه بود، فرداش، تو بیمارستان سفید شده بود. دیدی که؟

بمیرم برا تنهایی محمد پارسا. چقدر این بچه مظلومه. کاش گریه می کرد لااقل. تو این چند روز همه ش چشم دوخته بهم. علی آقا بهم گفت. ازم خواست مراقب پسرش باشم. گفت

مریم قبل از رفتن اون رو سپرده به من، حالا انگار این بچه منتظر مادرشه، به باباش گفته: من باید پیش زن دایی بمونم تا مامان و آجی برگردن.

بمیرم برا این بچه.

کاش می مردم و این داغ نمی موند بهم. بیوه شدم. کی دیگه نگام می کنه. وای نرگس! باورت می شد؟ مگه چی از زندگی فهمیدم. این روز ها همه ش سیاهه. کاش تموم می شد این خواب. نرگس تا کی بهم این مسکن ها رو می زنی؟ مگه فرقی هم می کنه تو اصل ماجرا؟

اگه تو رو نداشتم چی کار می کرد؟ برا کی درد دل می کردم؟ خواهر ندارم نرگس، مامانم گفت خواهر شوهرت انگار کن که خواهرته، اونم که رفت نرگس. بمیرم برا جوونی شون. چقدر آرزو به دل رفت سلمان. آرزو به دلم گذاشت. چه سخت می گذره این روز ها. چه خوبه که هستی دوستم. اگه نبودى برا کی زار می زدم؟ کی می شنید و دم نمی زد؟ این روز ها همه می خوان دلداریم بدن، اما دریغ از یه حرف خوب، همه چی انگار زخم زبونه. مرسی نرگس که گوش می دی.

کاش از خواب می پریدم. کاب-وسه. چه تلخ.

دانشگاهم چی می شه؟ آینده م؟ کاش مرگم زودرس بود. طاقت ندارم دیگه.

بمیرم برا جوونی شون. بمیرم برا مظلومیت محمد پارسا.

این روز ها سفیدی موهای علی آقا رو دیدی؟ شده جو گندمی. بمیرم.

آن روز ها، تمام تنهاییِ روحیِ مرا نرگس پر می کرد.

یک شب_ شب اول_ آمد توی اتاقم و سرمم را چک کرد. توی اتاقی در بیمارستان که بوی مرگ می داد، که مرا به ضعف کُشنده ای می کُشانند. آمد و کنار تختم نشست و فقط نگاهم کرد. زل زد توی چشم هایم و هیچ نگفت. گذاشت برای خودم اشک بریزم و به بدبختی هایم

فکر کنم. گذاشت توی چشم هایش بخوانم که دوستی کنارم هست، بدون دل سوزی به حال تازه عروس سیاه پوش.

شب اول آمد و تا آخرین شبی که لباس هایم سیاه بودند پیشم ماند. یا خودش بود، یا تلفن می کرد بهم. گاهی پشت خط فقط نفس هایمان بود، گاهی سلام نکرده دل گرفته ام گریه اش می گرفت؛ تمام مدت او فقط شنونده بود. نرگس با این که دوست زیادی صمیمی ام نبود، با این که از بچگی با هم بزرگ نشده بودیم بر خلاف دختر خاله هایم خوب مرا درک کرد و تمام چهل روز عذاداری را سکوت کرد و گذاشت فکر هایم به یقین برسند. به یقین که جواب گناه ناکرده ای را خدا گذاشته توی کاسه ام. گذاشت گاهی کافر شوم به خدا، ناله کنم و شکایت ببرم پیشش، شکایت روز هایی که به مرز دیوانگی می رسیدم. بعد ها، خیلی بعد تر، فهمیدم نرگس آن قدر فهمیده و بزرگ بود که بداند چه می کند.

بعد از هفته، همه فامیل ها رفتند شهرشان. دور و برمان تقریباً خالی شد. پدر جان توی بیمارستان کنار مادر جان مانده بود، مانده بود تا یک شب خبرش برسد.

مادرم گفت قلبش دوام نیاورده، گفت قلب یک مادر دوام دو داغ توامان را نمی آورد. پیرمرد بیچاره هم بعد از او بیشتر از یکی دو روز نماند، آن هم روی تخت بیمارستان. زمان عجیبی بود. هیچ چیز سر جایش نمانده بود. فامیل و آشنا نرفته دوباره برگشتند. باز هم دارالسلام و قبر های نومی کنار هم.

و این بار محمد پارسا یی که لحظه ای چادر مرا ول نمی کرد. ساکت تر از قبل بودم. نه این که خاک سلمان سرد شده باشد برایم، چشم هایم خشکیده بودند انگار. زل می زد به آدم های اطرافم، به صورت هایی که چنگ می شد، چشم هایی که گریه می کردند؛ اما خودم نمی توانستم.

فقط روز به روز سایه ی سیاهی توی دلم بیشتر جا باز می کرد و جسمم تحلیل می رفت. این بار محمد پارسا را نشاندم کنارم و سرش را به زور توی سینه گرفتم. گذاشتم ما دو تا به حال خودمان باشیم. ما دوتا هنوز مرد نبودیم و طاقتمان طاق(?) شده بود. تنها بازمانده آن خانواده هفت نفره علی آقا بود، تنها بازمانده ای که مرد بود و فقط موهایش نشان می داد عذابدار است. جای سلمان_ پسر آن پدر و مادر_ را پر کرد و برایشان مراسم گرفت.

رفت و آمد و در جواب تشکر های پدرم لبخند محزونی زد که این ها وظیفه اش است. و بغض کرد که: ولی کاش یه جور دیگه انجام وظیفه می کردم. حتی یک بار دم مسجد آقا بزرگ جلویم را گرفت و گفت: آسیه خانوم، شرمنده م این یه هفته خیلی سرم شلوغ بوده. شرمنده سلمانم، امانتیش رو به امون خدا گذاشتم و خبر نگرفتم. و تصحیح کرد: البته دورادور از پدرتون حالتون رو می پرسیدم. آخرین جمله اش دلم را سوزاند. آخرین جمله ای که گفت خدا بهتان صبر دهد. بیچاره! چرا نمی خواست باور کند خدا باید به او هم صبر می داد، آن هم با یک بچه. بعد ها، خیلی بعد تر، فهمیدم علی آقا حرفش را بی منظور نگفت. فهمیدم مرد های زن مرده نیازی به آرزوی صبر ندارند. مرد هایی زن مرده دوباره ازدواج می کنند، با عزت و احترام. فهمیدم تنها کسی که داغدار اصلی بود من بی نوا بودم.

پنج شنبه ی بعد از خاک سپاری پدر جان و مادر جان، علی آقا آمد خانه مان. با محمد پارسا. روی اولین مبل دم در ورودی نشست و پارسایش را سپرد بهمان. گفت بهانه مرا می گرفته. این ها را گفت، سفارش های لازم را کرد و رفت.

محمد پارسا اولش غریبی کرد. نیامد طرفم. فقط نگاهم کرد. مثل نرگس زل زد توی چشم هایم و اجازه داد من اشک بریزم. _ آن روز ها گرچه گاهی چشمه اشکم خشک می شد، اما بعضی وقت ها بی دلیل گریه ام می گرفت. _

اجازه داد خودم را خالی کنم و بعد آمد طرفم. با دست های کوچکش دست هایم را گرفت، درست مثل مادر و داییِ خدایا مرزش.

با دست های کوچکش که نرمی مطبوعی داشتند نوازشم کرد. مادر و پدرم تنهایمان گذاشته بودند و ما دو تا برای خودمان، به سبک خودمان داشتیم به حال بدبختی هامان غصه می خوردیم.

او قرار بود تا آخرِ عمر خاطره های کم رنگی از مادرش را یدک بکشد و همیشه در حسرت بماند.

و من قراری برایم نگذاشته بودند. همه چیز زمزمه بود. زمزمه های شناسنامه سفید، بخت سفید، ازدواج دوباره، یا حتی خانه نشینی تا آخر عمر. هر کس هر چه دلش می خواست بهمان می گفت، چه رو در رو، چه در خفا. ولی هیچ وقت کسی نگفت شاید من دلم برای آن دو سه ماه با سلمان بودنم تنگ شده باشد. همه فکر کردند گریه های من برای آینده است.

کسی فکر نکرد شاید بعضی شب ها دست هایم را بکشم روی حجم خالی ای در کنارم و با چشم های بسته تصور کنم سلمان بی نهایت محتاج آغوش من است. آن روز های عجیب هیچ کس هیچ احتمال ناممکنی را ممکن ندانست.

محمد پارسا دو ساعت پیشم ماند. در این مدت گریه نکرد، فقط گاهی چشم هایم خیس می شد. چسبید بهم و کنار گوشم، آرام همه چیز را تعریف کرد.

از گریه های شبانه پدرش و عمه ها که این روز ها به ترتیب خانه ی علی آقا هستند. از بازی با بچه های عمع هایم، از آی پدی که برای محمد سپهر خریده اند. از مادرش هم گفت،

گفت بابا می گوید مادرم موقع به دنیا آمدن بچه به آسمان رفته، گفت دیگر نمی توانم خواهر داشته باشم، و بغض کرد.

گفت: می دونم ماما رو خاک کردن، عین ماما بزرگ بدری.

بدری خانم، مادر علی آقا بود که چند سال قبل فوت کرد. و من تعجب کردم از دانستن پارسا؛ آن موقع سنی نداشته.

پارسا برایم قصه عروسک هایی را گفت که قرار بوده اسباب بازی های خواهرش شوند. از این که شب های یکی شان را بغل می گیرد و فکر می کند این عروسک به همان کوچکی خواهرش است.

او از همه حرف هایی که توی قلب کوچکش جمع شده بود حرف زد.

برایم حتی «والعصر» را خواند. دست هایم را گرفت و گفت: زن دایی برو به قرآن بیار.

— برا چی؟

— شما بیار... من می گم....

این ها را که می گفت چشم هایش می درخشد. انگار بخواهد راز و رمز مهمی را بهم بگوید.

قرآن سرِ طاقچه را که برداشتم، گرفت و بوسیدش. آخر های قرآن، جایی در جزء سی را باز کرد. قرآن را داد دستم. نشس روی مبل روبرویم و چشم هایش را بست. سوره را داشت تمام می کرد که منظورش را فهمیدم.

می خواست، «عصر» بخواند و من بینم که او از حفظ است.

«صدق ا...» را که گفت، چشم هایش باز شدند به خنده. منتظر آفرین بود انگار. تشویقش کردم. با همان شادی جواب داد: ماما مریم بهم یاد داده بود.

آمد طرفم، متین مثل همیشه. بر عکس بقیه بچه ها که موقع راه رفتن شلنگ و تخمه می اندازند.

قرآن را گرفت از دستم. همان سوره را از رویش خواند. نگاهش به کلمات بود و می فهمیدم از حفظ نیست که می خواند. همان کلمه هایی را که از بر، روان می خواند، حالا داشت با لکنت ادا می کرد.

چقدر صداقت داشت این بچه!

تمام مدت نگاهش می کردم. به حرف هایش گوش می دادم و حرکاتش را زیر نظر داشتم. آن سایه سیاهی که افتاده بود روی قلبم، در کنار محمد پارسا بزرگتر شده بود. این اذیتم می کرد. ولی سعی کردم بی تفاوت باشم و بگذارم بچه ای که یک هفته است دارد بهانه من را می گیرد، در حضور من لااقل یتیم شدنش از یادش برود.

دو ساعت بعد زنگ خانه مان به صدا درآمد. پدرم در را باز کرد و تعارف کرد علی آقا داخل شود. صدایشان را می شنیدم. صدای نگران علی آقا که سراغ پارسا را می گرفت. به پسرش نگاه کردم. صورتش درهم بود. ولی بهم لبخند زد.

_ دلم براتون تنگ می شه زن دایی. بهمون سر بزنیید.

از لحنش خنده ام گرفت. خم شدم. بوسیدمش. بغلش کردم و به خودم فشارش دادم. یادم افتاد می گویند حلال زاده به دایی اش می رود.

و یکهو گریه ام گرفت. جایی، سلمان لقب بدی به این پسرک آرام داده بود. پسرکی که عجیب حلال زاده بود.

از بغلم بیرون آمد و دوید سمت در خانه.

وقتی رفتم دم در، بغل پدرش بود. علی آقا سر تکان داد که یعنی سلام.

جوابش را همان مدلی دادم. حس کردم هر کدامان بخواهد چیزی بگوید، اشکش در خواهد آمد. حتی علی آقا که الان تنها مرد آن خانواده هفت نفره بود.

علی آقا با پدرم خواحافظی کرد. برگشت که برود، پارسا سرش را از روی شانه پدرش بلند کرد. رویش به سمت من بود. نگاهم کرد. چشمک زد.

– خیلی دوستتون دارم زن دایی.

بای بای کرد.

– بهمون سر بزنیدا.

در پشت سرشان بسته شد. فکر کردم رفته اند که علی آقا دوباره در زد.

بچه را گذاشته بود توی ماشین. پدرم هم حالا رفته بود توی خانه.

سرش را زیر انداخته بود. لابد از دم پایی هایم می فهمید با چه کسی دارد حرف می زند.

– شرمنده مزاحمتون شدم. می دونم حال و روز خوبی ندارید.

صدایش یک جوری شد: کی حال و روزی براش مونده؟

با حرکت شانه اش به عقب اشاره کرد، به سمت ماشین: بچه ست دیگه. والا موندم چرا این

قدر سراغ شما رو می گیره. فکر نمی کردم این قدر بهتون وابسته باشه. خلاصه که حلال

کنید. شاید بعضی وقت ها مزاحمتون شدم. پارسا بهونه گیر نیست، ولی خب اون هم حق

داره. نمی فهمم چرا این قدر ساده قبول کرد مادرش مرده؟

تلخ خندید: از دست مریم، هیچ وقت نفهمیدم چطور این بچه رو این طور بار آورد.

ساکت شد. انگار که دارد خاطراتش را مرور می کند. انگار مریم سادات مال خیلی وقت پیش

هاست.

تمام مردان زن مرده ای که می شناختمشان آمدند توی ذهنم. تمامی شان که حالا زن و

زندگی داشتند.

سوار ماشینش شده بود. سرش را از پنجره داد بیرون.

_ از پدرتون عذر خواهی کنید، می دونم خوب نیست اومدم این جا و الان دارم باهاتون حرف می زنم.

به اطراف نگاه کرد. لابد منظورش به در و همسایه بود.

_ آسیه خانوم، به خاک سید، اگه کاری داشتید دریغ نکنید. شده بهم تلفن کنید. منم انگار برادرتون. خدا امین رو برا پدر و مادرتون نگه داره. فکر کنید یه برادر بزرگتر هم حالا دارید. شما برای من و پارسا یه فامیل خیلی نزدیک اید، حتی اگه رابط هامون زیر خاک باشن. یا علی.

ماشین از جا کنده شد.

و صدای خواننده توی کوچه پیچید: نباشی بی تو باز می میرن، می ریزن... .

رفتم سراغ علی آقا. اولین کسی که به نظرم می آمد. به یاد تمام تعارفاتی که کرده بود، که مرا امانتی سلمان نامیده بود و خواسته بود اگه کاری داشتم به او بگویم. من حتی رویم نشده بود بروم پیش مادر و پدرم و برایشان از تنهایی های این روزها بگویم.

فقط نرگس همان طور که سرش زیر بود جوابم را داد: برو پیش شوهر خواهر شوهرت.

با هزار ترس و لرز رفتم سمت شرکتش. ترس از دیدن فامیلی، دوست و آشنایی. ترس از حرف هایی که قرار بود بهش بزنم.

چیزی توی این مرد بود که اعتماد آدم را برمی انگیخت. این را حتی روزی سلمان بهم گفته بود. گفته بود از برادر برایش برادر تر است. و من همان روز یادم مانده بود اوست که باید برای زندگیمان برادری کند.

حالا زندگی ای باقی نمانده بود. ولی من با تمام مشکلاتم بودم و سعی داشتم خودم را از این بودن خلاص کنم.

فکر خودکشی و هزار گناه دیگر را همان اول کردم، همان وقت که آن خبر شوم را شنیدم. اما تمام آموزه های مذهبی این سال ها نمی گذشت، وسوسه اش به جانم بیفتد.

شرکت علی آقا و سلمان توی خیابان امیر کبیر بود. تا حالا نرفته بودم آنجا، قرار بود روزی سلمان مرا ببرد شرکتشان، و با افتخار همسرش را به دوستان و همکارانش معرفی کند. قرار بود و حالا دیگر قرار نمی بود؛ جز حرف های من.

روبروی منشی شرکت که ایستادم باز هم رگ های دست چپم تیر کشیدند. دستم را گذاشته بودم روی معده ام و می چلاندمش. به خودم تلقین می کردم که وقت برای بالا آوردن زیاد است. حالا توی این شرکت که تاج گل گلابیول پلاسیده ای داغدارش کرده بود، من همسر آن مرحوم بودم.

وقتی گفتم چه کسی هستم و با چه کسی کار دارم. منشی از جایش بلند شد. توی چشم هایم دقیق شد و تسلیت گفت. و انگار دل سوزاند برایم. این را نگاهش می گفت که دوباره سر تا پایم را برانداز کرد.

گوشی تلفن را برداشت، داخلی را گرفت و مردِ مو جوگندمی پشت خط گفت: خانوم مهندس اومدن.

و بعد از مکثی، با کلافگی جواب داد: مهندس داوری.
داوری را آرام تر از لحنش گفت.

دنبالم تا اتاق مهندس آمد. در را باز کرد و دستش را گرفت به سمت وسط اتاق.
_ بفرمایید.

سر به زیر رفتم داخل. حتی به اتاق و وسایلم هم نگاه نکردم. حس می کردم سلمان یک گوشه ای دارد تمام حرکاتم را می پاید. او می دانست درون من چیست، چیزی که داشت مرا می خورد. سایه ی سیاهی که روز به روز حجیم تر می شد و انگار داشت مرا می بلعید. روی اولین صندلی سر راهم نشستم. آرام سلام کردم که بعید می دانم شنیده باشد. بینمان فقط سکوت بود.

کلافه که سر بلند کردم به سمت میز مدیریت، او دست هایش روی میز قفل بود و به آن ها نگاه می کرد.

قهوه ای پوشیده بود. پس او هم مثل من بعد از چهل سیاهش را در آورده بود. نگاهم که نمی کرد بهتر می توانستم حرف بزنم، بی آنکه دغدغه نگاه های مردی را داشته باشم که با اعتماد به نفس ازش کار های ناممکنی را می خواستم. _ علی آقا، می شه لطفا منو ببرید مشهد؟ دلم داره می ترکه. سرم زیر بود. اشک هایم ناخواسته می ریختند.

سکوتش لابد از تعجبش بود. تعجب بودن من در این جا، و حالا گفتن این حرف ها. فین فین که کردم صدایش آمد.

توی زندگی ام مردی را سراغ نداشتم که جواب درخواست نامعقول من را این طور بدهد، حتی بعید می دانم اگر سلمان جای او بود...

_ کی می خواهید برید؟ با کی؟

گریه ام شدت گرفت. من داشتم توی منجلابی فرو می رفتم، و خودخواهانه آدم های اطرافم را هم قرار بود درگیر کنم.

عقلم به هیچ جا قد نمی داد. آن موقع، برای من از این جا رانده و از آن جا مانده، تنها راه حل ممکن همین بود.

آمد نشست روی مبل روبرویی ام. کفش های ورنی قهوه ای رنگش را دیدم و پاچه شلواری که هندوانه قاچ می کرد.

خودم چند وقت بود آرایشگاه نرفته بودم؟ چند وقت بود صورتم همان دخترانگی زمان مجردی را به خودش گرفته بود؟ اصلا حتی یادم نبود صبحش چه پوشیده ام. چه دنیا آرامی دارند مردها!

گریه کردم و او هیچ نگفت. شاید داشت نگاهم می کرد. شاید او هم یاد عذاب این چند وقت افتاده بود.

_ شما گفتید رو برادریتون حساب کنم. سلمان یه روز گفت رو برادریتون حساب کرده. تو رو خدا علی آقا. من برادر بزرگتر ندارم، نمی دونم رو کی باید حساب کنم. دیگه حتی مامان و بابام هم برام غریبه اند.

باز هم حق زدم: من حالا یه دختر شوهر کرده ام، که شوهر نداره. که انگار تو خونه پدریش مهمونه.

سرم را بالا آوردمو داشت دقیقا نگاهم می کرد. چشم هایش با چشم هایم بالا آمد. التماسش کردم: من خیلی تنهام علی آقا. تو رو خدا منو ببرید امام رضا. تو رو جون مریم سادات.

چشم هایش آبکی شد. عین چشم های پدرم در این چند وقته.

_ هر جور شما بخواید. می خوام الان بلیت بگیرم؟

سکوتم یعنی بله. یعنی دلم می خواست کسی مرا همان لحظه از این شهر و خاطره هایش دور می کرد. یعنی چمدان من الان توی هتل امیر کبیر بود.

من با پدر و مادر و برادرم خداحافظی کرده بودم. برایشان نوشته بودم دوستشان دارم. اصلاً داشتم به خاطر آن‌ها می‌رفتم. به خاطر ندیدن روزی که پدرم قرار بود کم‌رش بیش از این‌ها خم شود. می‌شکست آن موقع.

دست کردم توی کیفم. قرآن جیبی ام را درآوردم. گذاشتم روی میز. دستم را گذاشتم رویش: به این قرآن قسم به هیچ کی نگفتم اومد سراغ شما. هیچ کس نمی‌فهمه شما... و ترسیدم بهش حرفی از نرگس بزنم. که بگویم دوستم هم می‌توانست با من بیاید و مرا راهی کند. ولی او اولین کسی بود که بهش مظنون می‌شدند. _ شما فقط من رو برسونید مشهد. همین. لطفا.

صدایش وقتی گفت، باشه، درد داشت. پر از سوال بود. ولی قرار نبود کسی جواب سوال هایش را بگیرد. من داشتم می‌رفتم برای همیشه، که آدم‌ها یادشان برود همه چیز را. علی آقا با ما تا اصفهان آمد. همان کاشان برایم آژانس گرفت و گفت راننده آدم مطمئنی است، خیالم راحت باشد.

تمام جاده را پشت سر ماشین آژانس می‌آمد. هر از چندی بر می‌گشتم نگاه می‌کردم تا بدانم هنوز هست و من و مردِ غریبه تنها نیستیم.

توی راه به خیلی چیزها فکر کردم. به عاقبتم، عاقبت کاری که می‌کنم، مادرم که از جلسه قرآن برمی‌گردد و مرا نمی‌بیند، یا حال آن شبِ خانواده ام.

به آدم‌های زیادی فکر کردم. به نرگسِ دیروز که با حرص می‌گفت جوان‌های این مملکت بدیهی‌ترین اطلاعات را هم ندارند. مسئله‌های ریاضی را خوب حل می‌کنند ولی از پسِ زندگی هاشان بر نمی‌آیند. کلا نرگس این‌طور بود، تا یاد دارم داشت حرص می‌خورد از همه چیز.

به سلمان هم فکر کردم. تقریبا تمام راه را. تمام دیروز تا آن لحظه را با او تجسم کردم. عکس العمل هایش، حرف هایش؛ حتما او هم به اندازه من می ترسید. می دانستم که کمی ترسو است. این را وقتی فهمیدم که شبی دیر رساندم خانه. رفته بودیم خیابان امیر کبیر، نزدیک باغ فین، بلال بخوریم. خودش پیشنهاد داده بود و در جواب من که دلواپسِ دلواپسی پدر و مادرم بودم، گفته بود گوشی هایمان را خاموش کنیم.

دم در خانه مان، سینه سپر نکرد جلوی پدرم که بی فکری کردیم هر دویمان. گذاشت پای تصادف رانندگی و شلوغی خیابان امیر کبیر و خط ندادن اپراتور های همراه.

وارد شهر اصفهان نشدیم. علی آقا تلفنی به راننده گفت از کمربندی به سمت فرودگاه شهید بهشتی برود.

از همان صبح توی دفترش هیچ حرف اضافه ای بهم نزد. اصلا نپرسید چرا. یقینا کار من چراهای زیادی داشت.

خودم هم هیچ وقت نتوانستم جواب سوال های آن روز هایم پیدا کنم. بلاخره روزی خود او گفت که شاید کار های من دست سرنوشت بود. ولی بیشتر به توجیهی می مانست برای غرور من، که زخم خورده نماند.

توی فرودگاه فقط من را نشانده روی صندلی ای و خودش رفت پی کارها. یک بار هم وسطش آمد و پیشنهاد داد بروم کافه تریا گلویی تازه کنم. اما من نایش را نداشتم. زیر دلم هنوز درد می کرد و دست چپم تیر می کشید.

مغزم که اصلا درکی از حوادث نداشت. انگار نه انگار این همان علی آقا ست که حتی موقع سلام کردن هم ازش خجالت می کشیدم. دنیای من در طی یک ماه و اندی آنقدر تغییر کرده بود که خودم هم باورش نداشتم.

وقتی قرار بود آدم های دور و برم همه جور حرفی بهم بزنند و مرا متهم کنند، قضاوت علی آقا در مورد خودم و کارهایم اهمیت چندانی نداشت.

از آن لحظه های پر تنش فرودگاه فقط نفس های عمیقی که می کشیدم یادم مانده. هی روی دم و بازدمم تمرکز می کردم و اصرار داشتم به خودم بقبولانم همه چیز عادی است و کاری است که شده.

زندگی مرا در حقیقت همین «کار های شدنی» آن روز ها تغییر داد. درخواست های نابجایی که از علی آقا داشتم و مصر بودم تنها اوست که می تواند کمکم کند.

این نتیجه ی عمق تنهایی و بی کس و کاری من بود، که به خیالم با آمدن سلمان تمام می شد.

علی آقا مرا تا خود هتل در مشهد همراهی کرد. هتل متوسطی در خیابان امام رضا. همه این خرج ها را گوشه دفترچه ام می نوشتم تا بعد حساب کنم باهاش.

هر چند زیر دینش رفته بودم، ولی لااقل خیالم از بابت پول و بدهی راحت بود.

توی لابی هتل از من خداحافظی کرد. گفت خودش هم خواهد ماند تا موقع برگشتم.

از این همه بزرگواری اش تعجب کرده بودم. اما من خودخواه آن روز ها، که هیچ سنخیتی با شخصیت همیشگی ام نداشت، به خودش اجازه هم نداد که پیرسد پس کار و زندگی تان چه می شود، یا پسر بی مادری که انگار تازگی بهانه گیر شده بود.

فقط سرم را برایش تکان دادم و گفتم: تا عمر دارم محبتتون رو فراموش نمی کنم. خدا محمد پارسا رو براتون نگه داره. در حقم برادری کردید.

جواب داد: امین زنده باشه. وظیفه مه. خوشحالم نرفتم پیش بقیه.

موبایلم را گرفت. شماره اش را وارد کرد و رفت.

وقتی پایش را از در هتل گذاشت بیرون ترس برم داشت.

من تا همین چند ماه پیش دخترِ نازکرده ای بودم که هیچ وقت تنها جایی اقامت نداشتم و جایی نرفته بودم.

خوابگاه مان توی محوطه دانشگاه بود و مسیر های رفت و برگشت به کاشان را هم اغلب با پدرم می رفتم. هیچ وقت دلش راضی نبود به تنهایی سفر کردنم.

وسط لابی هتل، یکهو تمام ترس های عالم ریخت توی دلم. آن شخصیت دروغین که توی من جا خوش کرده بود رفت و شدم همان آسیه قدیم. همان که هر صبح و شب به پدر و مادرش زنگ می زد و گزارش کار می داد، که حتی یک بار هم تنهایی تا سر خیابان نرفته بود.

شده بودم همان دخترک ترسو. تنهایی رفتن تا حرم که هیچ، فکر تنها ماندن در اتاق هتل برایم عذاب الیم بود.

به همان شماره ای که هنوز روی صفحه گوشی ام بود زنگ زد.

با دو دلی پرسید: آسیه خانم؟

شاید انتظار نداشت حالا باهاش تماس بگیرم.

_ علی آقا می شه برگردید؟ تو رو خدا...

_ من اومدم...نرو بالا..تو لابی هستی هنوز؟ بمون تا پیام...می خوام قطع نکن با هم حرف بزنیم. برو بشین رو یکی از مبل ها... آفرین دختر خوب.

رفتم روی یکی از مبل های لابی نشستم. گوشی هنوز دم گوشم بود. و او هم چنان حرف می زد.

_ خب الان کجایی؟ یه کم برام توضیح می دی تا برسم؟ من همین نزدیکی ام. دارم میام. خیابون خیلی شلوغه. راستش الان پارسا زنگ زد. خیلی انرژی گرفتم. بهش گفتم اومدم سفر. این روزها مدام پیش عمه هاشه... .

صدای بوق ماشین ها می آمد و حرف زدن آدم ها. صدای گاهی نفس نفس زدن های علی آقا. یا مکث هایش.

در حقیقت او داشت حرف می زد و من شنونده بودم. شاید از صدایم فهمیده بود ترسیده ام.

ولی انگار خودش بیشتر ترسیده بود، وقتی رسید بهم، گوشی اش را که خاموش کرد، گفت: خدا رو شکر. خیلی بی فکری کردم تنهات گذاشتم.

با کف دست زد به پیشانی اش و سر برگرداند سمت پذیرش.

_ می رم چمدون و شناسنامه ت رو بگیرم. می ریم یه جای دیگه.

و من انگار بره ی رام شده ایف در سکوت کار های او را دنبال می کردم و دلم می خواست آن جایی که علی آقا می گوید، یک گوشه دنج برای گریه کردن داشته باشد.

از هتل که زدیم بیرون علی آقا ایستاد و مرا نگاه کرد: فکر کردم اگه من دور و برتون نباشم راحت ترید. نباید توی این موقعیت تنهاتون می داشتم.

سرم را زیر انداختم. از آنجایی که ایستاده بودیم گنبد طلا پیدا بود. دلم هوای چادر مشکی ام را کرده بود که بندازم سرم و بروم حرم. بغض این چند وقته بدجور اذیت می کرد.

_ می شه زود تر من رو برسونید یه جا؟

با حواس پرتی جوابم را داد و راه افتاد.

تند می رفت و من قدم هایم را باید با او بر می داشتم. دسته چمدانم را گرفته بود توی دستش و دنبال خودش می کشید، من هم انگار دنبالشان کشیده می شدم.

داشت می رفت سمت حرم. چند بار خواستم چیزی بگویم که نشد. چوب خطم به اندازه کافی پر شده بود و بعد از آن تنهایی چند دقیقه ای توی لابی هتل به خودم آمده بودم. کار من نبود غر زدن به آدمی که خیلی مدیونش بودم.

کمی مانده به حرم جفتمان ایستادیم رو به گنبد و سر خم کردیم برای امام رضا و سلام دادیم. جلوتر او پیچید سمت راست توی کوچه ای و بعد هی کوچه پس کوچه.

یک چشمم به او بود که گمش نکنم و یک چشمم به نشانی ها، که یادم بماند داریم کجا می رویم و بتوانم خودم تنهایی بروم حرم.

توی یک از همین کوچه ها جلوی درِ خانه ای ایستاد و در زد.

زنی با چادر رنگی در را باز کرد. سلام کرد. علی آقا سر به زیر جواب داد و گفت: شرمنده من بازم مزاحمت دارم براتون. مهمونم رو آوردم.

رفتم کنار و من سلام کردم.

زن لبخند زد و گفت: خوش اومدید.

رو کرد به علی آقا: آقای اخوان، حاج آقا تو اتاق بزرگه س، قرآن می خونه، شما برید جا گیر بشید، بعد برا پخت غذا بیاید. وسایلتون رو هم گذاشتم تو اتاق همیشگی.

رفتیم تو. خانه حیاط دار بزرگ و پر دار و درختی بود. وسطش حوض آب بود و دور تا دور اتاق.

کسی توی حیاط نبود ولی از شلوغی خانه می شد فهمید توی اتاق ها پر است.

علی آقا چمدانم را گذاشت دمِ درِ اتاقی و برگشت نگاهم کرد: راحت باشید.

زن هم اتاق را نشان داد و رخت خواب برایم گذاشت کناری و سفارش کرد تعارف نکنم. تنهایی گذاشت تا استراحت بکنم.

حتی طرف رخت خواب هم نرفتم. با وجود خستگی زیاد، چشم هایم روی هم نمی رفت از بس فکر و خیال توی سرم بود.

لباس عوض نکرده از اتاق زدم بیرون. توی حیاط چند تا بچه داشتند بازی می کردند و آن خانم کنار حوض روی سه پایه ای نشسته بود.

رفتم جلو. داشت سیب زمینی سرخ می کرد، روی گاز پیکنیک. زردچوبه زده بود به سیب ها و رنگشان طلاییِ خوش رنگی شده بود.

روبرویش که ایستادم، سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

لبخند روی لبش گشاد تر شد. به لبه ی حوض اشاره کرد: بیا بشین اینجا.

کف گیر چوبی اش را پر از سیب زمینیِ طلاییِ سرخ شده کرد و گرفت طرفم. نگاه گیجم را که دید، خندید و گفت: آهان.

کف گیر را برد سمت صورتش و فوت کرد به سیب زمینی های داغ.

دوباره گرفت طرفم و گفت: بخور. دیگه دهننتو نمی سوزونه.

بخور، می دونم دلت توشه. هـ س داری.

دو تا از سیب ها را که هنوز گرم بود برداشتم و به دهان بردم.

ممنون. آره خیلی دلم می خواست.

هـ س با زنِ حامله س دیگه. منم که سر آقا رضا حامله بودم هر چی می دیدم رو دلم می خواست.

توی چشم های متعجبم دقیق شد و خندید: البته من از دختریم خیلی شکمو بودم.

داختم از تعجب شاخ در می آوردم. همه اش یک فکر توی سرم وول می خورد. «اگر او

فهمیده بود، لابد خیلی توی چشم بودم و همه می فهمیدند.»

دست کشیدم روی شکم که اندازه بگیرمش. همان بود که دیروز صبح توی آزمایشگاه بیمارستان.

دستش را گذاشت روی دست هایم، روی شکم ام.

این بار چشم هایش هم با لب هایش می خندید: چند وقته؟
ناخودآگاه از زبانم در رفت: یک ماه و نیم.

دست هایش را برداشت و رویش را برگرداند. دوباره مشغول سیب زمینی ها شد.

_ به شوهرت نگفتی نه؟ از صورت حاج و واجت پیدااست. زود تر بهش بگو تا خودش نفهمیده. هر چند هیكلت دخترونه ست و تو چشم نمی زنه.

جمله آخر را با حسرت گفت. به خودش نگاه کردم، سر تا پایش. زنانه بود و از همه چیز به قدر کافی داشت.

دوباره خندید: شاید گذاشتی تو سفر بهش بگی. چی بهتر از این. همه مردا عاشق اینن که بابا بشن.

آن بغض لعنتی که دلم می خواست توی حرم امام رضا باز شود و درد دل شود برای آقا. پای تابه سیب زمینی های نهار خانه ی غریبه ای داشت باز می شد، آن هم با حرف آخر زنی که کنارم بود.

با اسم بردن از بابای بچه.

زود پا شدم که لااقل توی اتاقم اشک هایم بریزند، بی توجه به مصاحبم.

دم اتاق، برگشتم طرفش. داشت مرا نگاه می کرد. با صورتی که هیچ چیز ارزش نمی خواندم.

_ از کجا فهمیدید؟ این قدر معلومه؟ علی آقا هم می فهمه؟

سر تکان داد به خنده و سیب زمینی ها را زیر و رو کرد.

_ چشم هات دو دو می زنه دختر جون. نترس کسی نمی فهمه. من هم از نوجوونی زن حامله رو تشخیص می دادم.

و باز هم خندید. چه دل خوشی داشت این زن.

رفتم توی اتاق. نشستم کنج دیوار و زازار گریه کردم.

به خودم، زندگی ام و بابای این بچه ای که توی شکم ام بود لعنت فرستادم.

بچه ای که یک روز بود فهمیده بودم هست و حتی با دست کشیدن به شکم ام هم نمی توانستم موجودیتش را برای خودم ثابت کنم.

انگاز کاب-وسی بود که قرار بود سفر مشهد و معجزه امام رضا رویایش کند.

گریه هایم که تمام شد، رفتم توی حیاط پیش آن خانم که حالا می دانستم اسمش محترم است.

مردی که حاج آقا صدایش می کرد، ایستاده بود پای دیگ های غذا و از قرار معلوم نهار دیر وقتان خورش قیمه بود.

من نشستم کنار محترم خانم که سبزی پاک می کرد. تعارف کردم کمکش کنم، قبول نکرد. اصرار داشت بیشتر استراحت کنم، خبر نداشت قلب ناآرامم دیگر با هیچ راحتی ای آرام نمی گیرد. منتظر علی آقا بودم که از خواب برخیزد و ببردم حرم.

_ فکر کردم حاج آقا باید یه مرد جا افتاده باشه. برادرتون؟

سرش به سبزی ها گرم بود، درست مثل سیب زمینی ها. دسته ای تره برداشت و گفت: نه، شوهرمه.

همه چیز این زن تعجب آور بود.

حاج آقا جوان بیست و دو سه ساله ای بود که ریش و پشم صورتش هم نتوانسته بود سن و سال کمش را پنهان کند. و نقطه مقابل، این زن بود که به قول خودش سی سالش بود و چهره اش او را بیش از این ها نشان می داد.

سکوتم شاید باعث شد سرش را بالا بگیرد و زل بزند بهم. چشم هایش می خندید، تلخ. _ برادر شوهر خدا بیامرزمه. جوون مردی کرد که سایه ش بالا سر من و بچه هام باشه. بهش گفتم که بره یه زن دیگه بگیره که جوون باشه اما... . ساکت شد. فکر کردم داستان زندگی اش تمام شده. نگاهی به حاج آقا کرد که آن طرف حیاط داشت با چند نفر حرف می زد و تشنه ها را جا به جا می کرد. آن طرف ترش چند تا پسر بچه دور هم نشسته بودند به کارت بازی. در خانه هم باز شده بود و زوار از زیارت و نماز بر می گشتند.

_ بهش می گم حاج آقا که... راستش نمی تونم اسمش رو صدا بزنم. خجالت می کشم. پونزده سالم بود که شوهر کردم. خدا بیامرز دو سال پیش جوون مرگ شد. تو راه همین مشهد تصادف کرد.

حاجی فقط چند سال از پسر بزرگم، آقا رضا، بزرگتره. ولی خب چاره ای نبود. بعد از چند ماه از مرگ داداشش اومد بهم گفت طاقت نمیاره بچه های برادرش زیر دست غریبه بزرگ شن.

بهش گفتم ازدواج نمی کنم، می شینم بچه ها رو بزرگ می کنم. قبول نکرد. گفت جوونم، بیوه م، سایه ی یه مرد باید بالا سرم باشه. دخترم ریحانه تازه دو سالش شده بود.

حاجی با آقا رضا خیلی رفیقه. سن و سالشون به هم جووره. عمو و برادر زاده ن دیگه، نمی دونم چی گفت به بچه م که خودش اومد دست منو گذاشت تو دست عموش.

خندید. دیگر سبزی پاک نمی کرد.

_ الان هم یه داداش دیگه دارن بچه هام. شش ماهشه.

به اتاق روبرو اشاره کرد.

_ پیشِ خواهرشه، تا من به کارا برسم. وسط روز می رم بهش سر می زنم و شیرش می دم

و... .

دسته ای ریحان برداشت و دوباره مشغول شد.

از این همه شنوندگی خودم خسته شدم. پرسیدم: حاج آقا آشپزن؟

به آن سمت که دیگ ها بودند نگاه کرد. لبخند زد.

_ آره. اصفهان بودیم. بعد از این ماجراها، برا این که کمتر حرف و حدیث دوست و دشمن

رو بشنویم کوچ کردیم این جا. البته خودِ حاجی تو این خونه بود از قبل. شونزده سالش که

شد اومد درس طلبگی بخونه. این خونه رو دست و پا کرده بود و با طلبه ها توش زندگی می

کردن.

بعد از این ماجراها خونه رو کردیم مسافر خونه و به زوار خدمت می کنیم.

خانوادگی آشپزن، شوهر خدایبامرزم هم بود.

حاجی هم برای خرج این بچه ها و زندگی هم درسش رو می خونه هم آشپزی می کنه می ده

به بقیه مسافر خونه ها.

این غذای شبِ اون هاست، غذای ظهر ما. عادت ما به دو نوبت غذا خوردنه. صبح و عصر.

شرمنده تون، حتما گشنه اید. آقای اخوان گفت تو راه چیزی خوردید. به هر حال از وقت

ظهر گذشته بود اومده بودید.

خندید: عیب نداره حالا شما هم می شید هم سفره من و حاجی و بچه ها.

دیگر من هم دست برده بودم توی سبزی ها و کمکش می کردم.

پرسیدم: محترم خانوم، ببخشید این سوال رو می پرسم، حاج آقا الان چند سالشونه؟
خندید، پر درد: بیست سالشه.

نگاهش که افتاد به دست هایم گفت: وای خدا، تو مهمون مایی دختر، چرا دست هات رو
کثیف کردی؟ شرمنده تم، این قدر حرف زدم یادم رفت باید پذیرایی کنم ازت. تازه دستت
رو هم بند کردم.

زل زد مـستقیم به چشم هایم، چشم هایی که به قول خودش دو دو می زد.

– برم به چیزی بیارم بخوری. حالا آقای اخوان گفت گشنه نیستید، من چرا باور کردم. رنگ
به روت نیست. زن حامله باید به خورد و خوراکش برسه.

در حینی که بلند می شد، خندید و زمزمه کرد: وقتی می گم به شوهرت زود تر بگو برا
همینه، اگه می دونست حامله ای تو رو نمی داشت به امون خدا و بره تو اون اتاق.

یکهو چشم هایش گرد شدند و مرموز پرسید: راستی چرا اتاقت رو ازش سوا کردی؟

عصر بود که علی آقا از خواب بیدار شد. آمد دم حوض دست و رویش را بشوید. به من که
هنوز پای بساط سبزی نشسته بودم نگاه کرد و خسته نباشید گفت.

آن طرف تر تختی که توی حیاط بود نشست و گفت: بعد از ناهار می ریم حرم.

حاج آقا همین طور که آستین هایش را تا می زد و بالا می داد آمد طرف علی آقا.

– منظورت عصرونه ست یا شام؟ خجالتمون نده مومن. از چهره تون پیداست که گرسنه اید.
شرمنده.

علی آقا دست گذاشت کنار خودش، که حاج آقا بشیند آن جا.

– تقصیر ما بود. دیر رسیدیم. ولی مهم دست پخت توئه، دیر و زود نداره.

حاج آقا سر برد نزدیک گوش علی آقا و با هم پیچ کردند و خندیدند. بعد هم برگشت
نگاهی به ما کرد و عذر خواست.

گفت: ببخش همشیره. ترک عادت موجبِ مرضه. این عادتِ دمِ گوشی هم از قدیم الایام و جوونی مونده بهمون.

به ریش هایش نگاه کردم که هیچ جور سنِ کم اش را نمی پوشاند. به اختلاف سنی اش با علی آقا فکر کردم.

مریم سادات خدا بیامرز سی و پنج سالش بود، گفته بود که شوهرش دو سه سالی از خودش بزرگتر است.

نزدیک به ده پانزده سال اختلاف سنی و قدیم الایام و جوانی!

حاج آقا رو کرد به محترم خانم که هنوز داشت دسته های ریحان را تمیز می کرد: حاج خانوم قربون دستت رضا رو صدا بزن بیاد کمک شام امشب رو بکشیم. شما هم سفره بنداز برای آقای اخوان. خودتون و بچه ها شروع کنید، من و رضا هم میایم.

محترم خانم چشمی گفت و دست تکاند و بلند شد.

_ آقا رضا، بیا مادر حاج آقا کارت دارن.

پسر سبزه روی درشت هیکلی از توی یکی از اتاق ها بیرون آمد. اگر سن واقعی اش را نمی دانستم، فکر می کردم هم سن و سال حاجی باشد. ریش و سیل این یکی حتی چند سالی بزرگ تر نشانش می داد.

وارد حرم که شدیم، روبروی تابلوی اذن دخول ایستادیم. هر کس دعای خودش را خواند.

تمام که شد، رو کرد بهم: یه کم لبه این حوض بشینیم بعد بریم زیارت.

اطاعت کردم و دنبالش راه افتادم.

کنار هم که جاگیر شدیم شروع کرد: قبل از این که به بهونه زیارت از هم جدا شیم، خواستم

بگم من فقط اومدم این جا که مواظبتون باشم.

زل زده بودم به دست هایم که گره خورده بود در هم. از وقت نماز مغرب گذشته بود و چراغ های صحن به سنگ فرش های براق جلا داده بود.

_ وقتی شما رو تو دفتر کارم دیدم، فهمیدم این قدر مستاصل شدید که پناه آوردید بهم. دختری که وقتی زن برادر زنم بود حتی به زور دو کلمه باهام حرف می زد.

مردم نمازشان تمام شده بود. خدام داشتند فرش های پهن شده را جمع می کردند.

_ قبول دارم که پذیرش واقعیت برا دختری به سن شما خیلی سخته. قبول دارم هر کسی زیر این همه درد دووم نمیاره. اما راه حل همه بدبختی ها فرار نیست.

با لجبازی گفتم: من فرار نکردم.

صدای خنده اش آمد. کنار هم نشسته بودیم و به روبرو نگاه می کردیم.

_ این که با یه چمدون از خونه بزنی بیرون و برای پدر و مادرتون نامه بنویسی که دوستتون دارید و به خاطر اون ها این کار رو می کنید....

برگشتم نگاهش کردم. چشم هایش زیر آن همه نور برق می زد. لب هایش می خندید و صورتش هنوز به روبرو بود.

_ شما از کجا می دونید؟

_ زنگ زدم پدر تون.

_ یا خدا!

فکر کردم این هم از این. چه خیال باطلی که به او اعتماد کرده بودم.

پوزخند زدم: لاقل این قدر شجاعت دارید که بگید نارو زدید. ممنون.

رو برگرداند. صدای بال زدن کبوتری آمد.

_ من داشتم دختری رو با خودم می آوردم شهر غریب. بی اجازه از بزرگترش. در صورتی که به خوبی می دونستم اون دختر داره بی فکر و منطق کاری رو انجام می ده که به صلاحش نیست.

بلند شد ایستاد: راه حلش فرار نیست.

راهش را گرفت که برود.

_ دو ساعت دیگه. همین جا.

دویدم که بهش برسم. چادرم زیر پایم رفت، سرم را کشید عقب.

_ شما چی می دونید از بدختی های من؟

خادم سورمه ای پوشی از کنارمان رد شد.

_ خواهرم چادر رو بکش سرت.

دست زدم به بالای پیشانی ام. موهایم ریخته بود بیرون. هلشان دادم زیر مقنعه. چادر را کشیدم سرم.

_ شما هیچی نمی دونید. اون وقت در کمال نامردی زنگ زدید به بابام. که چی؟

نگاهش هنوز به جایی در روبرو بود.

نگاهم کرد: بذار پای خود شیرینی.

پهن شدم کف زمین.

_ شما هیچی نمی دونید.

گریه ام گرفته بود. حالم از زر زرو بودنم بهم می خورد.

_ من دیگه بر نمی گردم اون جا. من دیگه پام رو نمی ذارم کاشون.

سردی سنگ ها تا استخوانم نفوذ کرده بود.

یادم افتاد مادرم همیشه می گفت دختر نباید روی سنگ سرد و چمن بنشیند.

دو زانو زد کنارم.

– بریم زیارت. همه چیز رو بعد مشخص می کنیم.

دنبالش نرفتم. همان جا، روی همان سنگ های سردِ صحنِ جمهوری (؟) نشستم و زل زدم به آدم هایی که تند تند راه می رفتند. به آدم هایی که دولا و راست می شدند برای ادای احترام. و به علی آقا که دور و دور تر می شد.

چه چیز قرار بود «بعد» مشخص شود؟ همه چیز واضح بود. کسی دیگر توی صورتم نگاه هم نمی کرد.

هر که از کنارم رد می شد می دانست من همان دخترِ بیست ساله ای هستم که چند ماه از عقدش نگذشته بیوه شده.

حالا دیگر همه آدم های شهر، تمام نزدیکان و دوستان می دانستند توی زندگی ام چه خبر است.

من مریم مقدس نبود، که بچه به بغل برگردم به دیارم و بگذارم مسیح ام حرف بزند.

کسی از دخترِ عقد کرده ای که حامله بود دفاع نمی کرد.

سرم را گذاشتم روی زانو هایم و گریه کردم، با بلند ترین صدایی که می شد.

بی توجه به تمام آدم هایی که از کنارم رد می شدند. بی توجه به مردی که تنهایم گذاشت تا دو ساعت دیگر.

و بی توجه به نامردی که برای همیشه تنهایم گذاشت.

کسی دست گذاشت روی شانه ام.

سرم روی زانوهایم بود و داشتم اشک می ریختم. صدایم اگر بلند می شد از عجز بود و دست خودم نبود.

صدای زنانه ای گفت: التماس دعا. می گن خدا به دل شکسته نگاه می کنه. قسمش دادم به دل شکسته ت. ایشالا که مشکلت حل می شه.

اهمیتی ندادم. صدا دیگر نیامد و حتما زن رفته بود.

خسته که شدم، بلند شدم نشستم لب حوض. چه خوب که این جا کسی کاری به کارم نداشت. دو ساعت بعد بود لابد، علی آقا آمد. نگاهم نکرد. فقط گفت برویم و راه افتاد. قدم تند کردم و چشم دوختم به پیراهن کشمیری آبی نفتی اش.

از باب الرضا که زدیم بیرون، نرفتیم سمت کوچه پس کوچه های دست راستی. سرایشی را پایین رفتیم و سر فلکه علی آقا تاکسی گرفت به مقصد بازار بین الملل و الماس شرق.

وقتی از ماشین پیاده شدیم گفت: همیشه وقتی مریم حالش خراب بود می بردمش خرید. من بر عکس بقیه ی مرد ها از توی بازار گشتن خوشم می اومد.

چند لحظه مکث کرد. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

مستقیم داشت روبرو را نگاه می کرد. حواسش اصلا به من نبود.

پشت ویتترین مغازه ها ایستادن رو خیلی دوست داشتم، چون مریم باهام بود. همیشه ازم تعریف می کرد. از خرید کردن با من. از این که من یه لباس رو برایش پسند کنم. اون استاد زبون بازی بود.

به مریم الساداتی فکر کردم که خواهر شوهرم بود. با کسی که این مرد تعریف می کردم فرق داشت. او هیچ وقت زبان باز نبود، توی خودش بود و سکوت می کرد. مفاتیح دستش بود یا قرآن. گاهی هم با پارسا بازی می کرد، بازی های نشستنی و کم حرف.

گفتم شاید شما هم مثل اون توی یه همچین جایی آروم بشید. یه مرکز خرید.

وارد اولین ورودی بازار شدیم.

_ اگه دوست داريد برام حرف بزنيد. اگه نه... .

ايستاد. ايستادم. چرخيد سمتم. سعی کردم نگاهش نکنم.

_ اگه نه، مجبوريد برام حرف بزنيد. توضيح بديد. اگه دوست نداريد ديگه برگريد کاشون.

راه افتاد. مستاصل ايستاده بودم.

برگشت سمتم: نمياید؟

دويدم تا رسيدم بهش.

_ ممنون که تا اين جا همراهيم کرديد. بقيه ش با خودم.

جمله ي آخر را با خجالت و آرام گفتم.

همان طور آن جا ايستاده بود.

_ چه حرفا!

اين را زنانه گفتم. خنده ام گرفت.

سرش را خم کرد طرفم که حالا بهش رسيده بودم و داشتم بلند نفس می کشيدم.

_ بين دختر جون، الان پدر و مادرت می دونن اين جايی و با منی. از چی داری فرار می کنی؟

سرنوشت؟

از جيب كت پاييزه اش يك پيپ قهوه ای سوخته درآورد.

_ بجنگ ولی فرار نکن. من هر کمکی بخوای بهت می کنم، قول شرف می دم. به شرطی که...

با طمانينه پيپ اش را روشن می کرد.

مردم از کنارمان رد می شدند و ما دو تا وسط بازار ايستاده بوديم.

پيپ را که گذاشت گوشه لبش ادامه داد: به شرطی که همه چيز رو بهم بگی. درست مثل

برادرت. بهم اعتماد کن و علت فرارت رو توضيح بده.

بوی عطر خشمزه ای پیچیده بود اطرافمان.

_ این جا، یا هر جا، چیز قشنگی منتظرت نیست. حماقت نکن.

پیپ را خاموش کرد. به همین زودی.

_ هر چند حماقت مال سن و سال شماهاست.

پیپ را گذاشت توی همان جیبش و راه افتاد سمت مغازه ای که روسری می فروخت.

من هنوز آن وسط مات مانده بودم و بوی مست کننده ی پیپ او توی فضا پخش بود.

من حتی نمی دانستم توی پیپ تنباکو می ریزند یا چیز دیگری، نمی دانستم پیپ را می کشند

یا پک می زنند یا هزار تا اصطلاح دیگر.

من نمی دانستم و در عجب بودم که علی آقا پیپ می کشد.

صدایی کنار گوشم گفت: می خوام برای خواهر هام روسری بخرم. نمیايد کمک؟

روسری ها را خیلی ساده خرید. دست گذاشت روی هفت تا روسری ساتن و به فروشنده

گفت همین ها را بپیچد، هر کدام را جدا با کاغذ های رنگی.

هفتمی را برای مادر من گرفته بود. نه حرفی زدم، نه تشکری کردم. من این همه زحمت داده

بودم به او، و حالا بیست سی هزار تومان در مقابلش زیادی ناقابل بود.

بر عکس روسری فروشی، برای خرید سوغاتی محمد پارسا بیشتری مغازه ها را گشتیم. هیچ

کدام را نمی پسندید. آخر سر انگار از چهره ام خواند که خیلی خسته ام، برایش یک گیتار

برقی اسباب بازی خرید و یک کلاه کپ.

وقتی پولشان را حساب کرد بهم گفت: این کلاه از طرف شماست.

این بار نتوانستم ساکت بمانم.

_ پس بذارید پولش رو من حساب کنم. این جوری که دیگه نمی شه از طرف من.

از مغازه بیرون زد و رفت سمت یک کافی شاپ. در را باز کرد و ایستاد تا من وارد شوم. قبل از نشستن به پسرکی که آن جا بود سفارش داد دو لیوان چایی و دو قطعه کیک. بی آن که نظر مرا جويا شود.

وقتی روی صندلی های کرم رنگ کافی شاپ نشستیم، جوابم را داد: مهم نیست. مهم اینه که پارسا فکر کنه شما به فکرش بودید.

پرسیدم: قراره بدونه با شما اومدم سفر؟

قیافه اش در هم شد. مستقیم نگاهم کرد. خجالت کشیدم و سرم را انداختم پایین. این کافی شاپ خلاف معمول زیادی روشن بود. پر از هالوژن های رنگی.

پسرک خوردنی ها را آورد و چید روی میز. علی آقا تعارفم کرد و خودش شروع کرد به خوردن.

— من این جا نیومدم برای سفر. به اجبار اومدم چون تو داشتی کار احمقانه ای می کردی. همین طور که بی حواس کیک را به حبه های کوچک تقسیم می کردم، گفتم: ببخشید. می دونم خیلی بهتون زحمت دادم. شرمنده م، اما فقط شما به ذهنم رسیدید. بغضم گرفته بود.

— تو به من زحمت ندادی. اتفاقا بهتر. چیزی که داره از صبح تا حالا مغزم رو می خوره، اینه که ممکن بود بدون من بیای این جا.

لیوان خالی از چایی را گذاشت روی میز و شروع کرد به خوردن کیک.
— ممکن بود؟

حواسش به کار خودش بود و با من حرف می زد.
جواب دادم: نه.

لیوان دست نخورده چایی ام را برداشت و سر کشید.

_ خوبه. حداقل درجه ش به این حد نرسیده.

با حیرت نگاهش کردم.

_ درجه چی؟

کیک اش رو به اتمام بود. داشت کیک و چای را با هم می خورد.

نگاهی به حبه های توی بشقاب روبرویم انداختم. هـوس برانگیز شده بودند. دلم داشت

ضعف می رفت از بس دنبالش راه رفته بودم برای خریدِ سوغاتی پارسا.

نگاهم به دهان او بود و ظرف مقابلش. کیک اش که تمام شد، دست اش هم آمد سمت من، با

سرعت بشقاب را قاپیدم و روی دست گرفتم.

صدای خنده اش کل فضا را پر کرد.

بلند گفت: آقا پسر یه قطه کیک دیگه، با یه لیوان چایی.

پسرک که آمد، علی آقا بشقاب کیک را گذاشت جلوی خودش و لیوان چایی را جلوی من.

وقتی رسیدیم خانه ی حاج آقا. نزدیک به دوازده شب بود و کوچه ها هنوز شلوغ. حتی توی

خانه هم رفت و آمد بود، یک سری از حرم بر می گشتند و یک سری آماده رفتن بودند.

محترم خانم آمد پیشبازمان. دستم را گرفت و نشاندم روی تخت وسط حیاط.

_ بهش گفتی؟

به صورت خندانش نگاه کردم که برای من و حاملگی ام ذوق زده شده بود.

وقتی شوهر این زن از سال های جوانی و بودن با مرد همراه من می گفت، پس یقینا دوستی

دیرینه ای بینشان بود.

لزومی نداشت این بیچاره را توی توهم بگذارم. آخرش که چه، وقتی ما می رفتیم شوهرش

می گفت این مرد زن مُرده است.

_ محترم خانوم علی آقا شوهرم نیست.

چشم هایش گشاد شد.

از سیر تا پیاز را برایش تعریف کردم. از وقتی دختر خانه بودم و آمدند خواستگاری ام، تا همین چند ساعت پیش.

باورش نمی شد. پا به پای هم کلی گریه کردیم. حیاط خلوت تر شده بود و حاجی و علی آقا توی یکی از اتاق ها بودند.

دستم را گرفته بود توی دست هایش و مدام تکرار می کرد که چقدر سرنوشت هایمان شبیه هم است. بیوگی توی جوانی.

_ اما من عقد بودم که حامله شدم.

انگار که دلم بخواهد خودم را عذاب بدهم، متذکر شدم که او در اوج بدبختی هایش از من خوشبخت تر بوده است.

_ بمیرم الهی برات. چه دلی داری.

کمی که سکوت کردیم او متفکر پرسید: پس چرا علی آقا چیزی به ما نگفت. این مرد چقدر بزرگواره. این قدر موقعی که رسید بگو بخند کرد که فکرش رو هم نمی کردم عزادار باشه.

_ یعنی تا حالا با مریم سادات نیومده بود این جا؟

_ نه والا. سالی یکی دو بار میاد، اما هیچ وقت از زندگیش نگفته بود. حاج آقا هم سوال نمی پرسه ازش. امروز که رفت و با شما برگشت، حدس زدیم ازدواج کرده.

تمام ذهنم قاطی شده بود، پس این چه جور جوانی و سال های دور دوستی بود که هیچ خبری از زندگی علی آقا نداشتند.

سوالم را که از محترم خانم پرسیدم. صورتش دوباره به خنده باز شد.

_ ای دختر این دو تا مرد همیشه فکر می کنند از بچگی با هم دوست بودن، همیشه هم این رو به بقیه می گن.

ولی انگار یه سالی قبل از ازدواج من و حاجی با هم آشنا شده ند. اون هم تو حرم آقا. من که اومدم این خونه، چند ماه بعد، دو روزی علی آقا اومد این جا و حاجی گفت از دوستان قدیمه. بعد ها بیشتر شناختمش، اما نه من نه حاجی هیچ وقت از اصل و نصبش نپرسیدیم. فقط می دونیم کاشونیه، همین.

_ لابد علی آقا هم از خودش نگفته هچ وقت. پس چرا تنها می اومده این جا؟

_ دختر این طور که تو از زندگیش و زنش می گی، لابد خانواده ش رو می برده هتل. این جا از مسافر خونه هم کمتره.

و خندید.

نگران شدم.

_ نکنه بدش بیاد که بهتون گفتم؟

دست هایم را از خودش جدا کرد. بلند شد چادر به سر کرد و گفت: حالا می ریم ازش می پرسیم.

علی آقا و حاج آقا توی اتاق نشسته بودند و شطرنج بازی می کردند. خرم و خندان.

ما که وارد شدیم، علی آقا مهره ها را از روی صفحه پخش و پلا کرد و رو به حاجی گفت: قسمت نبود بازی رو ادامه بدیم. خانوم ها اومدن دیگه.

لحنش پر از شادی و شیطنت بود.

حاج آقا تسبیح دستش را گرداند و گفت: از دست شما.

بعد رو کرد به ما: بد که نمی گذره همشیره؟

_ سرم را زیر انداختم: ممنون. دست شما و محترم خانوم درد نکنه. همه چی عالیه.

محترم خانم استکان های را از قوری روی سماور گوشه اتاق پر کرد و گرداند. وقتی نشست کنارم رو به علی آقا گفت: آقای اخوان خواستم اجازه آسیه خانوم رو بگیرم که به مدتی بمونه پیش ما.

نگاه متعجب علی آقا را که دید رویش را گرداند سمت شوهرش.

این من بودم که بابت دهن لقی ام عذر خواهی کردم.

علی آقا هیچ نگفت. اما حاج آقا انگار که می خواست بار عذاب وجدان من را کم کند گفت: عیب نداره. من تا حدودی مطلع بودم.

با لبخند جذابی که مرا یاد آدم های عاشق توی فیلم ها می انداخت به محترم خانم گفت: حاج خانوم شما هم دلگیر نباش، پیش نیومده بود بهتون بگم.

تسبیح توی دستش را باز هم چرخاند، بی آن که ذکر بگوید.

_ خدا بیامرزد رفتگان رو. به هر حال پیش اومده. من این جا نوکر آقام، نوکری زوارش رو هم می کنم، قدم آسیه خانوم روی جفت چشم هام، مثل دخترم.

او تفاوت سنی زیادی با من نداشت و من را دخترش حساب می کرد، حق داشت لابد، وقتی که برای پسر برادر چند سال کوچک تر از خودش پدری می کرد.

علی آقا سر به زیر نشسته بود و دانه دانه مهره های شطرنج را جمع می کرد.

محترم خانم که قصد ریختن چایی کرد، علی آقا سر بلند کرد رو به جمع: آسیه خانوم همراه من اومده، با من هم بر می گرده، لطف دارید محترم خانوم. شما و حاج آقا در حق من همیشه لطف داشتید، بی احترامی نباشه، حاجی مثل برادرمه، بیشتر از تخم چشم هام بهش اطمینان دارم. ولی به پدر و مادرش قول دادم برش گردونم.

بغضم گرفت. چادری که باهاش رفته بودم حرم هنوز سرم بود و داشتم مارک طلایی چاپ شده ی رویش را با ناخن می کندم.

- _ تو رو خدا علی آقا. بذارید بمونم.
- محترم خانم چای را گردانده بود و سینی به دست آمد نشست کنار من. تکیه داد به مخده های لاکی رنگ.
- _ آقای اخوان شما که به خونواده ش خبر دادید، پس اجازه ش رو هم بگیرید. اصلا مادرش بیاد ببینه. قول می دم از ش خیلی خوب نگه داری کنم.
- علی آقا چایش را سر کشیده بود.
- _ نقل این حرف ها نیست. بمونه که چی؟ تا کی؟ از چی فرار می کنه آخه؟ از سرنوشت؟ حاج آقا استکان چایی خودش را گذاشت جلوی علی آقا.
- _ حق داره والا دخترِ طفل معصوم.
- چادرِ رنگی اش را کشید توی رویش.
- _ مرد جماعت هیچ وقت زن رو نفهمیده.
- حاج آقا خندید.
- _ دست شما درد نکنه حاج خانوم. حالا دیگه ما هم شدیم جزء مرد ها؟
- محترم خانم از زیر همان چادر نخودی خندید.
- _ دور از جون شما. بد می گم ولی؟ دختره پا شه بره چی بگه، کاریه که شده دیگه. آبی که رفته بر نمی گرده.
- خواستم جلوی حرف هایش را بگیرم. خواستم دست را بزنم به چادرش زیر لب حالی اش کنم زبان به دهان بگیرد. اما نشد. او حرف اش را زده بود.
- _ من که عروسی کرده بودم و اون خدایامرز بود و بچه هاش رو دیدن این شد، این همه زخم زبون شنیدم. این همه بیوگی م رو چماق کردن زدن تو سرم. وای به حال این دخترِ بیچاره. بره بگه چی؟ بگه حواسمون نبود و حالا حامله م؟ بگه کارا خدا... .

فقط به علی آقا نگاه می کردم؛ به نگاهش که بین من و محترم خانم در نوسان بود، به پوستش که تیره تر به نظر می آمد.

شاید نور های اتاق خیلی کم بود.

محترم خانم هنوز هم داشت حرف می زد و نگاه حاج آقا به گل های قالی بود.

کاش توی حیاط متذکر شده بودم که علی آقا قرار نیست از حاملگی ام بداند. کسی قرار نیست بداند و تو هم خودت متوجه شده ای.

او هنوز داشت حرف می زد و پوست علی آقا تیره تر شده بود.

شاید از نور چراغ های اتاق بود، این جا که دیگر کافی شاپ پر ستاره چند ساعت پیش نبود.

توی دارالهدایه نشسته بودم. مرد معممی داشت زیارت عاشورا می خواند.

میان یکی از «یا ابا عبدا...» ها، میان گریه ها و ضجه های زن هایی که آنجا بودند، توی

تاریکی ای که از خاموشی چراغ های ایجاد شده بود، زنی چنان فریاد زد و اسم امام

حسین (ع) را بر زبان آورد، که مو بر تنم راست شد. اولش فکر کردم عادی است، دلش

گرفته. اما ادامه که پیدا کرد، از ته دلش که ادا شد، فهمیدم از گرفتگی گذشته، دلش بد جور

شکسته بود.

یاد حرفی افتادم که آن زن شب قبلش توی صحن جامع رضوی بهم گفته بود. به سقف آینه

کاری شده نگاه کردم، به نقش و نگار های روی دیوار ها، میان تمام ناله های آن زن که از

همه بلند تر بود، توی دلم خدا را قسم دادم به دل شکسته ی زنی که چند قدم آن طرف تر

من بود و نمی دیدمش. تاریکی راه نجات خوبی بود برای پنهان ماندن.

خدا را، امام حسین (ع) را، ضامن آهو را، قسم دادم به دل شکسته ای که لابد کارش بیخ دار

تر از این حرف ها بود، شاید از من هم ناتوان تر و بدبخت تر.

قرار بود توی دارالهدایه دعای وداع بخوانند و من این اول کاری کم آورده بودم. دلم می خواست فرار کنم و بروم جایی نزدیک به قُبه بایستام. فقط نگاه کنم به ضریح و بدون کلامی دردم را بریزم توی چشم هایم و زل بزنم به آقا.

زیارت عاشورا که تمام شدم، زدم بیرون، نماندم برای دعای وداع خواندن و اشک ریختن. توی حرم از دو تا دختر دانشجو شنیدم که توی دارالهدایه دعای وداع قرار است بخواننده. دنبالشان راه افتادم و رفتم تا برسم به جایی که زیارت عاشورا می خوانندن. دم کفشداری، وقتی یکیشان برگشت و نگاهم کرد. لبخند کم جانی تحویلش دادم و یاد سال پایینی ها افتادم. انگار سال ها از زمان دانشگاه می گذشت و من ارشد و بودم و هر چه دانشجو بود بچه های کم سن و سال.

صبح علی آقا آوردم حرم. رفتیم دارالقرآن، قرآن خواندند و از گل های بالای قبه، خشک شده اش را بهمان دادند. زنی که کنارم بود به بغل دستی اش می گفت دو سال پیش همین جا از این گل ها بهش داده اند و او گذاشته توی کاسه ی آبی که جلوی عروسش گرفته اند، وقتی پا می گذاشته به خانه بخت.

گل ها را گرفتیم و رفتیم کمی آن ور تر، شیر و کیک خوردیم، مهمان امام رضا. نه من حرف زدم، نه علی آقا.

شیر داغ دوست ندارم و لیوان شیر مرا او سر کشید. با این که لب زده بودم بهش برای امتحان کردن شیر داغ، که شاید این کی نذر باشد و من دوست داشته باشم، که نشد. صورتم که از مزه ی شیر داغ و بویش در هم رفت، علی آقا لیوان را از دستم گرفت و یک نفس سر کشید.

پوسته اش را که انداخت توی سطلی همان نزدیکی، بدون این که نگاهم کند بهم گفت، دهان زده مومن را خوردن عیب نیست، ثواب است.

نگاهش به گنبدی بود در صد متریمان که اطرافش کبوترها پرواز می کردند و آن طرف ترش خیابان بود و هتلها و حصار کشیِ مرزِ بهشت و دنیا.

بعد از آن مرا گذاشت دم در ورودی خواهران به زیر زمین و خودش رفت. قرارمان شد بعد از اذان ظهر کنار باب الرضا.

و من از دارلهدایه در آمدم و رفتم یک جای خلوتی نزدیک به قبه گیر آوردم و ایستادم ضریح را تماشا کردم. زیر آن نورهای سبز و توی آن بوی عطری که همه جا پخش بود، نگاه کردم به دست هایی که که بالا و پایین می شد و سعی داشت برسد به ضریح.

کمی که ایستادم، پاهایم که درد گرفتند، حسی مرا کشید به همان زیر زمینی که علی آقا برده بودم. رفتم نشستم روبروی دیواری که نور سبز داشت و بالایش نوشته شده بود نزدیک ترین جا به خود قبر امام است.

تکیه دادم به ستون بزرگی و به نور سبز رنگ نگاه کردم. انگار نه انگار منشاش لوستر بزرگ آن بالا بود، تنهای لوستر سبز رنگ زیر زمین.

آن نور سبز، آن روز صبح، که قرار بود صبح وداع باشد برایم، عجیب ماورایی بود. فکر می کردم فقط برای من است و فقط من می بینمش. آقا جلوی رویم بود در نزدیک ترین مکان، قبله همان روبرو بود، رو به همان دیوار و نور سبز رنگ هی می تابید بهم و من اشک می ریختم و همه چیز معنوی بود. بدون هیچ کتاب دعا و نماز و زیارتی.

زیر آن نور و توی خنکای دلپذیرِ آن پایین، من یادم رفته بود بچه ای توی شکم دارم که پدر ندارد و از دید مردم کم از حرام زاده نیست، یادم رفته بود تمام بدبختی ها و رنج های دنیا را، من بودم و من بودم و امام رضا و آن دیوارِ حائل.

دستی خورد به شانه ام و زن چادر پوشی که مانتوی سبز رنگ تنش بود بهم گفت بلند شوم برای اقامه نماز ظهر.

اشک هایم بند آمده بود و من می دانستم از هر جای حرم که سلام بدهی به امام رضا، خودشان شخصا جواب خواهند داد.

جمعیت نمازگزاران پراکنده شده بود و من هنوز همان جا توی زیر زمین نشسته بودم. تکیه داده به ستون سنگی ای روبروی دیوار سبز رنگ.

زن و مرد جوانی روبرویم، پشت به من نشسته بودند و مرد آرام آرام قرآن می خواند. سر جفتشان کنار هم بود و لابد داشتند به صفحه قرآن نگاه می کردند. مرد موهایش کمی ریخته بود و پلیور آبی رنگی تنش بود. زن هم یک پارچه سیاه.

یکی از خادمین مرد با ماشین کوچکی که سوارش بود از روبرویم گذشت و آن طرف ترم خادم زنی چند تا خانم را دور خودش جمع کرده بود و باهاش حرف می زد، صدا به صدا نمی رسید اما شلوغ هم نبود. یک جور آرامشی حکم فرما بود که گاهی صدای قرآن خواندن مرد روبرو می شکستش.

دیگر گریه ام نمی گرفت، فقط داشتم نور سبز را نگاه می کردم. می دانستم از وقت قرارم را با علی آقا گذشته است. موبایل ام را همان کاشان توی خانه مان خاموش کردم و گذاشتم

توی کمدم ام. حتی اگر همراه بود هم این جا توی کور ترین نقطه دنیا که فقط خودت هستی و خودت، خط نمی داد.

پاهایم توان ایستادن نداشتند. مثل آدم های سخته ای افتاده بودم آن گوشه و آدم ها از روبرویم رد می شدند و نماز می خواندند و دیوار را می بوسیدند.

کسی نشست کنارم. حجمی را حس کردم. ستون آن قدر بزرگ بود که دو نفر تکیه داده بهش، رو به نزدیک ترین مکان به امام رضا باشند.

نگاه نکردم، ولی بوی عطر مطبوعی می داد. کمی که گذشت، بغل دستی ام که نه می دانستم مرد است یا زن، تکانی خورد و بوی عطرش بیشتر پخش شد و زد زیر دماغم.

یک آن انگار مرا برده باشند به کمتر از بیست و چهار ساعت گذشته و توی بازار بین الملل. بویی که پیپ می داد و برای اولین به مشامم خورده بود. یک بوی خاص.

چشم هایم را بستم و فکر کردم علی آقا الان دلواپس ام هست یا نه. دارد دنبالم می گردد، نگران شده یا به حماقت خودش برای قبول مسئولیت من فکر می کند.

حجم کنارم به حرف در آمد و بوی خاص بیشتر پیچید توی فضا.

_ دفعه اول که دست مریم رو گرفتم این جا بود. دقیقا همین روبرو. شاید یه ستون اون ور تر. قرارمون همین بود.

اون بالا، توی صحن انقلاب خطبه رو برامون خوندن و این پایین اولین بار لمسش کردم.

دست هاش خیلی لطیف بود، نرم و سرد. انگشت های کوچیکی که دلم می خواست باهاشون لی لی حوضک بازی کنم.

با وجود این همه خواهر، این همه زن توی زندگیم، هیچ کس به اندازه مریم باهام رفیق نبود. هیچ دستی هم مثل دست های اون نبود. آرام و اطمینان بخش.

من مدت هاست که آرامش از زندگیم رفته، شب‌ها باید این قدر خسته باشم که جای خالی دست‌هاش رو احساس نکنم.

وقتی دیدم نیومدی، گفتم گور بابای دنیا، می‌رم اون پایین و یه جا می‌شینم و فکر می‌کنم من هنوز تازه دامادم و عروسم کنارم نشسته.

توی دفترم که بهم گفتم بیارمت مشهد، اصلاً تعجب نکردم، انگار که حرف دل من رو یکی دیگه به زبون آورده. از اون هفته شوم تا حالا همه ش فکر و ذکر این جا بوده و نشده بود که پیام. یعنی نخواستم که پیام.

من سال‌هاست که حرم امام رضا برای یعنی مریم و بوی تنش. سکوت کرد. صدایش گرفته بود این آخری‌ها.

تمام مدتی که حرف می‌زد من به دست‌هایم نگاه می‌کردم، به انگشتان، به این که هیچ وقت سلمان ازشان تعریف نکرده بود و باهاشان لی‌لی حوضک بازی نکرده بود.

پرت شده بودم به سال‌ها قبل که ماما عصمت _ مادر بزرگ پدری ام _ با انگشتانم بازی می‌کرد و می‌گفت: اون یکی می‌گفت تشنت (?) طلا رو... .

علی آقا حرف می‌زد و جلوی چشم‌های من دهان بی‌دندان ماما عصمت تکان می‌خورد و آسیه‌ی چهار پنج ساله می‌خندید.

_ نمی‌برمت کاشون. می‌ریم یه جای دیگه. زنگ زدیم از پدرت اجازه گرفتم.

می‌برمت جایی که کسی تو و بچه‌ی توی شکمت رو نبینه. کسی هم نپرسه پدرش کیه. چه خوش خیال بود این مرد. چقدر همه چیز را فانتزی نگاه می‌کرد. انگار به همین سادگی بود. آخرش که چه... تا کی قرار بود این بازی ادامه پیدا کند. مگر می‌شد کسی نفهمد من از سلمان حامله‌ام، آن هم توی دوران عقد، وقتی هنوز دو سه ماه از ازدواجمان نگذشته بوده. گریه‌ام گرفته بود باز هم.

– من نمی خوام پیام. می خوام بشینم این جا و اون قدر زل بزنم به این دیوار که خود آقا به کاری برام بکنه.

من الان از این جا رونده، از اون جا مونده م. این ترم دانشگاه نرفتم، ترم بعد چی. این چند روز از خونه فرار کردم، بقیه عمرم چی. بچه ای که قراره بعد ها از این و اون بشنوه بخت مادرش چه جوری بوده چی. فامیل های سلمان چی، هیچ کس نبود که پرسه این تازه عروس چه به سرش اومد بعد از این مصیبت، اما حالا اگه کسی هوار شد سرم به خاطر این بچه... . دردم رو به کی بگم آخه... . من نمیام، برید شما. اون قدر می شینم که یکی جوابم رو بده. هنوز هم نگاهم به روبرو بود و حجم کنارم بی هیچ حرکتی نشسته بود. کمی که گریه کردم، بوی عطر خاص باز هم بلند شد.

– بشین این جا و بچه ت رو به دنیا بیار و هی صیغه مرد های ریشوی بو گندو بشو. بهت پول بدن و همه چیز شرعی و زیر نظر باشه و تو هم بچه ت رو بزرگ کن. برگشتم نگاهش کردم. مستقیم داشت به آن روبرو نگاه می کرد و خطوط صورتش صاف بود. آرام و بی دغدغه.

وقتی او این جور راجع به من حرف می زد، چه توقعی از دوست و آشنا داشتم.

– این طور نگاه نکن، با من بیا، قول می دم ازتون محافظت کنم. آه کشید.

– بعد از مریم سادات فکر هیچ زن دیگه ای رو نمی کنم. فکر هیچ دست دیگه ای رو. اما به بدبخت تر از من به پستم خورده که بچه ساله و هیچی نمی فهمه از زندگی. بلند شد ایستاد. نگاهش هنوز به آن دیوار بود. بوی عطر خاص یا دیگه نمی آمد، یا شامه من بهش عادت کرده بود.

_ نمی دونم تو این دانشگاه ها چی به شماها یاد می دن... چرا این قدر زود شوهر می کنی و بی احتیاط می کنی که آخرش بشه این.

به من که هنوز روی زمین نشسته بودم و چشم هایم دنبال او بود نگاه کرد.

_ تو هم مثل خواهرم، کمکت می کنم چون اگه سرنوشت خواهرم یا دختر خودم این طور شده بود داغون می شدم. فکر آخر عاقبت تو و بچه ت تیره کم مرم رو می لرزونه.

راه افتاد و زیر لب گفت، امید به خدا.

رفت سمت دیوارِ سبز رنگ و ایستاد به دعا خواندن. دست هایش را دیدم که رو به بالا بود. چشم هایم را بستم و به جایی که او می گفت فکر کردم. به جایی که هیچ کس مرا نمی شناخت. به یک گند زار، زیر تابش مستقیم آفتاب، و کلبه ی قهوه ای رنگی وسط آن همه رنگ طلایی.

جایی که او قرار بود مرا ببرد، شاید این قدر دور بود که دیگر هیچ کس از من چیزی نداند. لابد این قدر گرم بود که تن یخ زده ام را بسپارم به آفتاب اش و مدام فکر نکنم، مگر من چه کرده بودم که حامله شدم.

آمد ایستاد کنارم، کمکم کرد بلند شوم و پا به پایم راه افتاد.

از حرم که زدیم بیرون، ایستاد به تماشای گنبد طلایی و زیر لب برای خودش خواند: آمده ام، آمدن ای شاه پناهم بده.

تا به آن روز «برزک» نرفته بودم. فقط گاهی از اطرافیانم راجع بهش شنیده بودم و چند وقت قبل که یادم بود پدرم داشت برای مادرم می گفت روستای برزک شهر شده است. آخرین بار هم، توی بام کاشان، یکی از مرد ها گفت، احمد مهران فر برزکی ست. همین ها، تمام دانسته های من از جایی بود که علی آقا داشت می بردم آنجا.

مثل دفعه قبل، برایم تاکسی تلفنی گرفت، خودش راننده را دید و باهاش حرف زد، و وقتی اطمینانش جلب شد سوالم کرد.

دمِ فلکه ی دانشگاه صنعتی اصفهان، سوار ماشین خودِ علی آقا شدم و او راننده را مرخص کرد.

گفت از این جا به بعد دیگر احتمال این که کسی از آشنایان بیندمان خیلی کم است.

روی صندلی عقب ماشین نشستم و او راه افتاد به سمت کاشان. از جاده قدیم می راند و من فکر می کردم لابد به خاطر خلوتی جاده است و احتمال ندیده شدنمان.

توی راه هیچ حرفی نداشتیم که با هم بزیم. در حقیقت از همان آخرین زیارت امام رضا(ع) با هم هم کلام نشده بودیم. از آن جا رفتیم خانه ی حاج آقا و وسایلمان را جمع کردیم به قصد فرودگاه. او با حاج آقا حرف زد و من با محترم خانم، و هر کدامان دیگری را نادیده گرفت.

خودم را سپرده بودم به دست های این مرد و دیگر حتی برایم اهمیت نداشت که مرا ببرد توی خودِ کاشان و درِ خانه تک تک دوست و آشنایان را بزند و بگوید، آسیه حمله است. از همان زیرزمینِ حرمِ امام تا دمِ باب الرضا ایستادن و نگاه کردن به گنبد طلا، یک جور بی وزنی ای به سراغم آمده بود.

فکری زده بود به کله ام و مطرح کردنش را گذاشته بودم به وقتش، سرانجامِ سفرمان. می خواستم ببینم این مرد که این قدر ادعای دوستی و برادری اش می شود چه کار خواهد کرد برایم. و بعد همه چیز را بهش می گفتم، تمام حرف ها و فکر هایی که به ذهنم رسیده بود. دیگر آب از سر من گذشته بود.

آن قدر توی خودم بودم که متوجه جاده نباشم. جایی ماشین ایستاد و نگاه کردم به تابلوی ورودی شهر برزک، به کوه های اطراف و بیابان، و سبزی دست راستمان که وسط این همه رنگ خاکی سبز شده بود.

ترمز دستی را کشید و با گوشی اش زنگ زد به محمد پارسا.

صدایش بچه گانه شده بود و داشت قربان صدقه ی پسرش می رفت.

انگار که من سال هاست مادر بچه ی بی پدری هستم، آه کشیدم و دلم به حال طفلک درونم سوخت. همان موقع، حس کردم این فقط من و محمد پارسا نبودیم که سرنوشتمان به نوعی سیاه شد، این بچه هم قرار بود تا آخر عمر درد بی پدری و هزار چیز دیگر را به دوش بکشد.

حرف هایش که تمام شد. از شیشه کنار به نمای برزک نگاه کرد و گفت: پارسا سراغتون رو می گرفت. گفت با عمه ش رفته دم خونه تون شما رو ببینه، نبودی. «نبودی» را با پوزخند گفت.

— بهش قول دادم وقتی برگشتم ببرمش شما رو ببینه.

نشنیده بودم، اصلا حواسم به حرف های پدر و پسر نبود.

کمی سکوت برقرار شد و بعد او بی این که نگاهش را از سمت راست بردارد گفت: این جا برزک. یه باغچه این جا دارم، کسی خبر نداره، فعلا یه مدتی این جا باش تا ببینیم چی پیش میاد.

حالا داشت مرا نگاه می کرد. منتظر پاسخ بود احتمالاً.

توی این دو روز خیلی پیش آمده بود که نگاهم کند، زل بزند به چشم هایم و حرف بزند، اما هیچ وقت ازش، از مردمک چشم های این مرد نامحرم، خجالت نکشیدم. ته نگاهش خالی

بود، یعنی داشت به من نگاه می کرد ولی حواسش انگار بهم نباشد، توی عمق چشم هایش چیزی نبود.

برای همین خجالت نکشیدم و باز هم نگاهش کردم و جواب دادم: فقط...

نگاهش را از من گرفت و به گوشی موبایلش ور رفت.

_ مامان و بابام...

داشت اس ام اس تایپ می کرد.

_ نگران اون ها نباش. تا جایی رو که می شد و لازم بود بهشون گفتم، از یه جایی به بعد هم

اون ها بهم اعتماد کردن. در حقیقت اول مادرت و بعد هم پدرت.

صدای دیلیوری اس ام اس آمد، گوشی را پرت کرد روی صندلی کمک راننده.

_ اینی که بهت می گم یه نصیحت خیلی مسخره ست. ولی یادت بمونه. قدرشون رو بدون، با

این قضیه خیلی روشن فکرانه برخورد کردند، فکر نمی کردم این قدر بهت کمک کنند.

می دانستم که چیز هایی بینشان هست و من خبر ندارم، او چه گفته بود به والدینم و آن ها

چه شنیده بودند.

_ چون داری مادر می شی بهت گفتم، بعد ها خودت قدر پدر و مادرت رو می فهمی.

صدای زنگ گوشی اش آمد، اس ام اس آمده بود برایش.

پدرم مرد همیشه آرامی بود. کارمند بازنشسته بانک. انگار آن یک جا نشستن ها و برخورد با

آدم های مختلف و پول دست به دست کردن ها او را این طور کرده بود. خانه نشین که شد

بیشتر در خودش فرو رفت، حضورش در خانه مان زیاد ملموس نبود. کلا خانواده چهار نفره

من آن قدر آرام بودند که هیچ چیز و هیچ کس تویش پیدا نباشد. من هم یاد گرفته بودم

شیطنت هایم را ببرم مدرسه و دانشگاه و خوابگاه، و توی خانه خودم را درگیر درس و کتاب

کنم و زیاد از اتاقم بیرون نیایم. این سکوت برای تا قبل از سلمان امری عادی بود. بعد از او ولی به توی جمع شیطنت کردن و بلند بلند حرف زدن عادت کردم، یاد گرفتم روز های جمعه دور هم جمع شدن و با هم حرف زدن را. اما وقتی دلم می خواست این ها را عملی کنم و بشوم یکی مثل سلمان و اطرافیانش، تمام زندگی ام ریخته بود بهم.

حالا این که پدرم به علی آقا اختیار تام بدهد برایم شگفت انگیز نبود. می دانستم حتی اتفاقات اخیر هم زیاد توی خانه مان سر و صدا نکرده.

نهایت اتفاق غیر منتظره خانه ما، مرگ شوهر من و خانواده اش بود، که نهایت احساسات پدرم را نشانمان داد، او یک شبه خمیده شد.

زیاد نگران برخوردشان بعد از تمام شدن ماجرا نبودم. آن قدر که برخورد آدم ها و سرنوشت بچه درگیرم کرده بود، خانواده ام دیگر از یادم رفته بودند.

چشم هایم را بستم و سرم را تکیه دادم به پشتی صندلی. این حال تمام آن لحظاتم بود. تمام آن سه روز. به انضمام روز هایی که از مرگ سلمان می گذشت.

من داشتم فرار کردن را به بهترین نحو یاد می گرفتم.

من را برد به یک باغ. بر خلاف رویاهایم گندم زار طلایی رنگی در کار نبود. یک باغ سرسبز بود که انتهایش خانه دو طبقه ای ساخته شده بود. یک خانه معمولی.

وارد برزک که شدیم، از داخل شهر گذشتیم و رفتیم سمت باغ ها و درخت ها. جایی نزدیک دو سه تا خانه دیگر، ماشین از حرکت ایستاد و علی آقا پیاده شد در خانه را باز کرد. جای قشنگی بود، در حقیقت با صفا. اما در آن لحظه این قدر منگ بودم که به آن باغ و خانه درونش توجه ای نداشته باشم. مثل تمام روز های اخیر انگار داشتم توی مه راه می رفتم.

علی آقا ماشین را برد داخل خانه. پیاده شد، به من که هنوز نشسته بودم نگاه کرد و گفت: این جاست.

زنی چادر به سر از داخل خانه آمد بیرون. رفت سمت علی آقا، دست انداخت گلِ گردنش و او را بوسید. خوش آمد گفت. بعد آمد طرف من و همان کار را تکرار کرد. کیف دستی ام را گرفت و با عجله رفت سمت پله های ورودی. _ حتما گرسنه ای مادر، من برم نهار رو درست کنم.

او که ناپدید شد، دختر جوانی از در زد بیرون. خوشگل بود، بی نهایت زیبا. با پوستی سفید و یک دست. او هم همان کار های زن را تکرار کرد، این بار فقط در قبال علی آقا. من دو قدم عقب تر از علی آقا ایستاده بودم و او تکیه داده بود به کاپوت ماشین. دختر آمد روبرویم ایستاد: خوش اومدی.

وقتی نگاهم کرد، غم توی چشم هایش را که دیدم، شستم خبر دار شد که او همه چیز را می داند. از بیوه شدن من، تا حتی حاملگی ام را.

آن چشم های تازه غم گرفته را دوخت به شکمم و هر کار کرد نتوانست نگاهش را بدزدد یا دزدکی نگاه کند.

علی آقا برگشت طرفمان: ناهید، آسیه خانم رو سپردم به تو. من باید برم کاشون، کلی کار دارم.

ناهید رفت سمت علی آقا. روی دو پا بلند شد، گونه اش را بوسید.

_ تو رو جون مامانی پارسا رو بیار بینم. دلم براش لک زده.

_ میارم.

از وقتی آمده بودیم توی برزک علی آقا نگاهم نکرده بود.

ناهید را فرستاد توی خانه و آمد کنارم. به من بهت زده از این روابط لبخند زد، همان طور که سرش را انداخته بود زیر.

_ برو تو، مامانی برات تعریف می کنه.

ماشین را که گذاشت بیرون از باغ و پیاده شد در را ببندد. انگار یکهو بی پناه شده باشم، دویدم سمتش.

— من رو هم ببرید.

لنگه در را ول کرد و آمد طرفم.

این بار مستقیم زل زد توی چشم هایم.

— برو تو دختر خوب. همه چیز رو به راهه. مطمئن باش.

مثل بچه ای که جایزه گرفته باشد، لبخند گل و گشادی آمد روی صورتش.

— من به زودی بر می گردم. بعد سر فرصت با هم حرف می زنیم.

چشم هایم را ازش گرفتم. به باغ اشاره کردم.

— قراره تا کی بمونم؟

صدایش آمد: تا ابد.

آرام، مثل همان علی آقایی که زمانی شوهرِ خواهر شوهرم بود. مثل مردی که کتاب دستش می گرفت و روی یکی از مبل های هال خانه پدر شوهرم می نشست. مثل مردی که زنش مریم سادات بود.

من دو روز بود که به مرد دیگری عادت کرده بودم. رویم را برگرداندم. سوار ماشین بود و داشت دور می زد به همان سمتی که ازش آمده بودیم، بالادست به کوه منتهی می شد. شیشه سمت شاگرد را داد پایین.

همان مردی که توی کافی شاپ شیطنت می کرد، همانی که شطرنج بازی می کرد و جر می زد گفت: این جا همه خوبن، همه چیز خوبه. نگران نباش.

شیشه ماشین داشت می رفت بالا که علی آقای گذشته گفت: زنگ بزن به بابا و مامانت.

سمند سیاه رنگ گم شد توی کوچه خاکی.

کسی دست گذاشت روی شان ام. زیباترین صورتی که به عمرم دیده بود آمد توی دیدم.
_ مهمون علی رو تخم چشم ما جا داره، بیا تو عزیز دلم.

هنوز به ورودی خانه نرسیده بودیم، که زن میان سال از یک از پنجره ها خم شد و فریاد کشید: ناهید مادر، بیا تلفن راه دور داری.

نفهمیدم چطور از کنارم دور شد، فقط دم پای هایش را دیدم که توی هوا چرخ خورد و لنگه به لنگه جایی افتاد.

زن از همان جا به من لبخند زد: تو هم بیا تو مادر. خسته ای.

و من فقط به خودم تلقین می کردم که آرام باش آسیه، همه چیز رو به راه است. ما از کاشان دور شده ایم، حتی اگر در چند کیلومتری آن باشیم.

دست گذاشتم روی شکمم، وقتی همان دو سه سانت گوشت دوران دخترانگی ام آمد توی دستم، لبخند زدم رو به زن و فکر کردم حتما اشتباه شده. نرگس و محترم خانم اشتباه کرده اند. غیر ممکن بود توی آن یک ذره گوشت_ که از وقتی به یاد داشتم با من بود_ موجود زنده ای نهفته باشد. عامل همه این گیر و گرفتاری ها.

مثل پرنده از قفس رها شده ای پر کشیدم سمت ورودی خانه و دیگر غریبی نکردم.

معنی لغوی «نفس گیر» را به واسطه ناهید فهمیدم. زیبایی اش واقعا نفس گیر بود.

تا مدت ها چشم برداشتن از صورتش کار سختی بود برایم. خودش هم متوجه شده بود، اما در جوابم فقط لبخند می زد. یک جوری که انگار دارد تعارفم می کند به بیشتر دیدن. لابد خودش بهتر از بقیه واقف بود به این نعمت.

آن روز ناهید بیشتر از نیم ساعت پای تلفن بود. از حرف هایش، قربان صدقه ها و آرام شدن تن صدایش می شد فهمید که شوهرش پشت خط است.

وقتی تلفن را قطع کرد، مثل کسی بود که خبر مهمی را بهش داده باشند، ولی این فقط یک مکالمه ساده بود که دو بار در هفته انجام می شد، رسم آن خانه.

شنبه ها و یک شنبه ها، وقتی تلفن زنگ می زد؛ همه اهالی خانه می دانستند چه کسی پشت خط است.

من اما هنوز حسادت نکردن را یاد نگرفته بودم. مدام خودم را می گذاشتم جای ناهید و ته دلم غم می گرفت که چرا این قدر زود بی کس شده ام.

یک بار که با سلمان رفته بودیم خیابان امیر کبیر بلال بخوریم؛ بهم گفته بود از آن پس او همه ی کس و کار من است.

دمِ ورودیِ باغِ فین نکه ام داشت، توی چشم هایم زل زد و گفت: تکرار کن خانومم، من همه ی کس و کارتم.

تعجب نکرده بودم. از این کارها همیشه می کرد. بین خودمان دو تا باب شده بود به «دیوونه بازی». وسط خیابان، بازار یا یک جای شلوغی نکه ام می داشت و تا جمله ی دلخواهش را نمی گفتم دست از سرم بر نمی داشت.

توی دوران نامزد بازی مان شب ها با مرور کارهای سلمان خوابم می برد و بلااستثنا خنده روی لب هایم بود.

اما تمام آن دو هفته، خصوصا وقت هایی که ناهید پای تلفن بود یا داشت از طریق اینترنت با محمد رضا حرف می زد، خاطره های آن روزها_ که انگار سال ها ازش می گذشت_ برای من شده بود حکمِ بدبختی هایم. اشک توی چشم هایم جمع می شد و بیشتر سرم را به سریال های کره ای گرم می کردم که ناهید روی لپ تاپش داشت. یا می نشستم پای درددل های «مامانی» و او همین طور که مدام مرا «مامان» خطاب می کرد از گذشته می گفت و شیر دادن به علی.

ناهدید خواهر رضاعی علی آقا بود.

سر در نیاوردم چه جوری، مامانی گفت بعدا برابم تعریف خواهد کرد، سر فرصت. بعد ها فهمیدم مامانی چه خوب ذهن را منحرف می کند. توی بدترین و حساس ترین مواقع موضوعی را پیش می کشید که هر چند سطحی، اما در آن لحظه تبدیل می شد به بزرگترین دغدغه فکری آدم.

آن روز ها خیلی دلم می خواست بدانم چرا همه جای خانه پر است از نشانی های مریم سادا خدایامرز و علی آقا و پارسا. و اگر آن جا همان باغچه علی آقا بود، پس چرا مامانی و دخترش هم همان جا زندگی می کردند. و بدتر از همه، من هیچ کدامشان را توی مراسم ختم و غیره ندیده بودم.

از تمام حرف های آن ها، صمیمت با علی آقا_ تک پسرشان_ می بارید.

توی آن خانه و میان اهالی اش، من یادم رفته بود موقعیتم را. آن جا هیچ کس از غم و غصه حرف نمی زد، کسی هم به رویم نمی آورد حمله ام. فقط نگاه های گاه و بی گاه ناهید بود که گذاشته بودم پای نگاه های خودم به صورت او. و مامانی، که مثل پروانه دورم می گشت و از محصولات باغ و باغچه توی حلقم می ریخت.

شاید همه آن بی خیالی ها باعث شد آن فکر بچه گانه به سرم بزند و بهش پر و بال بدهم و جرئت پیدا کنم به محض دیدن علی آقا باهاش در میان بگذارم.

همه چیز از یک سوال ساده شروع شد.

به ناهید اصلا نمی آمد در آستانه چهل سالگی باشد.

یکی از صبح ها ازش پرسیدم، چند سالش است.

و او بدون هیچ دروغی گفت سی.

یقینن نمی توانست خواهر رضاعی علی آقا باشد. از نگاهم خواند که پر از سوال ام.

سرش را زیر انداخت و مشغول دکمه های کیبوردِ لپ تاپش شد.

_ من و علی خواهر و برادریم. نه رضاعی، تنی تنی.

صدای مامان از توی آشپزخانه آمد: من علی رو به دنیا آوردم.

نگاهم را دوختم به درِ آشپزخانه_جایی که مامان به درگاهش تکیه داده بود_. کفگیر چوبی

ای که باهاش سبزیِ قرمه سبزی تفت می داد دستش بود. روسری سرش کرده بود، به

عادتی که ازش دیده بودم و خودش دلیل آورده بود که این طور مو توی غذا پیدا نمی کنیم.

داشت به پنجره مشرف به باغ نگاه می کرد.

_ علی رو من به دنیا آوردم.

سوز سردی از سمتی که مامان نگاه می کرد وزید. سرم را چرخاندم سمتِ در. علی آقا بود.

داشت کفش هایش را در می آورد. محمد پارسا از زیر بغل پدرش رد شد و دوید سمت ما.

رفت سمت مامان، سرک کشید توی آشپزخانه و گفت: ماشاا... مامانی، چه بویی!

نفس عمیقی کشید و هوم کشیده ای گفت.

همه داشتیم نگاهش می کردیم.

_ نمیای بغل مامانی، نفسِ مامان؟

پارسا ایستاده بود روبروی مامان، دست به کم-ر. صدای خنده علی آقا می آمد. یک جور

صدای ضعف زدگی، مثل وقت هایی که امین کوچک بود و پدرم بهش یاد داده بود بگوید بی

شعور. وقتی این فحش را می داد، صدای پدرم ضعف زدگی داشت، ضعف می کرد برای تک

پسرش.

_ بابا گفته اول دست و روم رو بشورم مامانی. کثیفم آخه.

علی آقا آمده بود جلو. ایستاده بود پشت سرِ پارسا. دست کشید روی سر پسرش.

_ گل پسر خاک بازی کرده. ولی ندیدم سلام بده.

انگار نمایشی در حال اجرا بود، من تک تماشاچیِ نمایش و بقیه بازیگرانش.

صدای پر از خنده ی ناهید از بغل گوشم آمد: سلام کرد جیگرِ عمه. تازه بوس هم به من

داده. مگه نه عمه؟

پارسا رو کرد طرف ما.

آمد سمت مان.

_ اول خاله آسیه.

و خودش را پرت کرد توی بغلِ لم. صدای علی آقا آمد که پارسا را سرزنش می کرد بابت

خاکی بودنش.

بوی خاک و پودر بچه زد زیر دماغم. پارسا خودش را به من فشرد و گفت: چقدر دلم براتون

تنگ شده بود خاله.

لپ هایم را به نوبت بوسید و ازم کنده شد و رو به عمه اش گفت: سلام کردم عمه خانوم،

نشینید؟

این را به مسخرگی گفت.

ناهید همان طور که پارسا را بغل می کرد گفت پدر سوخته و داد برادرش را درآورد.

صدای خنده هاشان می آمد و باز هم من توی مه فرو رفته بودم. دوباره همه چیز تیره و تار

شده بود.

این پدر و پسر انگار عادتشان بود شگفت زده کردن آدم. پارسا یی که از در این ویلا آمده

بود کلی فرق داشت با پسر بچه ای که مادرش مریم سادات بود. بچه ی آرامی که همیشه

بازی های نشستنی انجام می داد، بزرگ منشانه حرف می زد و هیچ وقت توی صدایش

شیطنت کودکانه نبود.

آن طرف مامانی دست انداخته بود گل گردن علی آقا و داشت گریه می کرد. علی آقا هم می خندید.

هی تمام فکر های بیهوده ام را عقب می زدم و اجازه نمی دادم سرم بزرگ و بزرگ تر شود. همین چند دقیقه پیش فهمیده بودم علی آقا را این زن به دنیا آورده است و حالا جوری بهشان نگاه می کردم انگار این دو نفر غریبه اند برای هم. سایه ی مردی که از آغوش مادرش جدا شد بالای سرم رنگ گرفت. یاد بابالنگ دراز و سایه ی کلاه به سرش افتادم.

_ احوال شما؟

یک جور خاصی این را گفت. یک جوری که ته دلم غنچ رفت و یاد سلمان افتادم. یاد وقت هایی که پشت تلفن صدایش را آرام می کرد و زمزمه می کرد، احوال شما؟ لابد او از علی آقا یاد گرفته بود، شاید هم بر عکس. سری برایش تکان دادم و نیش اشک نگذاشت حتی بهش سلام بدهم. رفت طرف خواهرش. جلوی زانو زد. سرش را گذاشت روی پاهای ناهید که روی مبل نشسته بود و لپ تاپ روی پایش بود.

ناهید اعتراض کرد: علی!

لپ تاپ را از زیر سر علی آقا کشید بیرون و خندید: از دست تو. پارسا توی بغل مادر بزرگش بود. چشم های علی آقا بسته بود و دست های ناهید داشت موهای برادر را نوازش می کرد.

بوی سبزی سرخ کرده بلند شده بود. و من اصلن حواسم نبود بدونم روسری نشسته ام روبروی علی آقا.

دویدم توی اتاق. چشم های علی آقا وقتی خندید و حالم را پرسید یک لحظه از نظرم دور نمی شد.

دست گذاشتم روی شکمم و فکر کردم چقدر دلم تنگ صدای مادرم شده است، با این که دو روز یک بار با هم حرف می زدیم، اما انگار علی آقا و پارسا با خودشان بوی کاشان را آورده باشند، هوایی شده بودم.

رفتم سمت پنجره اتاق و پرده را زدم کنار. آفتاب زد توی چشم هایم. باغ زیباتر از همیشه شده بود. صدای خنده های شاد پارسا می آمد. و توی باغ زنی داشت قدم می زد. انگار که روی هوا حرکت کند. سفید پوش بود و زیبا. دستم را روی شکمم می کشیدم و به زن زیبا نگاه می کردم. مادرم پریشب خواب شکر پنیر دیده بوده، خوشحال بود و گریه کنان بهم خبر می داد بچه ام دختر خواهد بود. می گفت خبر خوب بهم خواهد رسید. زن می خندید و صدای خنده اش با صدا هایی که از هال می آمد قاطی شده بود. حالت چشم های علی آقا وقتی احوالم را پرسید مرا می ترساند. حسی می گفت خبر خوش را او خواهد داد و من دلم نمی خواست خبر خوب بشنوم. من حتی از تمام خبر های خوب دنیا می ترسیدم، از این که بعدشان اشک باشد و آه. از این که این امنیت یک دو هفته ای ام زیر سوال برود و چیزی مرا مجبور کند با آدم هایی که دلم برایشان تنگ شده ملاقات داشته باشم، با پدر و مادرم و امین که این روزها بیشتر از همیشه به برادری اش_ حتی برادر کوچک تر بودن_ نیاز داشتم. به نقشی که علی آقا توی زندگی ناهید بازی می کرد حسادت می کردم.

ناهید برایم از ازدواجش گفته بود. از حمایت های علی آقا. این که محمد رضا دوست صمیم علی آقا بود.

از شوهرش می گفت که توی همین شهر_ که آن وقت ها ده بود_ درس خوانده و درسش را در حینی خوانده که گوسفند های پدرش را به چرا می برده، حالا دارد فوق تخصص اش را در

آمریکا می گیرد. از شوهری می گفت که عاشق اش بود و برادری که وساطت این عشق را کرده بود.

زن داشت می خندید و میان شاخه های درخت های پاییزی باغ پرسه می زد. دست هایم را روی شکم ام مالش می دادم و به حسادت هایم فکر می کردم.

زن داشت سوره فلق می خواند و نگاهش به پنجره اتاق بود.

صداهای هال قطع شده بود و من داشتم توی مه عذاب آوری دست و پا می زدم.

آن روزها باتلاقی مرا در خود فرو می بلعید.

غذا خورده بودیم و مامانی به زور همه مان را فرستاده بود توی باغ. می گفت باید از آفتاب نیمه جان پاییزی نهایت استفاده را برد. توی آن مدت فهمیده بودم مخالف سرسخت خواب بعد از ظهر است. چیزی که محال بود سلمان از خیرش بگذرد.

ظهر های جمعه که جمع می شدیم توی خانه ی پدر سلمان، بعد از نهار، هر کسی گوشه ای دراز می کشید و چرت می زد (?). سلمان ولی رخت خوابش را پهن می کرد وسط اتاقش و تا وقتی آفتاب در حال غروب بود می خوابید.

چند باری دیده بودم علی آقا کتاب دست می گیرد و گوشه ای از هال می نشیند به خواندن. توی باغ، جمعه بود و بعد از ظهر و بعد از نهار. ولی هیچ کس هوس چرت زدن به سرش نزد. ناهید چای دم کرد و همه با هم توی باغ قدم زدیم. من حرفی برای گفتن نداشتم. بر عکس آن سه نفر که از هر دری با هم حرف می زدند. محمد پارسا هم کنار بوته ی گل های میمون دنبال چیزی می گشت و هر از چندی علی آقا بهش می گفت، مواظب باشد خار به دستش نرود یا حشره ای نگزدش.

کمی که گذشت مامانی و ناهید رفتند توی خانه بساط چای و شیرینی و میوه را بیاورند. علی آقا هم رفت طرف ماشین اش تا بار و بنه شان را ببرد توی خانه. قبلش دست و روی پارسا را

شست و بهش گفت وقت خواب است. هنوز بعد از ظهر بود و آفتاب از لای درخت ها توی باغ سرک می کشید.

محمد پارسا وقتی می خواست برود داخل، گونه ام را بوسید و زیر گوشم طوری که پدرش نشنود گفت: خاله می شه شب شما برام قصه بخونی؟

گونه اش را که سفید بود و نرم بوسیدم و با حرکت سر و باز و بسته کردن چشم هایم بهش جواب مثبت دادم. خندید و دستش را گذاشت توی دست پدرش که کمی آن طرف تر ایستاده بود.

همان طور که راه می رفت نگاهش کردم و فکر کردم چقدر حلال زاده به داییش رفته است. سلمان هم وقتی آرام زیر گوشم پیچ پیچ می کرد، یک چیزی توی دلم بالا پایین می شد. علی آقا وسایل را که گذاشت توی خانه، آمد نشست توی باغ، منتهی الیه(?) تختی که من رویش نشسته بودم و بی هدف پاییز باغ را تماشا می کردم.

_ ناهید گفت که این هفته شما رو برده برزک رو گشتید. خوشتون اومده ازش؟
من هنوز رویم به درخت های باغ بود.

_ آره. خیل قشنگه. مثل یه تیکه از بهشت.

خم شد از روی زمین چیزی برداشت، که نگاه نکردم بینم چیست.

_ من فقط یه بهشت روی زمین می شناسم، که اون رو هم با هم رفتیم دیدیم.

سرم را چرخاندم طرفش. داشت به دقت برگی را نگاه می کرد. همان کاری که پارسا چند دقیقه پیش با گلبرگ های میمون انجام می داد.

سعی کردم به یاد بیاورم، من و او توی کدام بهشت با هم بوده ایم یا همدیگر را دیده ایم.
_ فکر کردن نداره. حرم امام رضا.

این را طوری گفت که انگار واضح ترین حرف عالم را بهم زده باشد و من نفهمیده باشم.

چند لحظه ای بینمان سکوت برقرار شد. فقط صدای باد می آمد که می پیچید لای شاخ و برگ درخت ها.

_ این جا همه چیز خوبه. در حقیقت عالیه. فقط من سردرگم.

او حرفم را تکمیل کرد: بین زمین و هوا.

داشتیم به هم نگاه می کردیم.

_ چاره ای نیست. کاشون دوباره با پدر و مادرت حرف زد. بیشتر نظر مادرت روی این بود که همین جا بمونی. اون ها هم خیالشون راحت.

یاد خبر خوبی که مژده اش را داده بود افتادم. بی دلیل دلم شور زد.

_ راستی خبر خوبتون؟

رو کرد سمت ماشین اش که گربه ای داشت کنار لاستیک اش چرخ می زد.

_ اون هم به موقع اش.

_ دلم براشون تنگ شده. کاش می شد می رفتم دارالسلام.

از سکوت بینمان وحشت داشتم. بی دلیل. شاید به همین خاطر این حرف مضحک را به زبان آوردم.

گربه رفته بود و او باز هم داشت به جایی همان نزدیکی نگاه می کرد.

_ کاش دواى این دل تنگی دارالسلام رفتن بود.

حسرت تنها حسی بود که از صدایش خوانده می شد.

بعضی وقت ها از حرکاتش شک می کردم به این که من بدبخت تر شده ام یا او.

_ اگه پابند این بچه و این زندگی نبودم، از خدا مرگ می خواستم. اما وقتی شب ها کنار

پارسا می خوابم و اون می خزه تو بغلم. ایمان میارم به بودن خودم. به دلیل بودن خودم.

حالا دیگر من هم داشتم به گربه ای نگاه می کردم که دو تا بچه گربه ی کوچولوی سفید پشت سرش راه می رفتند.

_ ولی من هیچ حسی به این بچه ندارم. مرگ هم نمی خوام. فقط آرامش می خوام. به زندگی عادی. این ترم از دانشگاه مرخصی گرفتم، ترم بعد چی می شه؟ لابد این بچه به دنیا میاد. حتی فکرش هم بدنم رو می لزرزونه. منی که این قدر درس خوندم و زحمت کشیدم... بغض نگذاشت ادامه دهم.

برخاست. بی این که نگاهم کند گفت: برم به مامانی بگم تو باغ گربه بچه به دنیا آورده. نرسیده به سه تا پله ی ورودی خانه، برگشت نگاهم کرد. داشتم به گوشه روسری اشک هایم را پاک می کردم و یواشکی دماغم را می گرفتم.

_ به چیزایی جبره. یعنی دست ما نیست. اگه بخوای هی بهش فکر کنی و خودت رو غرقش کنی، ادامه دادن ممکن نیست. خوب یا بد من و تو عزیز ترین آدم های زندگیمون رو از دست دادیم.

چرخید و از پله ها رفت بالا.

فکر کردم سلمان را چقدر دوست داشته ام؟ اصلن عزیز ترین فرد زندگی ام، از اول تا حالا، کی بوده، کی هست؟

در خانه را که بست و پشت بندش ناهید آمد بیرون.

جمله های علی آقا توی سرم طنین انداخت. خوب بود یا بد که من بیوه شده بودم؟ مگر خیریتی هم در کار بود؟ در کار من و این بچه.

_ آخرِ غمت باشه.

این را مردی گفت که کمی تپل بود ولی نه شکم داشت و نه باس* ن، و این ها او را خیلی بد هیكل نشان می داد.

وارد که شد با علی آقا روب-وسی کرد و این را گفت. بر عکس همه که این روزها می گفتند: غم آخرت باشه.

مرد رفت یک گوشه ی دنج سالن-نزدیک بخاری آجری رنگ- نشست و سرش را زیر انداخت.

همه، تک تک وارد شدند و هر کس با علی آقا روب-وسی کرد و تسلیت گفت. و این ها هی تکرار شد تا رسید به دختری که تنها مونث جمع بود.

خوش قد و بالا بود، ولی بویی از زیبایی نبرده بود. و لابد با هفت قلم آرایش می خواست خودی نشان بدهد. از همان اول که وارد شد بهش حساس شدم. شاید چون با علی آقا خیلی گرم حال و احوال کرد و تسلیت نگفت. پس حتما او حساب اش از این جمع جدا بود، احتمالن قبل تر، جایی ابراز همدردی اش را بیان کرده بود.

به من نگاه نکرد. انگشت اشاره ی دست راست اش را به نشانه ی دست دادن جلو آورد و خیل سریع از توی دست ام بیرون کشید.

ناهید کنار گوشم گفت: منم ازش بدم میاد. خودش رو خیلی بالا می دونه. اما خدایا مرز مریم خیلی باهاش ایاغ بود. سری از هم سوا بودند.

برایم عادی شده بود که نزدیکان این خانواده را ببینم و نپرسم پس چرا توی مراسم ختم و سوم و... هیچ یک را ندیده ام. وقتی خواهر و مادر علی آقا نبودند، از این دختر چه انتظاری بود؟

همه نشستند دور تا دور سالن. مامانی پتو و مخده گذاشته بود کنار اپن آشپزخانه-جایی که مبل نبود- و چند تا از دوستان علی آقا آن جا نشستند. مرد بد هیکل هم جزء شان بود.

حدود بیست تا مرد و یک زن. دختری که به قول ناهید خیلی با مریم سادات رفیق بود ولی هیچ جوهره به اون نمی آمد. اگر سلمان آن جا بود لابد جلوی همه، بی ملاحظه خودش را می چسباند بهم و کنار گوشم از دخترک می گفت. و هی مسخره اش می کرد: نیناش خانوم. نیناش خانم رژ تندِ قرمز زده بود و حتما به همین خاطر دست ناهید را در تعارف چای کوتاه کرد.

ناراحتی ام ازش زود فروکش کرد چون با ناهید و مامانی هم بهتر از من برخورد نکرده بود. چای که گردانده شد ناهید سینی را گذاشت روی کابینت آشپزخانه و خودش را جا داد توی کاناپه ی دو نفره ای که من و مامانی و محمد پارسا نشسته بودیم. همه ساکت بودند. فکر می کردم چه جمع کسل کننده ای! و درک نمی کردم چرا ناهید این قدر از آمدن این آدم ها ذوق به خرج داده بود و همه جای خانه را ساییده بود. کمی که گذشت وضع خیلی فرق کرد. فهمیدم سکوت اولیه شان مثل یک دقیقه سکوت توی ورزشگاه های فوتبال است. یک دقیقه شان که تمام شد، ولوله ای بینشان افتاد. نیناش خانم هنوز ساکت نشسته بود و علی آقا بالای مجلس کنار مردی بود که مسن تر از بقیه نشان می داد.

مرد مسن همه را دعوت به سکوت کرد و خودش شروع کرد به سخنرانی. از مریم سادات گفت.

پارسا توی بغل مامانی خواب رفته بود، ناهید داشت زیر زیرکی با گوشی موبایل با شوهرش چت می کرد و علی آقا سرش را زیر انداخته بود.

مرد از طرف همه ی حضار(?) به علی آقا و محمد پارسا تسلیت گفت. خاک آن مرحوم باقی عمر شما و از این تعارفات.

حرف هایش که تمام شد، علی آقا سرش را بلند کرد. مرد های جمع هم سرشان بلند شد. همه ژست غصه دار گرفته بودند لابد برای ابراز همدردی.

علی آقا تشکر کرد. گفت راضی نبوده این همه راه را برای او بیایند، آن هم عصر جمعه. ناهید بهم گفته بود قرار های این جمع همیشه شب های جمعه است که فردایش تعطیل است و آدم های جمع به کارهایشان خواهند رسید. و این بار تخطی(?) کرده بودند از قرار همیشگی شان به خاطر علی آقا.

کسی از میان مردهای مبل نشین بلند گفت: علی جان خانم رو معرفی نمی کنی؟ منظورش از خانم من بودم. همه نگاه ها چرخیده بود سمت من. من فقط داشتم به جایی نگاه می کردم که نیناش خانم نشسته بود و پشت اش پنجره ی هال بود و خورشید داشت غروب می کرد.

همه نگاه ام می کردند به جز نیناش خانم.

علی آقا مرا به عنوان دوست خانوادگی معرفی کرد.

نگاه اش کردم، نگاه ام کرد. و بهم امیدواری داد که قرار نیست این جا هم دل یک عده ای به حالم بسوزد. و بدانند من تازه عروسی هستم که بیوه شده.

مامانی بلند شد. از همه عذر خواهی کرد و پارسا را برد توی اتاق.

من هم رفتم توی آشپزخانه، سرم را گرم کردم به میوه شستن و آماده کردن ظرف ها.

وقتی برگشتم، نیناش خانم داشت شعر می خواند. دفترچه ی قرمز رنگی_به رنگ رژ اش_ را باز کرده بود و از رویش شعر می خواند. لحن اش خیلی گرم بود. انگار رادیو روشن باشد و گوینده قصه شب بگوید تا تو خوابت ببرد.

شعرش راجع به مرگ بود، فقط همین را ارزش فهمیدم. بیت آخرش هم «مریم» داشت. شعر که تمام شد. همه دست زدند و نیناش خانم قطره اشکی را که روی گونه اش بود با سر انگشت گرفت.

داشتم جلوی علی آقا و دوستانش پیش دستی های میوه را می گذاشتم که علی آقا گفت: ممنون سارا. می دونم وقت های خاص کهنه شعر می گی و بی نظیر. مریم همیشه تو رو دوست داشت. ممنونم ازت.

کارد و چنگال ها را کنار پیش دستی ها می گذاشتم که صدای سارا آمد، بغض داشت: هنوز هم باورم نمی شه. متاسفم علی. خدا به تو و پارسا جان صبر بده.

کارد و چنگال برای مرد بد هیکل کم آمده بود. غمگین نگاهی به ظرف های روی میز ها انداختم و خودم را مواخذه می کردم که چرا دقیق آدم های توی سالن را نشمرده ام. کسی گفت: زحمت نکشید. اهل میوه نیستم. یه زیر سیه گاری لطفن.

صدای مرد بد هیکل بود که بغل دستی اش امیر خطابش کرد: امیر مگه تو تو ترک نبودی؟ ازشان دور شدم. تعارفات سارا و علی آقا ادامه داشت و بقیه جز امیر و دوستش بهشان گوش می دادند.

نشستم کنار ناهید که لم داده بود روی مبل و هنوز سرش توی گوشی اش بود.

آرام گفتم: برو برای اون آقای ته سالن کارد و چنگال و زیر سیه گاری ببر.

همان طور که تایپ می کرد، پرسید: امیر رو می گی؟

_اوهوم.

داشت جواب محمد رضا را می خواند.

_ بیخود. این الان تو تر که. ما که نباید بهش مواد برسونیم.

بعد خیلی ناگهانی، بلند، و بدون توجه به جمع که گوششان به علی آقا و سارا بود رو به مرد گفت: امیر خیار گاز بزن، تا یادت بره سیه گار چه شکلی بود.

با تعجب به مرد نگاه کردم که داشت می خندید و کناری هایش دست اش انداخته بودند.

آن طرف سالن هنوز همه نگاه ها پی علی آقا و آن دختر بود.

ناهید دوباره به کارش مشغول شد. و کم کم حرف های علی آقا و سارا خصوصی شد، دیگر صدایشان به ما نرسید. مرد ها هر کدام در گروه های چند تایی با هم حرف می زدند. مرد مسن پیپی دست اش گرفته بود و با یک جسم فلزی می زد توی کاسه ی پیپ.

من داشتم به مرد بد هیکل نگاه می کردم که فهمیده بودم اسم اش امیر است، و حدودن سی ساله. مثل علی آقا او هم موهای جلوی سرش ریخته بود. دماغ اش گوشتی بود و خیلی به چشم می آمد. هیچ قشنگ نبود، ولی چیزی داشت که هی دلم می خواست نگاه اش کنم. شاید دماغ اش بود که مرا یاد سلمان می انداخت.

بلند شد از سالن رفت بیرون. فکر کردم رفته توی باغ سیه گار بکشد.

وقتی برگشت تقریبین دو دقیقه بعد از رفتن اش_ کیف سه تاری دست اش بود.

کسی گفت: به افتخار ماه ناز خانوم.

و همه دست زدند، سوت کشیدند و چند تایی لودگی کردند.

اول اش خیال کردم زنی وارد شده. بعد از حرف های جمع و مسخره بازی هایشان فهمیده، ماه ناز اسم سه تار اش است.

او بی توجه به همه آدم های سالن نشست همان گوشه دنج و دستی به سه تارش کشید. کم کم همه ساکت شدند. دست کشیدن ها آرام آرام تبدیل شد به نواختن.

و من حزن انگیز ترین آهنگ زندگی ام را شنیدم.

این حزن انگیز ترین آهنگ تبدیل شد به هق هق های آرام ام. و طاقت ازم گرفت که در آن محیط بمانم.

توی باغ سرد بود و شب شده بود.

صدای سه تار قطع شده بود، و حالا جایش را همه‌مه گرفته بود.

نشسته بودم روی پله های ورودی و دلم از ناهید گرفته بود که دنبالم نیامد. لابد او هم خواسته بود مرا توی تنهایی های خودم تنها بگذارد.

جای همه‌مه را صدای مردی گرفت که می خواند: دلبرکم چیزی بگو به من که از گریه پُرم، به من که بی صدای تو از شب شکست می خورم...

باز هم داشتم گریه می کردم و خسته شده بودم از صدای سلمان که این جور وقت ها توی گوشم زنگ می زد: خره وقتی گریه می کنی عاشقت می شم.

این قدر فرصت مان کم بود برای زندگی، که سلمان فقط دو بار عاشقم شده بود.

_دوباره من بمونم و خاکستر پروانه ها...

مرد داشت می خواند و صدایش توی سکوت باغ پخش می شد. عجیب بود که نمی ترسیدم.

منی که همیشه از تاریکی و شب واهمه داشتم؛ حالا توی تاریکی این باغچه ، در منتها الیه(?)

برزک_جایی که از روزمرگی مردم فاصله داشت و به کوه منتهی(?) می شد_ نشسته بودم و

زل زده بودم به گربه ای که علی آقا یک ساعته با چوب برایش خانه ساخته بود کنار در

ورودی باغ.

علی آقا گفت: این از بد طینتی شما نیست. فقط نباید این سوال رو ازش می پرسیدید.

و من خوب می دانستم که این دقیقن از بد طینتی من بوده که از پسر بچه ی شش ساله ای

که تازه مادرش را از دست داده، این سوال را پرسیده ام.

داشتم برای خواب آمده می شدم، توی اتاقی که این چند وقت در اختیارم بود برای بیشتر تنها ماندنم.

در اتاق باز شد و سایه ای توی سیاهی سرش را از لای در کرد تو. بلوزم را که در آورده بودم گرفتم جلو ام.

چشم های پارسا توی تاریکی برق می زد. همان طور زل زده بود بهم و هیچ کاری نمی کرد. خنده ام گرفته بود. انگار دید، چون خودش را کشید جلو و در را پشت سرش بست. نشست همان دم در، کنار کمد دیواری.

_ خاله من این جا می شینم، نگاه نمی کنم.

هنوز زل زده بود بهم. دلم خواست بپریم بغلش کنم، و لپ هایش را ببوسم. توی تاریکی لپ هایش هم برق می زدند از سفیدی. مثل برفی که از نیم ساعت پیش آرام آرام باریدن گرفته بود.

_ پارسا عزیزم می شه روت رو بکنی به دیوار؟

برگشت سمت دیوار.

_ خاله نباید نگاه می کردم؟

سعی کردم هر چه سریع تر بلوزم را عوض کنم. نمی دانستم باید چه جوابی بدهم. _ نباید؟

_ نمی دونم خاله. ولی فکر کنم باید در می زدی و وارد می شدی.

_ مامانم بهم گفته، ولی فکر کردم آروم پیام که کسی نفهمه.

خنده ام گرفته بود.

بعد از ظهری، توی خانه خودمان، سلمان یواشکی وارد اتاقم شد و همین دلیل آورد. او توی چه فکری بود و این طفلک...!

توی تاریکی رفتم سمتش و از پشت بغلش کردم. کوچک بود و ناز. بور و سفید. لابد اگر عمر خواهرش به دنیا بود، دخترک قشنگ و پر طرفداری می شد. برعکس من سبزه ی چشم و ابرو مشکی.

آرام خندید و خودش را بیشتر جا کرد توی دلم. به خودم فشارش دادم و باز یاد سلمان افتادم. اگر بود، بهش می گفتم حلال زاده به تو رفته، این بچه مرا به عجیب ترین حالت ممکن، یاد سلمان می انداخت.

با هم رخت خواب ام را پهن کردیم و پارسا کنار من خوابید. پتو را کشیده بودم روی سرمان و با نور موبایلم همدیگر را می دیدیم. او از من قصه می خواست. و من بلد نبودم. برایم قصه ی بز زنگوله پا را گفتم. دو سه جمله که می گفتم، تکرار می کرد: یاد گرفتی خاله؟ هوای زیر پتو کم کم با بازدم های ما گرم شده بود و انقباض اولیه ی بدنمان از بین رفته بود. پارسا پتو را زد کنار. نفس بلندی کشید و گفت: آخیش. خاله هوا دم کرده بود اون زیر. برا نی نی تون خوب نیست.

فقط نگاهش کردم، توی انعکاس چراغ توی حیاط. موبایلم خیلی وقت بود خاموش بود و ما به تاریکی عادت کرده بودیم.

پارسا هم زل زده بود به من، توی همان تاریکی.

_ تو می دونی من نی نی دارم.

گفتنش هم برایم غریب بود.

_ بله خاله. بابا گفته. گفته نباید زیاد اذیتتون کنم.

با افتخار ادامه داد: من همه ش رو بلام. مامان خودم هم یه نی نی داشت. کاش هیچ وقت این را نمی گفت. جمله آخر را که شنیدم، آن فکر مسخره ی شیطانی افتاد توی مغزم.

آن طفل معصوم هنوز داشت حرف می زد.

__ تازه من باید یه جلسه به شما قصه یاد بدم. می تونی نوار قصه هام رو هم گوش کنی. آخه بده بلد نباشی برا نی نی قصه بگی. طاق باز(?) خوابید.

__ همه نی نی ها با قصه خوابشون می بره.

من هم طاق باز خوابیدم. سقف سیاه بود، با یک لامپ با سیم لخت.

__ مامانم شبا هم برا من قصه می گفت هم برا نی نی.

جسمی خورد به شکم ام. ناخودآگاه خودم را منقبض کردم. حس بدی پیدا کردم، حس اشمئزازی که اولین بار با دست های سلمان بهم منتقل شده بود. پارسا ریز خندید: نترس خاله، منم.

دستم را گذاشتم روی دست کوچکش. بدنم را شل کردم. قلمبگی شکم ام بیرون زد.

__ من شبا دستم رو می داشتم رو نی نی، مامانم برامون قصه می گفت.

این بچه با پرگویی اش، دامن می زد به پرسیدن سوالی که توی ذهن ام بود، و کاش نمی پرسیدم.

سقف خاکستری بود. چشم هایم عادت کرده بود تاریکی مطلق اتاق.

__ پارسا می دونی مامانت مُرده؟

از گوشه چشم ام دست چپ اش را دیدم که رو به سقف دراز شده بود. انگشت های کوچکش را مشت کرد.

_ بابام می گه مامانم رفته اون بالا، با نی نی مون. می گه وقتی دستم رو دراز کنم، هر جا که باشم، مامانم دستم رو می گیره.

حالت دست اش جوری بود که انگار دستی را نگه داشته.

سقف سفید شد. صدای علی آقا آمد: پارسا بابا، این جایی؟

پتو را از روی پارسا کشیدم روی سر بی حجاب خودم.

علی آقا زانو زد کنار رخت خوابمان.

نگاهم نکرد: شرمنده ام. دیدم نیست...

به حظ(?) به پارسا نگاه کرد: اذیت کردی خاله رو؟ پاشو پدرسوخته...

و خندید.

رو کردم به پارسا، تا خنده ی او را هم بینم. پدر و پسر همیشه با هم می خندیدند.

_ بابا، مُرده یعنی چی؟

پارسا داشت گریه می کرد. بدون هیچ صدایی، بدون قطره اشکی، داشت گریه می کرد. چشم

هایش ریز شده بود و صدایش بغض داشت.

پدرش بغلش کرد.

خودم را ولو کردم روی تشک.

چراغ اتاق خاموش شد. و وقتی علی آقا در را بست، سقف باز هم سیاه بود.

خوابم نمی برد. بیدار بودم و خواب می دیدم. تمام دوران عقدم پیش چشمم بود، تمام لحظه

هایش.

از اتاق زدم بیرون بروم سر لپ تاپ ناهید. این مدت با دست و دل بازی تمام لپ تاپش را در

اختیارم قرار داده بود. شاید برای این که می دانست وقتی می نشینم پای لپ تاپ، فکر و

خیال دست از سرم بر می دارد.

فیلم ها و سریال هایی را که دانلود کرده بود می دیدیم، به اینترنت وصل می شدم، عضو شبکه های اجتماعی شده بودم، و حتی دوست هم پیدا کرده بودم. از این قبیل(؟) دوستانی که پیام می دهند، و در حالی که نمی شناسیشان باهاشان دوست می شوی، و همین!
به همین راحتی!

ایمیل هایم را چک می کردم، از احوال بچه های دانشگاه خبر می گرفتم، و قول می دادم برای دیدارشان در ترم آتی، که خوب می دانستم بدقول خواهم شد، چون قرار بود ترم بعدی را به زایمان و بچه داری بگذرانم.

توی حال غافل گیر شدم.

اهالی خانه جمع شده بودن کنار بخاری، پرده ها را کنار زده بودند برف را تماشا کنند. جلویشان ظرف آجیل و تخمه بود. و مامان داشت برایشان میوه پوست می کند. به ساعت شماطه دار روی دیوار نگاه کردم. دو و پنجاه و پنج دقیقه.
آرام سلام کردم که بدانند هستم.

آن ها ولی از دیدنم تعجب نکردند. ناهید تعارف کرد کنارش بشینم و پرسید چرا هنوز بیدارم.

به علی آقا نگاه کردم که دراز کشیده بود و دست راستش را تکیه گاه سرش کرده بود. پارسا جلویش خواب بود و علی آقا دست می کشید روی سر پسرش.
به من اصل نگاه نکرد. سرم را انداختم پایین و دلیل آوردم بی خواب شده ام.
مامان گفت: بمیرم برات مامان. تقصیر منه که حواسم به خورد و خوراکت نیست. شب ها باید برات گل گاو زبون دم کنم.

سری تکان داد و یکی از ظرف های میوه را گذاشت جلویم.

دم گوش ناهید پرسیدم: شما ها چرا بیدارید؟

بلند خندید و بلند تر جواب داد: ما ها داریم بحث سی *اسی می کنیم.

علی آقا با لحن توییخ گرانه ای گفت: ناهید!

ناهید پوست تخمه هایی را که توی دستش جمع کرده بود خالی کرد توی یکی از پیش دستی

ها و حق به جانب گفت: چیه مگه؟ راست می گم دیگه.

رو به من کرد و مهربان برایم توضیح داد: ما به بحث بعد از مهمونی هامون می گیم بحث

سی *اسی.

خودش به حرف خودش خندید و ادامه داد: از دایی خدایبامرزمون یاد گرفتیم. نمی دونی،

بعد از مهمونی و عروسی و عزا و...

دیگر به حرف هایش گوش نمی دادم. عادتش بود همه چیز را به طول و تفصیل(?) برای آدم

توضیح دهد.

سر تکان می دادم که یعنی گوشم با شما ست و حواسم پی محمد پارسا بود. در آرامش بخش

ترین حالت ممکن خوابیده بود. بهش حسودی ام شد و از خودم خجالت کشیدم.

سر بلند کردم. علی آقا داشت مستقیما نگاهم می کرد.

لب زدم: ببخشید.

و او انگار لب خوانی بلد بود که لب زد: مهم نیست.

مامان برای پارسا پتو آورد. ناهید هم چنان داشت حرف می زد و گاهی میانش از مادر و

برادش تاییدیه می گرفت: وای یادته علی؟.... مامانی اون شب که...

پتو که روی محمد پارسا قرار گرفت، انگار خاطره بازی های ناهید هم تمام شد؛ شاید فهمیده

بود کسی حواسش به او نیست.

_ علی این بچه رو لوس می کنیا!

علی آقا خندان گفت: باز تو حرف کم آوردی؟

ناهید حالا داشت بادام هندی های توی ظرف آجیل را جدا می کرد.

_ حرف حقه.

رو کرد به من و مشتم پر کرده اش از بادام را خالی کرد توی دهانش.

_ این قربونش برم...

لپ پارسا را کشید: سر شبی داره گریه می کنه، بهش می گم مرد که گریه نمی کنه. خان

داداش می فرمایند: نه بابا جون، مرد خوبم گریه می کنه، فقط تو خلوت، نه جلوی اغیار(?) .

مشتم خالی شده را گرفت جلوی دهانش، چشم هایش را درشت و گرد کرد.

_ به من می گه اغیار! جد و آبادته علی آقا.

چشم های علی آقا می خندید. برق می زد.

دهن کجی کرد برای خواهرش و با صدای ظریف شده ای که اصلا بهش نمی آمد و به شدت

مضحکش کرده بود ادا در آورد: خان داداش... علی آقا.

بلند شد. پارسا را روی دست بلند کرد و برد سمت اتاقشان.

ناهید گردنش را کشید و داد زد: خوبه بهت بگم علی خُله؟

سرش را انداخت پایین، توی ظرف آجیل، این بار دنبال بادام کوهی ها.

به خودش گفت: بیا و احترام بذار به داداش بزرگترت.

مامان داشت ظرف ها را از آشغال خالی می کرد و روی هم می گذاشت.

_ این قدر سر به سر بچه م نذار، ناهید!

ناهید لب برچید: بچه م...خوبه والا...

مامان اهمیتی نداد و بهم گفت: بخور مامان، این میوه ها رو برای تو پوست گرفتم.

زیر لبی، چشم ای گفتم و سرم را گرم کردم به خوردن میوه ها.
صدای ناهید آمد: ولشون کن، اینا از اول دختر دوست نبودن.
معلوم نبود با من است یا خودش.

نگاهش کردم. مشت پر شده از بادام کوهی را هم خالی کرد توی دهانش. و با دهان پُر
گفت: خدا بیامرزه بابام رو.
اشک به چشم اش آمد.

زد به شانه ام.

_ شب بخیر.

سر تکان دادم.

همین طور که داشت می رفت توی اتاقش سرش را گرفت رو به سقف و خطاب به علی آقا
گفت: سر جدت دیگه این سارای منفور رو نیار تو این خونه.
رفت توی اتاق اش و در را بست.

مامان سرش را از آشپزخانه آورد بیرون.

_ غیبت نکن دختر.

لگدی خورد به در بسته شده ی اتاق.

علی آقا هم آمد از اتاقشان بیرون. رو به در بسته ی کذایی گفت: چاره چیه؟ این هم جزو این
آدم هاست. در ضمن، با مریم دوست جون جونی بودن.

این بار لگد محکم تری خورد به در اتاق.

علی آقا با صدای بلند گفت: الاغ جان، چرا لگد می پرونی؟ کندی در رو.

نشست روبرویم و دست برد سمت ظرف میوه ام که حالا محتوایش نصف شده بود.

خندید بهم: حالا دوباره لگد پرونی می کنه.

حرف اش تمام نشده، لنگه دم پایِ روفرشیِ ناهید پرت شد توی صورت اش.
قهقه زد: خره، بدبخت شوهرت.

صدای خنده ی مامان هم از توی آشپزخانه می آمد.

از همان جا گفت: آسیه، مامان، سبزی پلو با ماهی دوست داری فردا نهار درست کنم؟
خواستم بگویم بله، که علی آقا سر چرخاند سمت آشپزخانه و گفت: نمی خواد مامانی، کباب درست می کنم. ماهی برای زن حامله خوب نیست. جیوه داره.
سرم را انداختم پایین. دست علی آقا داشت از توی ظرف میوه بر می داشت.
از نبودِ بقیه استفاده کردم. با پایین ترین تَن صدای ممکن، گفتم: معذرت می خوام...
گریه ام گرفته بود.

اشک های دمِ مشکِ همیشه.

_ من خیلی آدم بدی ام....

با دستم دماغم را فشار دادم و اشک هایم را زدودم.

دست ها دیگر میوه بر نمی داشتند.

دستمال کاغذیِ طرح داری گرفته شد جلوی صورتم و کناره اش گرفت به دماغم. بوی عطر می داد.

علی آقا گفت: این از بد طینتی شما نیست. فقط نباید این سوال رو ازش می پرسیدید.

حاج آقا اخوان را ندیده بودم. اما می دانستم واسطه ی ازدواج پدر و مادرم او بوده.

بچه که بودم، عید های غدیر همه خانواده می رفتند دیدن آقای اخوان. و من، «اخوان» را از مَهری می شناختم که روی اسکناس سبز پنجاه تومانی بود.

حالا چرخ دوران آنقدر چرخیده بود که رسیده بود به بودن من در خانه ی تک پسر آقای اخوان و پیاده روی صبحگاهی یک روز تعطیل، توی کوچه پس کوچه های برزک، با اخوان پسر.

از در خانه که زدیم بیرون، علی آقا شروع کرد به حرف زدن. از خودش گفت، از آشنایی اش با مریم، از خاطرات زندگی شان.

خیلی حرف ها زد و آخر رسید به پدرش. به سوالی که این چند وقت با دیدن آدم های خانه، از خودم می پرسیدم. علی آقا واقعا چه نسبتی داشت با این مادر و دختر؟ حرف هایش که تمام شد، رسیده بودیم به چشمه ای که در وسط شهر از روبروی خانه ی یکی از اهالی می جوشید.

رفت سمت چشمه، دستش را فرو برد توی آب و سر و صورتش را شست.
_ سرما نخورید.

برگشت با مهربانی نگاهم کرد و گفت: نترس.

ولی من می ترسیدم. همیشه از سرما خوردن های مرد ها می ترسیدم. از بچه بودنشان توی مریضی ها، از لوس بودنشان.

آه کشیدم و فکر کردم سلمان حتی آنقدر زندگی نکرد که من بچگی هایش در سرما خوردگی را ببینم. یا حتی نازش را بکشم.

_ قرار شد فقط به این طبیعت زیبا فکر کنی و ازش لذت ببری.

علی آقا کنارم ایستاده بود.

داختم به سرپایینی خیابان نگاه می کردم و پیرمرد دهاتی ای که رد می شد.

_ شما فکر من رو می خونید؟

دستی قرار گرفت روی گرده ام و وادارم کرد به حرکت کردن.

_ نه. ولی از آه های گاه و بی گاه تو می شه همه چیز رو خوند.
مرد دستی بر ایمن تکان داد و رفت توی مغازه ای. نگاه کردم به علی آقا، لبخند بر لب داشت.
_ آشنا بود؟
_ می شناسمش. همین.
حالا رسیده بودیم به آن مغازه. شیرینی فروشی بود. کنارش هم یک دهنه، گلاب و عرقجات فروشی.
پیر مرد پشت دخل مغازه اولی بود.
علی آقا گردن کشید سمت مغازه و گفت: کربلایی خدا برکت.
کربلایی چیزی گفت که ما نشنیدیم و علی آقا باز هم لبخند زد.
_ این آقایی که دیدی عموی دوست منه. پدر دوستم این جاها باغ داره و زراعت می کنه.
برای این که حرفی زده باشم و نشان دهم حواسم پی اوست پرسیدم: دوستتون هم زراعت می کنه؟
پا شل کرد. ایستاد. برگشتم نگاهش کردم. داشت به خانه ای آن طرف خیابان_ در بیست قدمی مان_ نگاه می کرد. انشگت اشاره اش را گرفت سمت خانه: این خونه ی پدر دوستمه.
با چند قدم بلند خودش را رساند به من. با هم همقدم شدیم.
دست هایم را کرده بودم توی جیب های پالتو ام و سرم را فرو برده بودم توی یقه اش.
از سمت کوه سوز سردی می آمد.
_ نه، دوستم مدرس دانشگاه ست.
با تعجب نگاهش کردم: یعنی استاد دانشگاه ست؟
لبخندی زد که از سوال احمقانه ام بدم آمد.

توجیه کردم: خب، فکر کردم.... راستش فکر نمی کردم...

پرید میان حرفم: می دونم.

بعضی وقت ها آرامشش حالم را بهم می زد. درست مثل وقت هایی که پارسا کار بدی می کرد و او در کمال متانت می خواست بچه را امر و نهی کند. این حرکاتش حرص من و ناهید را در می آورد.

و باعث می شد حس کنم بیش از پیش نالایقم برای مادر شدن. تازگی اصلا حوصله ی بچه ها را نداشتم.

کنار درخت کهنسالی ایستاد. دست کشید به بدنه اش.

زل زدم بهش که بداند دارد حوصله ام را سر می برد. که بداند سوال مسخره ی من مستحق این همه سکوت نیست.

_ کجا بودیم؟

دو تا ماشین مدل بالا از کنارمان گذشتند. پلاک تهران بودند.

_ هیچ جا. از دوستتون می گفتید.

_ این ماشین ها رو دیدی؟ می رفتند سر تپه ی بالایی. یه مرد ثروت مند، تپه رو خریده، می خواد خاک برداری کنه و به جاش یه ویلا بسازه.

برایم جای تعجب نداشت. توی کاشان هم هر از چندی خبر این قسم افراد پولدار به گوشمان می خورد که مثلا یکی از خانه های قدیمی را خریده اند و بازسازی کرده اند برای بعضی وقت هایشان. بعضی وقت ها که دلشان از خارج و سفرهایش می گیرد و سری به ملکی در کاشان می زنند.

این جور آدم ها درد مرا می فهمیدند؟ لابد اگر ناخواسته بچه دار می شدند و پدر بچه شان می مُرد، سقط می کردند. شاید هم.... آن ها اصلا ناخواسته بچه دار می شدند؟

_ کجا بودیم؟

کلافه زمزمه کردم: دوستتون.

_ آهان. تو دانشگاه باهاش دوست شدم. بعد هم کم کم رفت و آمد پیدا کردیم و به واسطه

اون من این جا رو شناختم.

دور خودش چرخید. نفس کشید و زیر لب گفت: بهشت من.

بهم لبخند زد. دوباره در کنار هم راه افتاده بودیم. رسیده بودیم به درمانگاه. باورم نمی شد

این همه راه را پیاده آمده باشیم.

نالیدم: برگشته سربالاییه. چطوری بریم؟

_ به سختی.

بی مزه.

نشست روی تخته سنگی روبروی درمانگاه. من هم ایستادم کنارش.

سرش آورد بالا و نگاهم کرد: بشین.

آدمم بگویم این طور راحت ترم، که سریع گفت: نه، نه. بهتره رو سنگ سرد نشینی.

نگاه کرد به راهی که ازش آمده بودیم.

_ آسیه، باید تا حالا فهمیده باشی که ما ها خوبی تو رو می خوایم.

من فکر کردم با دیدن کسی که امروز میاد این جا خوشحال می شی، و فکر کردم بهتره

زودتر، و تا دیر نشده بری به دکتر خوب و معاینه بشی. یک سری آزمایش ها هست که

وقتشه انجام بدی.

سرم را گرداندم برخلاف جایی که علی آقا نگاه می کرد. سوز سردی بود که از برف های

روی کوه می آمد و اشک به چشم ام آورده بود.

چند ویلا آن طرف تر، خانواده ای داشتند از ماشین پیاده می شدند. پدر و مادر جوان و دختر کوچکشان.

دست باز هم قرار گرفت روی گرده ام. این بار چرخاندم سمت راهی که آمده بودیم و باز وادارم کرد به همراهی اش.

_ غصه خوردن تو و اشک ریختنت هیچ فرقی توی اصل ماجرا نداره.

برگشتم پست سرم را نگاه کردم. جایی که دختر بچه داشت محکم به در ویلا می کوفت. پدر و مادرش وسایلشان را از ماشین بیرون می آوردند.

سرزنش بار گفت: آسیه.

حواسم را دادم بهش و سعی کردم حتی قدم هایم هم ازش جا نمانند.

_ حرفی نداری بزنی؟

لابد بالاخره، بعد از این همه روز این جا ماندنم، قرار بود پدر و مادرم و امین به دیدنم بیایند. بهتر! دلم نمی خواست چند وقت دیگر مرا در حالی ببینند که شکمم آنقدری بزرگ شده که نشود با گشادی لباس پنهانش کرد.

از درمانگاه خیلی دور شده بودیم و داشتیم به خانه پدر دوست علی آقا نزدیک می شدیم.

_ دکتر که اومد سر به پدرش بزنه، حتما دعوتش می کنم باغچه. خوبه اگه با خودش و خانمش آشنا بشی.

کربلایی مشتری داشت و ما را ندید.

دست هایم را از جیب درآوردم و گرفتم روی دماغم تا گرم شود.

_ یعنی هیچ کس ماجرای مامانی و ناهید رو نمی دونه؟ حتی نمی تونستن بیان مراسم ختم؟

دو سه تا بچه کنار چشمه داشتند بازی می کردند.

_ نه. فقط تو می دونی. نمی شد بیان.

زیر چشمی دیدم که دارد نگاهم می کند.

— به هر حال نمی شد ریسک کرد. مامان بدری که مُرد، این راز هم از کاشون کنده شد. فقط ما ها می دونی که این جاییم.

با این وجود که کمتر این جا بود و به خاطر کارش همیشه کاشان بود، اما خودش را جزء این جایی ها می دانست. حتی بعضی وقت ها با تعصب از این جا حرف می زد، یک جور وطن پرستی، برای جایی که تازه فهمیده بودم مدت کمی است که می شناسدش.

جواب سلام بچه ها را داد و به یکی شان گفت به پدر اش سلام برساند.

چند قدم از چشمه گذشته، نگه ام داشت. نگاه ام کرد.

سرش را زیر انداخت.

— من دارم نهایت سعی ام رو می کنم. بفهم.

نمی دانم چرا فکر کردم صدایش یک جوری شد، یک جوری که مثل همیشه نبود.

نرگس تمام مدت دستش را گذاشته بود روی کم-رم و بهم لبخند می زد. درست مثل موقعی که توی دارالسلام، می خواست من را آرام کند. لابد حالا هم از قیافه ام در وقت دیدنش، فهمیده بود که چقدر بی پناهم و چقدر دلم برای آشناهای قدیمی تنگ شده است.

با وجود سردی هوا نشسته بودیم روی تخت توی حیاط. گر گرفته بودم و هر چقدر سوز سرد بهم می خورد فایده نداشت.

یک ربع اول فقط به گریه ی من گذشت و آرامش نرگس. خاله بتول رفته بود توی خانه پیش مامانی و ناهید.

علی آقا گوشه ی حیاط با پارسا به بچه های گربه شیر پاستوریزه می دادند. هیچ کس نبود که حواسش به ما دو تا باشد، و من حس می کردم هزار جفت چشم خیره شده اند به من و اشک هایم. به این چشم های لعنتی که قرار نبود چشمه ی آبشان خشک شود.

_ نمی خوامی بس کنی؟

نرگس این را گفت و چشم هایش را ازم گرفت. نگاهش را دوخت به سمتی که علی آقا و پارسا بودند. دستش را از روی کم-رم برداشت و گذاشت روی گرده ام. درست همان جایی را که علی آقا صبح لمس کرده بود. نوازشم کرد.

_ فکر می کنی نفهمیدم چقدر منتظر مامانت اینا بودی؟ اصلا از دیدن ما خوشحال نشدی. می فهممت دختر.

او هیچ چیز را نمی فهمید. او دختر خودساخته ی بیست و هفت هشت ساله ای بود که درس خوانده بود، سر کار می رفت و تن به ازدواجی نداده بود که ته اش مثل من ختم به بدبختی شود. او آزاد ترین دختری بود که دیده بودم. دختری که یقین داشتم اگر حامله شده بود، حتی از مردی که شوهرش نباشد، رو در روی خاله بتول می ایستاد و با جرات از اشتباهش می گفت. نه مثل من که فرار کردم و نزدیک به یک ماه فقط با مادرم تلفنی حرف زدم، و حرف که نه، او گفت و صدای گریه های من را شنید و خیالش راحت شد دخترش زنده است. همین!

حالا من هم داشتم به علی آقا نگاه می کردم و بچه های گربه که یکیشان سیاه بود و یکیشان سفید، با وجود مادری که سیاه بود و پدری که هیچ وقت نبود.

_ از کاشان برام بگو.

_ از اصفهان برات بگم.

صدای نرگس پر از خنده بود. انگار دارد تفریح می کند. علی آقا هنوز داشت به گربه و خانواده اش رسیدگی می کرد. پارسا هم طبق معمول داشت توی باغچه دنبال چیز هایی می گشت.

_ قرار شده پرونده پزشکی که آماده شد ببریم دانشگاهت. فعلا بهت مرخصی دادند. پدرت دنبال کارها بود.

هر جمله ای را که می گفت، مکث می کرد و فکر، بعد جمله ی بعدی. انگار نمی دانست درست است این حرف ها را باید به من بگوید یا نه.

از این وضعیت خودم بدم می آمد. همه در مواجهه با من ملاحظه کارانه ترین حالت ممکن را پیش می گرفتند.

_ از کاشان بگو.

پارسا دوید آمد روبرویمان. گل محمدی ای دستش بود که بر اثر سرما چروک خورده بود. گرفتش سمت ما. به هر دومان نشانش داد و بعد گذاشتش توی دست های من.

نرگس از زیبایی گل و تیز هوشی پارسا در پیدا کردن گل توی چله ی زمستان می گفت و محمد پارسا غنچ کرده بود. نرگس و خاله بتول رابطه شان با بچه ها خوب بود، آن هم به خاطر بچه های برادر های نرگس که چند تاشان به سن و سال محمد پارسا بودند.

پارسا خودش را انداخت توی بغل نرگس. لب هایش را چسباند به گونه ی او و محکم بوسیدش. نرگس گفت: آخیش. بالاخره تو با من دوست شدی. اونم دوست جون جونی.

پارسا با کنجکاوی گفت: چرا جون جونی؟

_ خب منو سفت بوسیدی دیگه.

خنده ام گرفته بود از منطق مسخره ی نرگس برای توجیه بچه ای که همه باهاش مثل بزرگترها رفتار می کردند. و هیچ وقت برایش از این دلیل های آبکی نمی آوردند.

محمد پارسا خودش را از چنگ نرگس که او را به سختی چسبیده بود رها کرد. با غرور که از قضا به صورت بچه گانه اش خیلی می آمد گفت: گل رو از باغچه پشتی پیدا کردم. برای خاله آسیه و نی نی آوردم. بابام می گه هر جا گل محمدی پیدا بشه....

مکت کرد. فکر کرد. مثل ایکیوسان زد به کاسه ی سرش. سرش را انداخت زیر. انگشت اشاره اش را به دهان برد و باز هم آن حرفی که می خواست بزند یادش نیامد.

من و نرگس با تفریح به حرکات پارسا نگاه می کردیم.

آخر سر برگش سمت پدرش. با صدای بلند او را مخاطب قرار داد: بابا، می گفתי کجاست؟ علی آقا حتی نپرسید چی کجاست. انگار از اول هم داشته به ما گوش می داده؛ هر چند باغ کوچک بود و فاصله مان کم، اما فکر می کردم آن قدر آرام حرف می زنیم و آن قدر علی آقا حواسش به کار خودش هست که صدای ما را نشنود.

اما او بدون کوچک ترین سعی ای در پرده پوشی خندید و گفت: بهشته...
تاکید کرد: یه تیکه از بهشته...

سرش را زیر انداخت و ادامه داد: محمد بیا کمک بابا. لوسی شیر نمی خوره.
محمد دوید و رفت. توی راه، همان طور که پشتش به ما بود و می دوید گفت: همون جا که مامانم هست.

نرگس زیر گوشم گفت: انگار آقای اخوان می خواست یه چیزی بگه، ولی بعد به محمد گفت بیا.

نفس پر صدایی کشید: مرد عجیبی این مرد.

رو کردم بهش: آره، مردی که اگه دست خودش باشه همه جای دنیا بهشته.

نرگس دست برد و رد خشک شده ی اشک هایم را به خیالش گرفت.

__ باورت می شه تا حالا چند جا رو بهم نشون داده و گفته این جا برات مثل بهشته؟

نرگس سرش را تکان داد. انگار بخواهد بگوید، آره می دانم.

لبخند زد.

ردیف دندان های سفید و براقش نمایان شد.

_ اصلا انگار این مرد از بهشت اومده.

این را گفت. روسری اش را کشید جلو. پیشانی بلندش کوتاه تر شد. و بلند شد رفت.

رفت سمت خانه، در حالی که هنوز برایم از کاشان چیزی نگفته بود.

توی ماشینِ علی آقا، به سمت تهران در حرکت بودیم. من و نرگس عقب نشسته بودیم و او

داشت بالاخره خبر های کاشان را بهم می رساند. علی آقا پشت رُل بود و ناهید کنارش. گاهی

آرام حرف می زدند که صدایشان به ما نمی رسید_توی هیاهوی باد که از درز های ماشین می

زد تو، گاهی ساکت به آهنگ پخش شده از ضبط ماشین گوش می دادند، و اغلب اوقات

ناهید سرش توی گوشی موبایلش بود، مطمئنا با شوهرش چت می کرد. و من همیشه در این

جور مواقع شک می کردم به این که شوهرِ ناهید رفته آمریکا درس بخواند، یا از راه دور با

زنش حرف بزند و از دلتنگی بنالد.

نرگس از فامیل گفت. از رضوانه، عمه ی سلمان که ادعای ارث و میراث برادرش را کرده. از

عمه های خودم که مدام سراغم را می گیرند، و از دروغ بزرگی که من رفته ام اصفهان،

خوابگاه، درس می خوانم که از حال و هوای بیوه گی(?) ام خارج شوم. مضحک ترین دلیل

برای سوال آشنا و غریبه از پدر و مادرم. _ خانواده ی مادری ام اصفهانی اند، و بودن من آن

جا، یعنی حداقل چند باری مرا دیدن_.

از امین گفت که به واسطه ی نرگس با برادر زاده اش_وحید_ آشنا شده و با هم برای کنکور

درس می خوانند. چقدر ممنون نرگس بودم که توی آن شرایط و نبودن من به عنوان خواهر

بزرگتر هوای امین را داشته.

هر چه از بابا و مامان پرسیدم چیزی نگفت. یعنی هی حرف توی حرف آورد و به بهانه ای

مرا از سرش باز کرد.

نیمه های راه، بعد از قم، توی کافی شاپ مجموعه ی مهتاب که نشسته بودیم، نرگس مرا به بهانه ی دستشویی رفتن بلند کرد و با خود برد بیرون. این در حالی بود که چند دقیقه قبلش از دستشویی آمده بودیم. _بارزترین راه برای این که به آن خواهر و برادر حالی کند می خواهیم تنها حرف بزنیم، بدون آن ها_.

روی یک نیمکت نشست و برایم از خانواده ام گفت.

او گفت. من گریه کردم. او خواست دلداری ام دهد. من آرام نشدم. خودم را، بختم را، مسبب این حادثه را لعنت کردم.

برایم از پدرم گفت که شکسته.

در این مدت بابا حاضر نشده بود با من یک کلام حرف بزند. و در تمام مکالمات تلفنی ای که با مادرم داشتم، دلم می خواست بهش بگویم به بابا بگو، من اگر بیوه شدم، اگر توی دوران عقدم حامله شدم، هیچ کدام دست خودم نبود. اولی را لابد خدا خواست، دومی را سلمان_ که وقتی زنش شدم هیچ چیز مانع گرسنگی اش نشد_.

خواستم بگویم، پدرِ من، شما که خودت مردی، خودت که بهتر باید بدانی این جور وقت ها، کاری از دستِ منِ بی خاصیت بر نمی آید، وقتی در اوج درد فکر می کنم شوهر را دوست دارم، شوهرم چقدر دوستم داشته که این جور خواستنش را نشان می دهد.

...

خیلی حرف ها بود برای گفتن به پدرم، اما من به قول مادر بی حیا که قبل از عروسی حامله شده بودم، رویش را نداشتم که این ها را حتی به نرگس بگویم، چه برسد به بابا.

نرگس از مامان گفت که فقط درد دلش را برای خاله بتول می گوید و این مدت کمی با هم صمیمی شده اند. دلم خوش شد که لااقل مادر گوش شنوایی پیدا کرده است، هر چند من چنین چیزی را نداشتم.

نرگس از علی آقا گفت. برای پدر و مادرم بلیت سوریه گرفته بوده و آن ها را فرستاده زیارت حضرت زینب. دورشان کرده از کاشان و آدم هایش.

نرگس گفت. من گریه کردم. و فکر کردم چقدر با تمام زنان بارداری که دیده ام فرق دارم. چقدر عزیز ناکرده ام.

دست روی شکم ام کشیدم و در کمال استیصال آرزو کردم این بچه یک جوری محو شود. بچه ای که حتی شک داشتم بودنش واقعی باشد.

از تمام شک هایم برای نرگس گفتم. مادرش یک عمر ماما بوده و خودش توی بیمارستان کار می کرد. بیشتر از من این چیز ها را می دانست.

برایش از آرام بودن شکم ام گفتم. از این که هر چند عادتم عقب افتاده، ولی چیزی توی شکم ام حرکت نمی کند. دو ماه از مرگ شوهرم می گذشت و اندازه ی شکم ام تقریبا همانی بود که بود. من اصلا شبیه آدم های حامله نبودم. این را حتی از چشم های دلواپس ناهید هم می خواندم، وقتی صبح ها سر سفره انتظار داشت بالا بیاورم، حالم بد شود، یا از بوی غذایی ایراد بگیرم.

مامانی اما، آرام بود. لبخند می زد و مثل محترم می گفت، چشم هایم دو دو می زنند. و بدتر از آن از وقتی شنیده بود مادرم خوابِ شکر پنیر دیده، می گفت بچه ام دختر است و ایمان داشت به سونوگرافی از راه دور مادرم.

گریه می کردم. به ماشین هایی که می آمدند توی پارکینگ، پارک می کردند، آدم هایی که ازشان پیاده می شدند؛ و ماشین هایی که آدم هایی سوارشان می شدند، از پارک در می آمدند، و می رفتند بیرون، نگاه می کردم و صورت نرگس را نمی دیدم.

با این حال ایمان داشتم به نگرانی ای که به دلش انداخته ام. تا قبلش با حرف هایش دلداری ام می داد، و وقتی حرف هایم را شنید ساکت شد. حرکت دستش روی کم-رم-که ن-وازشم می کرد- متوقف شد. و فقط گفت: نه، ایشالا که طوری نیست... امید به خدا...

و من هی به خدا التماس می کردم: ایشالا که طوری هست...

گیتی طاووس العرفا، دختر سرزنده ای بود هم هیکل خودم. به اضافه ی کلی لُپ روی صورتش و دندان های ردیف و سفیدی که حالا می دانستیم اُرتودنسی نشده اند و پوست سفیدی که برایم رشک برانگیز بود.

وقتی وارد شدیم هنوز کامل سلام و عیلک نکرده، ناهید از دختر میزبانمان پرسید دندان هایش اُرتودنسی شده اند؟ علی آقا چشم غره رفت و سقلمه ای به خواهرش زد.

دختر مثل تمام دقیقه های آن شب، سخاوت مندانه خندید و گفت: نه، خدادادی اند.

خندید، سرش به عقب متمایل شد و باز سخاوت مندانه و به ناهید گفت: ناقابله.

ته لهجه ی اصفهانی داشت و خوش پوش بود. خیلی زیبا نبود، ولی چشم و ابروی قشنگی داشت که باعث شد توی آینه ی ورودی ناخودآگاه نگاهی به چشم هایم بندازم.

گیتی به نوبت همه مان را بغل کرد و ب-وسید و خوش آمد گفت. با چشم هایی که زیادی

می خندید رو بروی علی آقا ایستاد، دست هایش را گره کرد توی هم، انگار که خودش را

نگه دارد تا مبادا با علی آقا روب-وسی کند. به عرض صورتش باز خندید و گفت: وقتی سارا

گفت علی این جائه، انگار بهم گفتن مهران اومده. قدم رو تخم چشممون گذاشتید. خوش

اومدید.

ناهید با حرص و تمسخر زیر گوشم گفت: مهران...

از من رد شد و دست نرگس را گرفت و جلوتر من راه افتادند سمت پذیرایی.

ستاره ی آن مجلس که تا حدودی شلوغ بود و مدام به مهمان هایش اضافه می شد، گیتی بود. میزبان و همه کاره. انگار پرواز بکند، به همه جای خانه سرک می کشید، با همه بگو بخند می کرد، حواسش به همه چیز بود و هی از ما در حقیقت از علی آقا پذیرایی می کرد. به هر تازه واردی که مثل من و نرگس و ناهید برای اولین بار بهش معرفی می شد می گفت، خوشبختم.

و به آشناها می گفت، خوش آمدید.

با تمام زن ها روبوسی می کرد و مقابل همه ی مرد ها، آن طوری نایستاد که مقابل علی آقا. مقابل بقیه سرش زیر بود و مقابل علی آقا چشم هایش می درخشید. نرگس و ناهید حسابی با هم عیاق شده بودند و من کنارشان، تنها کارم نگاه کردن و دنبال کردن گیتی طاووس العرفا بود، که گرچه خیلی «یبی فیس» بود اما علی آقا گفته بود 25 ساله است و مجرد.

مهمان ها که آمدند، گیتی نشست پشت پیانوی گوشه ی هال، قطعه ی مسحور کننده ای نواخت. همه ساکت شده بودند، بلند شد ایستاد و رو به جمع، با سری که هی به سمت ما متمایل می شد، به همه خوش آمد گفت، تشکر کرد از قدم رنجه مان؛ این بار صورتش را کاملا به سمت ما چرخاند و گفت: ممنون آقای اخوان، به خاطر تمام زحمت هایی که بهتون دادم، به خاطر تمام برادری ای که در حقم کردید...

رو کرد سمت جمع: برام از مهران عزیز تر نباشند، کمتر نیستند.

رو کرد به سقف خانه: خدا رحمت کنه، رفتگانتون رو.

از روی پیانو، جایی که برگه های نت هایش را گذاشته بود، کتابی برداشت. آمد سمت مان، با نهایت تواضعی که از یک زن در برابر یک مرد غریبه دیده ام، کتاب را تقدیم کرد به علی آقا. تنها عکس العمل علی آقا این بود: گیتی جان!

با نهایت تعجبی که از این مرد دیده بودم.

گیتی اشک هایی که داشت از چشم اش می زد بیرون را زدود و گفت: این اولین کتابمه که به کسی تقدیم می کنم، با تمام قدر دانی ای که نمی دونم چه جوری بیانش کنم.

وسط حال ایستاده بود، یک دور چرخید و همه را از نظر گذراند: خوشحالم که بگم به لطف آقای اخوان کتابم چاپ شده، اولین کتابم.

صدای دست و جیغ و هورا بلند شد. هر کسی تبریک می گفت و گیتی فقط می خندید. علی آقا سر به زیر انداخته بود، ناهید حرص می خورد، نرگس به علی آقا نگاه می کرد و لبخند به صورت داشت.

کسی زنگِ خانه را به صدا در آورد، دختری که پذیرایی می کرد در را باز کرد. چهره های آشنایی وارد شدند.

مردِ بدهیکل سه تار به دست که اسمش یادمانده بود. و سارا، با پالتوی قرمز و رژ لبِ سرخ اناری رنگ.

تمام آن شب برایم مثل رویا گذشت. انگار یک خواب که می دانستم واقعیت ندارد و دلم می خواست ادامه پیدا کند.

من، مال آن جور جاها نبودم. هیچ وقت به عمر بیست ساله ام آدم هایی را که با غریبه ها راحت تر از آشنا رفتار می کنند ندیده بودم. بزرگترین دنیای من، دانشگاه بود و اصفهان فقط در محدوده ی خانه ی خاله ها و دایی هایم، و نهایتاً برزک اگر می شد اسمش را گذاشت دنیای بزرگ.

توی خانه ی گیتی، داشتم تجربه ی دنیاهای بزرگ را کسب می کردم. تجربه ی آدم های نو. مثل کسی که از خواب بی موقع بعد از ظهر بر می خیزد و نمی داند کجاست، چشم هایم را گشاد کرده بودم و دوخته بودم به اطرافم. به دخترهایی که لابد به خاطر خوش آمد صاحب

خانه روسری سر کرده بودند و پسر هایی که ساز می زدند و با دختر ها خوش و بش می کردند.

گیتی تُنیکِ بنفش پوشیده بود و روسری سر کرده بود. زیرِ روسری، هم رنگ با کناره های تونیک اش، هدِ پلنگی زده بود. خوش پوش بود و با حجاب؛ دو چیزی که بودنشان با هم، تا آن وقت برایم غیر قابل تصور بود.

منِ محدود شده در آن دنیا های کوچکِ به زعم خودم بزرگ، راه به جایی باز کرده بودم که برایم ناشناخته بود و پر از زرق و برق.

تمام حواسم معطوف شده بود به ستاره ی آن مجلس و خنده های خودمانی اش. به وقتی که ساز می زد و بدنش تکان می خورد؛ وقتی تنبک آورد و با سه تارِ امیر هم نوازی کرد؛ وقتی دف به دست گرفت و حدود پنج دقیقه فقط نواخت، آن هم با آن دست های کوچک و انگشت های ظریفش.

شاید گیتی آن چیزی بود که من از دنیا می خواستم و دنیایم بهم نداده بود. آن مدل دختری که توی جمعِ آن چنانی ای می درخشید و لبخند می زد و تواضع می کرد از همه ی تعریف هایی که ازش می شد.

اواخر مجلس، سارا دفترچه اش را از کیف اش در آورد. وقتی همه ساکت شدند، شعری برای گیتی خواند. مثل همان شبی که برای مرگِ مریم سادات شعر خوانده بود.

وقتی خواندنش تمام شد، دفترچه را که بست، گیتی اشک هایش را پاک کرد و رفت سمت سارا. مقابلش ایستاد، فقط نگاهش کرد. بعد او را بغل گرفت و بوسید. مدام تشکر می کرد و می گفت او لایق این همه محبت نیست.

نیم ساعت قبلش برادرِ نرگس آمده بود دنبالش تا شب را خانه ی آن ها باشد و صبح من را ببرند دکتر. حالا ناهید کنارم نشسته بود و زیر لبی چیز هایی می گفت و حرص می خورد. فهمیده بودم از سارا خوشش نمی آید و ربطش می دادم به اخلاق مدافعانه ی سارا، که وقت سلام و احوال پرسی مغرورانه رفتار می کرد.

یکی از پسر ها به حرف های سارا و گیتی پایان داد. گیتار گرفت دستش و از گیتی خواست بخواند. این، برایم نهایت غافل گیری آن شب بود که برای بقیه عادی بود. انگار همه ی مهمان ها، این همه قابلیت هنری گیتی را می شناختند.

ولی گیتی قبول نکرد. به پسر که اسمش بهروز بود، لبخند زد و گفت: تو که می دونی من با گیتارت نمی خونم.

کار به جایی رسید که بهروز التماس می کرد و گیتی قبول نمی کرد. دختری دست انداخت به بازوی بهروز و او را وادار به نشستن کرد.

دختر به گیتی گفت: ببخش تو رو خدا. می شناسیش که. حسرت به دلش موند. گفت شاید امشب از بس خوشحالی قبول کنی.

گیتی فقط می خندید. با ریشه های شال اش بازی کرد و رو به آشپزخانه گفت: هنگامه جون اون گیتار منو میاری؟

رو به جمع ادامه داد: به خاطر پسر کوچولومون که دلش نشکنه، باهاش هم نوازی می کنم.

دختر ها و پسر ها، طبق عادت آن شب دست زدند و جیغ کشیدند.

گیتی با دست ساکت شان کرد که ادامه دهد: آخه من تازه شروع کردم به گیتار یاد گرفتن... با نا امیدی نالید: حالا اگه خراب نکردم.

حرف اش بیشتر شبیه به تعارف بود.

در تمام مدت علی آقا می خندید و گاهی با امیر حرف می زد. سارا روبرویشان نشسته بود. ناهید هم طبق معمول حواسش پی گوشه اش بود. وقتی رسیده بودیم، رمز ای دی اس ال خانه ی گیتی را پرسیده بود و این بار مطمئن بودم که در اینترنت است.

گیتی با بهروز هم نوازی گیتار کرد و گل مریم را زدند. اما گیتی نخواند. وسطش بهروز با چشم و ابرو ازش خواهش می کرد و او رد. کار هایشان، حرف هایشان، برخورد هایشان برایم خیلی جالب بود.

آخر شب و به قول مهمان ها، شاهکار گیتی وقتی بود که نشست پشت پیانو و گفت برای حسن ختام برایمان می خواند.

دستش که به کلید های پیانو خورد باز همه جیغ کشیدند. کمی که گذشت آهنگ را شناختم_هیچ کدام از آهنگ های قبلش را که با هر سازی زده بودند نمی شناختم_.

گیتی شروع کرد به خواندن، کم کم همه با او هم صدا شدند.

تمام مهمان ها توی حس و حال بودند و می خواندند: امشب شب مهتابه...

ولی در آن میان فقط صدای گیتی به گوشم می خورد که گوش نواز بود، بر خلاف موقعی که حرف می زد و فکر کرده بودم، چه صدای جیغ داری.

او حتما یک رویا بود، یک رویا توی شب زمستانی ای که من خواب می دیدم.

مادر گیتی، آینه ی سی سال بعد دخترش بود، فقط سبزه رو.

زن مهربانی که در اولین برخورد، مادر بودنش را به بیننده القا می کرد.

آخر شب که همه ی مهمان ها رفتند، او آمد. فکر نمی کرد کسی باقی مانده باشد. ما را که دید شاد شد.

علی آقا را از قبل می شناخت. وقتی علی آقا احوالش را پرسید: چشم چرخاند سمت آشپزخانه_ گیتی در حال گذاشتن ظرف ها توی ماشین ظرف شویی بود_ سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: اگه این دختر بذاره.

صدای گیتی آمد. با ناله گفت: مامان خانوم!

مادرش براق شد سمت اش: دروغ می گم؟

بعد برگشت سمت مان و بی توجه به گیتی، تعارفمان کرد به نشستن.

ناهید به گیتی کمک می کرد و نگذاشته بود من بهشان ملحق شوم. ناچار نشسته بودم کنار

علی آقا و به حرف های او و مادر گیتی که علی آقا بهش می گفت خاله، گوش می دادم.

خاله، فقط می نالید، از دست گیتی. تا قبلش فکر می کردم هم چنین دختری آرزوی هر پدر

و مادری است. با خودم مقایسه اش می کردم که مایه ی سرافکندگی خانواده ام بودم، و حتی

آن ها دلشان نمی خواست تا مدتی ببینندم، شاید یک جور تنبیه بود برایم، شاید هم نمی

خواستند آن ها را ببینم و خجالت بکشم، هر چه که بود فقط باعث شده بود حس بی پناهی

داشته باشم.

خاله رو کرد سمت آشپزخانه مبادا گیتی بیاید. سرش را نزدیک کرد به علی آقا و گفت: خدا

رحمت کنه مریم رو. قبل از مرگش می خواستم به اون بگم با گیتی حرف بزنه، که نشد...

آه کشید. سر به زیر انداخت و کمی سکوت کرد.

بعد ادامه داد: می دونی که کسی رو مثل تو قبول نداره.

علی آقا سرش را زیر انداخته بود و گوشی موبایلش را بالا پایین می کرد ، ولی حواسش پی

حرف های مادر گیتی بود.

_ زیر بار ازدواج نمی ره. درس رو هم که قربونش برم بوسید و گذاشت کنار. انگار نه انگار چهار سال خوند که مهندس بشه. فقط برا دلخوشی من گاهی یه شاگردی پروژه ای چیزی قبول می کنه که بگه الکی درس نخوندم.

گیتی چای آورد. نشست کنارمان. سکوت مادرش و سر به زیری علی آقا را که دید، بلند شد. با لبخند به مادرش گفت: مامان خانوم، همه توطئه هات رو فوت آیم. آمد طرفم. دستم را گرفت. بهم گفت: نرگس بودی دیگه؟ لرزان گفتم: نه، آسیه.

بلندم کرد و گفت: عزیزم، ببخشید. حواس نمی دارن برا آدم. بیا بریم بهت لباس راحتی بدم. به مادرش و علی آقا نگاه کردیم.

گیتی مرا کشید سمت اتاق ها و گفت: مامان حالا می خواد جریان خواستگار آخریه رو بگه... توی لحنش چیزی شبیه به این بود که مامان می خواهد خلاصه ی آخرین سریالی را که دیده تعریف کند، انگار نه انگار داشت از خواستگارش حرف می زد.

لابد فهمیده بود تمام هوش و حواسم پی حرف های آن هاست، که این را گفت. بهش لبخند نیم بندی زدم.

از جلوی آشپزخانه که رد شدیم، به ناهید گفت: ناهید جون ما رفتیم تو اتاق.

ناهید باشه ای گفت. برایمان دست تکان داد و نشست پشت میز آشپزخانه. دستش استکان چای بود و لابد می خواست با شیرینی های خامه ای روی میز بخورد.

فکر نمی کردم این قدر در صمیمی شدن با آدم ها و خانه شان استعداد داشته باشد. صمیمیتش با خودم را گذاشته بودم پای این که من مهمانشان بودم و او می خواست احساس غریبی نکنم.

توی راهروی اتاق ها، گیتی عکس های خانوادگی زده شده به دیوار را بهم نشان داد و آدم هایشان را معرفی کرد.

شده بودم مثل وقتی دبستانی بودم و اول مهر بود. وقتی از یکی از دختر های کلاس خوشم می آمد و دلم می خواست بهش نزدیک شوم. و تمام ساعات درس و کلاس را مترصد این بودم که به نحوی به هم شاگردی ام نزدیک شوم.

آخر این جور خوش آمد هایم، بیشتر اوقات ختم شده بود به دوستی.

موقع دیدن عکس های روی دیوار، به لبخند گیتی و قابلیت هایش فکر می کردم، و دلم می خواست باهاش دوست شوم.

گیتی از آن آدم هایی بود که جانشان برای مهمان می رود. از آن اصفهانی هایی که از فرط مهمان دوستی کلافه ات می کنند.

رخت خواب هایمان را پهن کرد روی زمین توی اتاقش و خودش هم بهمان پیوست. هر خوراکی ای که توی خانه داشتند برایمان آورد و گذاشت بالای سرمان. گفت زن برادرش عادت دارد نصف شب ها کیک بخورد، خندید و احتمال داد ما هم این طور باشیم.

پارچ آب و لیوان آورد و گفت شاید تشنه مان شود.

رفت و آمد و هی گفت شاید... و خندید.

اگر بهم می گفتند این دختر را توی یک کلمه خلاصه کنم. می گفتم خنده. بهترین صفتی که بهش می آمد.

آدم الکی خوشی نبود، ولی می خندید. این را آخر شب فهمیدم که نشسته بودیم توی رخت خواب هایمان، و حرف می زدیم.

مثل سال های نوجوانی ام که سفر می رفتیم اصفهان و با دختر خاله ها و دختر دایی ها، شب هایمان به هر و کر می گذشت. به حرف های مثبت هجده و رویاپردازی هایمان از آینده.

گیتی آلبوم عکس هایشان را نشانمان داد. پدرش که چند سال قبل فوت کرده بود و برادری که خارج از ایران زندگی می کرد.

وقتی عکس های عقد برادرش را نشانمان داد، گریه کرد. اشک می ریخت و می خندید.

میان گریه و خنده گفت: ببین چقدر مهمون نوازم من! شرمنده... یوهو یاد اون وقت افتادم. ناهید دست کشید به بازوی گیتی که آرامش کند.

یکهو گیتی خودش را اندخت توی بغل ناهید و زار زد.

تکیه دادم بود به دیوار. زانوهایم را جمع کردم و دست هایم را حلقه کردم دورشان. خیره شدم به انگشت های شست پایم، به ته مانده ی لاک صورتی رنگی که اثر چند ماه پیش بود. روزی که سلمان بهم گفته بود از لاک روی ناخن های پای زن ها خوشش می آید.

گیتی داشت مجسمه های توی کمدش را نشان ناهید می داد و دیگر از اشک و آه خبری نبود. با همان خنده ی همیشگی از سفر دو نفره ی خودش و مادرش به مسکو می گفت و ماتروشکا هایی که با خود آورده بودند، مجسمه های یک شکل در ابعاد مختلف که توی هم فرو می رفتند.

ناهید با ذوق سر های ماتروشکاهای بزرگ تر را باز می کرد و گفت: یادم باشه یه سفر با محمد رضا بریم روسیه.

گیتی به پهنای صورتش لبخند زد: شوهرته؟

ناهید باز هم ذوق کرد: اوهوم..

سرش را انداخت پایین.

_وای عزیز دلم...چه جالب...به سلامتی ایشالا...عقدین؟

ناهید با حسرت و اندوه ماجرای وصال و جدایی شان را تعریف کرد. به خودش می گفت عروس اینترنتی.

دو روز بعد از عقدشان محمد رضا از ایران می رود. ناهید منتظر بود کارهای اقامتش درست شود تا او هم برود پیش شوهرش.

این دوری اذیتش می کرد. توی برزک، بعضی شب ها قبل از خواب باهام حرف می زد، یک جور درددل.

شبی، توی حیاط، زیر درخت بید مجنون، بهم گفت می ترسد. گفت بعضی وقت ها نمی تواند چهره ی محمد رضا را توی ذهن اش ترسیم کند و مجبور می شود به عکس ها رجوع کند. شاید برای همین بود که پشت صفحه ی لپ تاپ و موبایلش، عکس شوهرش بود و دیوار های اتاقش را پر کرده بود از عکس های او.

حق داشت. من هم گاهی یادم می رفت قیافه ی سلمان را. مجبور می شدم چشم هایم را ببندم و دقیق فکر کنم. کم کم سلمان توی ذهنم شکل می گرفت و پر رنگ می شد. اما گاهی این چهره، مثلا دماغ نداشت. به هیچ وجه یادم نمی آمد دماغش دقیقا چه شکلی بود، و من هم دست به دامن عکس ها می شدم.

برای دلداری ناهید این ها را بهش گفته بودم و او گفته بود ما آدم هایی هستیم با حافظه ی تصویری ضعیف.

از آن شب به دلم هول افتاده بود که چهره ی سلمان پاک از خاطرم برود. من نه موبایل داشتم نه لپ تاپ. و نه شوهری که از آن دنیا مدام برایم عکس های جدید گرفته شده میل کند.

ناهدید دراز کشیده بود توی رخت خوابش و گیتی نشسته از میدانِ سرخِ مسکو تعریف می کرد. با هیجان از زیبایی های آن جا می گفت.

بلند شد، بهم نگاهی انداخت و گفت: شرمنده این قدر حرف می زنم... فکر کنم آسیه جون تعارف می کنه.

ناهدید گفت: راحت باش آسیه.

به چشم های گیتی نگاه کردم: راحت ام. به حرف هاتون گوش می دادم.

ناهدید سر گرم موبایلش شده بود.

گیتی هنوز لباس های مهمانی را به تن داشت. زانو زد کنارم.

_ راحت باش آسیه جون. این جا هم انگار خونه خودتون. تو رو خدا شبی نصفه شبی به چیزی

احتیاج پیدا کردید بیدارم کنید... تعارف نکنیا.

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید بالا برده بود.

خندیدم.

_ باشه. مزاحمت می شم.

ایستاد.

_ مراحمی عزیزم.

رو به ناهدید گفت: برم بینم گوش های آقای اخوان چه می کنن از دست مامانم و حرف

هاش.

خندید و چشم هایش ریز شد.

ناهدید صدایی از خودش در آورد که یعنی باشد و به پهلو خوابید و هم چنان با موبایلش

مشغول بود.

دراز کشیدم روی رخت خوابی که نرم بود و سرد.

دست گذاشتم روی شکم ام و با کمال ناامیدی حس کردم بزرگتر از آن چیزی است که توی دوران دخترانگی ام بود. دست کشیدم روی شک ام و فکر کردم پس چرا چیزی این تو تکان نمی خورد.

در به شدت باز شد. گیتی پرید توی اتاق.

لباس عوض کرده بود. موهای بلند خرمایی رنگی داشت که موج دار بود و کمی فر. بدون کفش و با آن لباس خواب کودکانه، قد کوتاه تر به نظر می رسید و تپل تر. چقدر با ستاره ی مهمانی شب فرق داشت. با آن دخترِ خوش پوشِ همه فن جریف، که کتاب نوشته بود و محجوبانه ساز می زد.

من محو گیتی شده بودم و او داشت از میدان امام اصفهان برای ناهید می گفت. می گفت با این که میدان سرخ خیلی خیلی قشنگ و با شکوه است، هیچ کجای جهان برایش مثل نصفه شب های زمستانی میدان امام نیست، با آن نور پردازی و روح هایی که انگار از صد ها سال پیش، شب ها جمع می شوند توی خلوتی میدان و سکوتِ دل نشین اش. درست مثل نویسنده ها حرف می زد.

تعریف او از میدان نقش جهان، برعکس چیزی بود که من در ذهن داشتم؛ شلوغی و آدم ها و ماشین ها که در هم می لولیدند و بازار پر بوی ادویه. گیتی رفت سمت در اتاق.

گفت: ببخشید یوهو اومدم تو. حس میهن پرستیم باعث شد پیام به دفاع از میدون امام دوست داشتنی خودم.

هیكلش را کشید بیرون و سرش را آورد داخل اتاق: برم آب میوه بیارم، ممکنه شب دلتون بکشه.

چراغ را خاموش کرد و رفت.

نور موبایلِ ناهید فقط بود و صدایش که انگار تازه تماسش برقرار شده بود. دختری که امشب میدانِ امامِ اصفهان را به اسم خودش زده بود، آرام خزید تو، قوطی آبمیوه را گذاشت روی میز تحریر، شب بخیر گفت و رفت روی تختش. سرم را بلند کردم، بهش نگاه کردم. لب هایش داشت می جنبید. بهش گفتم: ممنون. شب بخیر گیتی... «جان» را توی دلم بهش اضافه کردم. او هم فقط لبخند زد و سر تکان داد.

علی آقا اصرار داشت نفری یک کاسه آش رشته بگیریم و بخوریم. اما ناهید مدام ساز مخالف می زد، می گفت مادرِ گیتی کلی تدارک دیده است و باید شکم مان جا برای نهار داشته باشد.

اما من هم مثل علی آقا هوس آش رشته کرده بودم. آن هم در آن هوای بارانی زمستانی.

حرفی نزدم، صبر کردم خواهر و برادر به تفاهم برسند و بالاخره تصمیم بگیرند.

نرگس هم ساکت بود و از پنجره ی ماشین بیرون را تماشا می کرد.

علی آقا ماشین را کنار خیابان پارک کرد. برگشت عقب و از من پرسید، حالم خوب است؟ حس کمی پیاده روی را دارم؟

خب مسلماً اگر بنا به خوردن آش رشته بود، حس و حال همه کار داشتم، چه رسد به پیاده روی کوتاه مدت.

ناهید از ماشین پیاده شد، اخم هایش را در هم کشید و زیر لب گفت: بالاخره کار خودش رو کرد.

نرگس دست انداخت زیر بازوی ناهید و بهش گفت: عیب نداره ناهید جون، خب تو نخور. خندیدند و راه افتادند.

علی آقا دزدگیر را زد. کنارم ایستاد و ما هم راه افتادیم.

از صبح که از خانه ی گیتی زده بودیم بیرون، با من حرف نزده بود. پیش نمی آمد خیلی طرف صحبت یکدیگر قرار بگیریم، اما از صبح رفتارش جور خاصی بود، به طرز محسوسی من را از مکالماتش کنار گذاشته بود، به جز وقتی که حالم را برای پیاده روی پرسید. گفتم: ممنون.

در عوض این که می خواستم بهش بگویم به خاطر تمام کمک هایش ازش ممنونم، به خاطر این که از کار و زندگی اش زده، برای نرگس مرخصی گرفته_ فهمیده بودم رییس بخش نرگس در بیمارستان دوست علی آقا ست_، پدر و مادرم را فرستاده سوریه، و ... در این مدت خیلی کارها برایم کرده بود و من هنوز نتوانسته بودم بهش از حس قدردانی ام بگویم. او هم در جواب ممنونم من فقط گفت: خواهش می کنم.

حسی بهم سقلمه می زد که بهش بگو دیگر به برادری اش برای ناهید حسودی نمی کنی، و حالا تو هم کسانی را داری که هوایت را دارند. اما نشد.

سرم را انداختم زیر و به چکمه های او نگاه کردم. به قطره های آب که روی کفش هایش سُرمی خوردند.

به پیاده روی سنگ فرش نگاه کردم و قطره های باران روی آن.

سرم را گرفتم بالا و به صورت ته ریش دار علی آقا نگاه کردم، به موهای جلوی سرش که ریخته بود و به قطره های آب که از دماغش می چکید و روی گونه هایش سُرمی خورد.

_ چیه؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

_ فکر میکنم تموم زندگیم شده حسرت.

اضافه کرد: و افسوس.

من هم به تبع(?) او به روبرو چشم دوختم، به ناهید و نرگس که بازو در بازو راه می رفتند، جفتشان آدم های قابلی بودند برای برقراری ارتباط با غریبه ها.

_ من هم حس تو رو دارم. حتما تو هم مثل من فکر می کنی الان، توی این هوا، با وجود بودن آشناها، چقدر جای همسرت خالیه.

_ خیلی دوستش داشتید؟

دختری دست پسری را گرفته بود و به سمت خیابان می کشید.

_ به این سوال خیلی فکر کردم.

از روی چاله ی بزرگی از آب پریدیم.

نفسش را آزاد کرد و ادامه داد: اما هیچ وقت براش حد و اندازه پیدا نکردم. شاید از بی نهایت اون ور تر.

صدای جر و بحث دختر و پسر از پشت سرمان می آمد و باران تند تر شده بود.

دستی کلاه کاپشن ام را کشید روی سرم.

فکر کردم خوش به حال مریم. هیچ وقت نفهمیده بودم او این قدر خوشبخت است.

گفت: حتما الان داری به سلمان فکر می کنی و خاطره هاش.

ناهید و نرگس پشت شیشه ی مغازه ای ایستاده بودند و با انگشت دکور مغازه را نشان می دادند.

گفت: خاطره های خوب با هم بودندتون رو نگه دار.

چند قدم دیگر می رسیدیم به مغازه ی کذایی.

ایستادم. یک قدم جلوتر ایستاد. پشت کرد به راه روبرویمان. به موهای خیسِ علی آقا نگاه کردم و گفتم: فقط داشتم فکر می کردم من و سلمان هیچ وقت زم سستون مشترکی نداشتیم...

باز هم اشک های لعنتی! بغضم گرفته بود.

ماشینی با سرعت زیاد از خیابان رد شد، قطره های آبِ کفِ خیابان پاشیده شد توی پیاده رو، علی آقا رو گرداند و رفت سمت مغازه، ماشین دیگری گذشت، ضبطش داشت می خواند: نگو سرده، داره خورشید در میاد.

رفتم طرف بقیه. همه شان زل زده بودند به ویتترین مغازه ای که پر بود از غذاهای خانگی، کتلت، کشک بادمجان، کوفته،....

ناهید دست برادرش را گرفت و کشید. غرید: حتما هوس غذا خونگی هم کردی.

رو کرد به ماها: گیتی زنگ زده می گه غذاهای مامانش رو اجاق آماده است، حیفه به خدا. علی آقا زیر لبی گفت: شیکمو.

و خندید.

راه افتادیم.

صبح که از خانه می آمدیم بیرون، ناهید با خواهش از مادرِ گیتی خواسته بود که برایمان غذای اصفهانی بپزد.

مادر گیتی یک لیست بلند بالا برایمان ردیف کرد و ناهید از میانشان، قیمه ریزه و گوشت و لوبیا را انتخاب کرد.

با کلی ببخشید مایه ی دردسرتان شدیم و زحمت دادیم و از این جور تعارفات.

ناهید که جلوتر از ما راه می رفت بلند گفت: تازه خبر رسیده ظهر خورش فسنجون هم انتظارمون رو می کشه.

علی آقا چیزی زیر گوش نرگس گفت و خندیدند. من دو سه دم از آن ها عقب تر بودم، مکث کردند تا بهشان برسم.

هر سه با هم قدم شدیم. نرگس داشت از یکی از بیمار هایشان می گفت که از خارج آمده بود، مردی به نام زارع. نرگس از پیشامد های بین آقای زارع و رییس بخششان می گفت، علی آقا هم گه گاه نظر می داد. زیاد حواسم بهشان نبود. به ماشین های مدل بالایی نگاه می کردم که از خیابان می گذشتند، مغازه هایی که آن دست خیابان بودند، و تک و توک عابرانی که توی باران راه می رفتند.

پیر مرد و پیر زنی کنار هم قدم می زدند، چتر سیاه مستعملی بالای سر جفتشان بود که دسته اش را مرد گرفته بود، چتر هی به سمت مرد متمایل می شد و زن هر دفعه با دستش به دست مرد ضربه می زد که چتر بالای سر خودش هم قرار گیرد. رو برگرداندم و دنبالشان کردم، این حلقه مدام تکرار می شد.

کسی بازویم را کشید. صدای نرگس بلند تر از حد معمول آمد: حواست کجاست دختر؟ به جلوی پایم نگاهم کردم، چاله ی بزرگی از آب بود. پایم را کشیدم عقب. عمق چاله را تخمین می زدم که کاسه ی آتش رشته ای جلوی دیدم را گرفت. کشک هایی که رویشان پر بود از نعنا داغ های سبز مایل به سیاه.

بوی آتش رشته این قدر واضح و خواستنی بود که بی حرف کاسه را از دست مردانه ای که به سمتم دراز شده بود گرفتم.

با قاشق پلاستیکی سفید رنگ آتش را هم می زدم که صدای علی آقا گفت: هر جای دنیا باشم، این هوا برام یعنی آتش رشته ی «سِدِ مهدی».

دفعه ی اولی که من و سلمان با هم بلال کبابی خیابان امیر کبیر را خورده بودیم، او گفته بود عصر های شهریوری که بعد از یک روزِ داغ، نسیم خنکی می زند توی درخت های خیابان امیر کبیر، هیچ جای دنیا مثل خیابان منتهی به باغ فین و بلال فروش هایش نمی شود.

لابد علی آقا هم اولین بار، با مریم سادات بوده و این جا آش رشته خورده است.

آش داغِ دهنم را می سوزاند و نمی توانستم از خوردنش دست بکشم. به بقیه نگاه کردم؛ ناهید دست به سینه به مشتری های مغازه نگاه می کرد و دیگ های حلیم و آش رشته، علی آقا و نرگس هم همان طور که هنوز حرف می زدند آش می خوردند.

شبی سلمان بهم قول داده بود یک شبِ سردِ زمستانی برویم اصفهان، پای پل خواجه، برایم آش رشته بگیرد. من تا آن روز فقط باقالی های دست فروش های پل خواجه را خورده بودم، و از آن روز فکر می کردم آش رشته خوردن با سلمان، پای پل خاجوی اصفهان باید تجربه ی به یادماندنی ای باشد.

اما آن روز صبح، توی پیاده رویِ روبروی «سِدِ مهدی»، به یاد ماندنی ترین آش رشته ی عمرم را تجربه کردم.

از تهران که دور شدیم، صدای حرف زدن های گاه و بی گاه ناهید دیگر نیامد و حدس زدم خوابیده است.

نرگس از همان اول گوشی های موبایلش را توی گوشش گذاشته بود و لابد داشت آهنگ گوش می داد.

خودم را جمع کردم پشت صندلی کمک راننده، و تکیه داده به درِ ماشین، چشم هایم را روی هم گذاشتم.

بلافاصله صدای علی آقا به گوشم رسید: خوابیدی؟

بعد از آن آش رشته خوردن، دیگر با من حرف نزده بود.

همان طور چشم بسته، جواب دادم: نه.

چیزی خورد به صورتم. چشم هایم را باز کردم. دست علی آقا از بین دو صندلی جلو دراز شده بود رو به من. صورتش رو به جاده بود. یک ام پی تری با گوشی هایش توی دست دراز شده ی علی آقا بود.

گفت: حرف های خانم دکتر رو ضبط کردم، اگه خواب نیستی گوش بده.

ام پی تری را ازش گرفتم. سیاه رنگ بود با گوشی های سفید. قبلا دست مریم سادات دیده بودمش که باهاش قرآن گوش می داد.

گوشی ها را گذاشتم توی گوشم. آخرین فایل ضبط شده را آوردم، صدای ناهید بود که جیغ جیغ می کرد.

عوارضی خروجی از تهران بودیم که این بحث بینشان در گرفت. حدس زدم علی آقا این قسمت را به عنوان مدرک ضبط کرده است. یک بار که توی برزک بینشان بحث شد، علی آقا به ناهید گفت باید صدایش را ضبط کند، تا ناهید بفهمد بعضی وقت ها چقدر اعصاب خرد کن و بچگانه می شود.

فکر نمی کردم واقعا این کار را بکند. ولی انگار به حرفش عمل کرده بود، چون صدای ناهید که از ام پی تری پخش می شد، اعصاب خرد کن و به شدت بچگانه بود.

البته این بچگی را می شد اغماض کرد، چون رفتار ناهید همیشه از سن و سالش پایین تر بود و گاهی فکر می کردم نکند هم سن و سال من باشد، یا شاید چند سالی بزرگتر.

ناهید با صدای بلند و جیغ جیغ به علی آقا بد و بیراه می گفت. تا به حال اگر جلوی من بحث کرده بودند، اما هیچ وقت کارشان به فحش و ناسزا نرسیده بود. اما این بار که نمی دانم مربوط به کجا و کی می شد، هیچ چیز عادی نبود. با دقت گوش دادم. ناهید از خواهر های

علی آقا گله می کرد. باید حدس می زدم، همیشه وقتی حرف از آن ها یا بچه هایشان پیش می آمد، ناهید پشت چشم نازک می کرد، یا در لفافه به آن ها «کلفت و گنده» می گفت. توی فایل ضبط شده هم داشت از خواهر های برادرش_ که فهمیده بودم در حقیقت خواهر های او هم هستند، و هیچ کدام از وجود ناهید خبر ندارند_ گله می کرد. از این که از خودخواهی آن هاست که علی آقا فقط آخر هفته هایش برای خواهر کوچک تر و مادرش وقت دارد. از آن ها و خودخواهی شان، از آن ها و مشغله های ناتمامشان گله داشت؛ و به علی آقا غر می زد. علی آقا هم سعی داشت او را ساکت کند و مدام می گفت: باشه ناهید جان، قبول. اجازه بده...

دکمه ی قطع را زدم و به سرنشینان اتومبیل نگاه کردم. نرگس چشم هایش را بسته بود و دستش روی موبایلش بود، به احتمال زیاد بیدار بود و هم چنان آهنگ گوش می داد. ناهید سرش را چسبانده بود به شیشه ی کنارش و به جاده نگاه می کرد. این همه سکوت از او بعید به نظر می رسید. علی آقا هم در آرامش رانندگی می کرد. به آن دو نفر با دقت نگاه کردم و انتظار داشتم در رفتار الانشان اثراتی از دعوایی را ببینم که داشتم گوش می دادم. اثراتی از گلگی های ناهید و مدارا کردن های علی آقا را.

_ چیزی می خوای آسیه؟

علی آقا بود. بی آن که حتی گردنش را حرکت دهد این را پرسیده بود. این قدر شوکه شده بودم از سوال ناگهانی اش که چند ثانیه زل زدم بهش، و شک کردم نکند من اشتباه صدای او را شنیده ام. حالا دیگر ایمان داشتم مشکل از خاک تهران بوده، وگرنه علی آقا هر جا که بود همان مردی بود که هوایم را داشتم و نگرانم می شد؛ الا تهران.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. خندید.

_ یه میوه بهم می دی؟

از پلاستیک میوه ای که وسط من و نرگس قرار داشت، یک موز برداشتم و سه چهارم از پوستش را کندم و دادم دستش. چشم از جاده برنداشت، موز را گرفت و تشکر کرد.

دکمه ی ام پی تری را فشار دادم و صدای ناراحت و غمگین ناهید باز ادامه پیدا کرد. گریه می کرد. دلم برایش سوخت. تا آن روز فکر می کردم او چقدر خوشبخت است که غمش از دنیا دور بودن شوهرش است. حالا می فهمیدم رفتار آدم ها_حتی خواهر های ناتنی_ چقدر می تواند تاثیر گذار باشد و زجر آور. حرف های ناهید فقط حرف های خودش نبود، حالا بسطشان داده بود به مظلومیت مادرش، انگشت اتهامش هم سمت علی آقا بود که مادر خودش را ول کرده و چسبیده بوده به زنی که فقط او را بزرگ کرده است.

ناهید داد کشید: او موقع مادرت، حالا خواهر هات، بعد از اون ها هم خواهرزاده هات. ما خسته شدیم علی، مامان به رو نیاره ولی من دیگه نمی کشم.

اوایل فایل فکر کرده بودم چقدر ناهید پررو است که این طور وقیح از خواهر های علی آقا بد می گوید، حالا که رسیده بود به دو دقیقه ی آخرش و حرف سر این که چرا آن ها حق بودن در مراسم ختم عروسشان را ندارند، فکر می کردم چطور علی آقا اجازه داده مادر و خواهرش این همه سال، گوشه ی دور افتاده ای از همه پنهان بمانند، و نتوانند مثل همه یک فامیل عادی داشته باشند.

فایل و داد و بیداد های ناهید تمام شده بود، بدون آن که صدای علی آقا از خودش دفاعی کرده باشد.

دوباره به جفتشان نگاه کردم، ناهید معلوم بود از چیزی ناراحت است، شاید مربوط می شد به همین جر و بحث، شاید خسته بود،... علی آقا با دست راستش به ضبط ماشین ور می رفت و با دست چپش موز نیم خورده و فرمان را با هم گرفته بود. دهانش می جنبید. یاد سلمان

افتادم که موز دوست نداشت، چون از حالتی که موقع جویدن زیر زبانش ایجاد می شد بدش می آمد.

یک موز دیگر از پلاستیکی که مادر گیتی به عنوان توشه ی راه بهمان داده بود برداشتم و پوست کردم. بر عکس سلمان من عاشق وقت هایی بودم که موز زیر زبان و دندان هایم له می شد و شیرینی اش را حس می کردم.

فایل یکی مانده به آخری را که ضبط شده بود باز کردم، صدای خانم دکتر بود. اوایلش را رد کردم، چون به بحث راجع به اندازه ی شکم من و جنین می گذشت. من از تردیدم برای خانم دکتر گفته بود، که حس می کنم شکم مثل زمان دختری ام است و تغییر سایز نداده. او هم از اشتباهم می گفت، از این که لابد بعد از فوت شوهرم اینقدر متوجه خودم نبوده ام که بفهمم لاغر شده ام، و حالا که شکم کمی بزرگ شده، برای خاطر بچه است. ده دقیقه ی بعد فایل را خانم دکتر از تغذیه ام حرف می زد. می گفت در سه ماهه اول که من مشمولش می شوم جنین نیاز چندانی به انرژی فراوان ندارد چون در حال شکل است و بسیار آسیب پذیر است. برایم روی یکی از برگه های پشت نسخه ی دفترچه ی بیمه ام نوشته بود مواد نشاسته ای مثل برنج، نان، سیب زمینی و مواد پرانرژی مثل روغن و کره زیاد مصرف نکنم. در جواب ناهید که با سوءظن پرسیده بود پس بچه چی، هم گفته بود در این دوران جنین از مواد ذخیره شده در بدن مادر استفاده می کند و من را نشان داده بود.

علی آقا به ناهید چشم غره رفته بود و پرسیده بود که چه چیز هایی مصرف کنم. خانم دکتر هم پایین توضیحات قبلی اضافه کرده بود مواد معدنی و ویتامین ها، و خصوصا سیب و ماهی. بعد به همه مان توضیح داده بود که سبزی تازه استفاده کنم، گوشت و مواد پروتئینی، میوه و غذاهای سالم، و شیر و تخم مرغ و... به همه نگاه می کرد، لابد فکر می کرد وقتی با سه نفر

آدم آمده ام سونوگرافی و آزمایش باید شخص مهمی باشم و حتما بعد ها هر این سه نفر در سلامتی ام و مراقبت از من نقش به سزایی دارند.

هر چند در هر صورت ضبط کردن حرف های خانم دکتر نشان می داد، علی آقا بیشتر از چیزی که فکرش را می کنم بهم توجه نشان می دهد.

چشم هایم را بستم و به حرف های تکراری خانم دکتر گوش دادم و سعی کردم چهره اش را با آن روسری رنگی ساتن به ذهن بیاورم، با آن موهای طلایی و رژ لب قرمز رنگ که همان لحظه ی اول مرا یاد سارا انداخته بود.

علی آقا و ناهید فرزندان آقای اخوان و مامانی بودند. آقای اخوان کمتر از چهل سال پیش بیوه ی دوستش را عقد می کند. شوهر مامانی در درگیری های انقلابی شهید شده بوده. آقای اخوان بعد از چهلم دوستش می رود سر وقت مامانی و از او خواستگاری می کند. حاج آقا از شرایط خودش می گوید و این که زن و بچه دارد. از مامانی می خواهد بگذارد حمایتش کند، و آن طور که مامانی تعریف می کرد بی سر و صدا عقد می کنند و می آیند برزک ماندگار می شوند.

این حرف ها را قبلا کم و بیش از علی آقا و ناهید و خود مامانی شنیده بودم، این بار مامانی داشت برای خاله بتول داستان زندگی اش را تعریف می کرد. اول فکر کردم همدمی گیر آورده که درد دل هایش را بریزد بیرون، و بعد فهمیدم مامانی خواسته مرا از آن حال و هوا بکشد بیرون.

وقتی رسیدیم توی باغ و هنوز سلام علیک نکرده، خاله بتول پرسید چه خبر؛ توی دلم خالی شد و انگار تازه فهمیدم حامله ام. من حتی خودم را به زن شوهر دار بودن نمی شناختم، انگار یک خواب بود که زمانی عقد کرده بودم و چند ماه بعد شوهرم تصادف کرده بود و مرده بود. حالا ناگافل از آن خواب که مثل کابوس می مانست پرت شده بودم به باغچه ی علی

آقا توی بزرگ و توی راه پر از سنگ ریزه ی ورودی، مادر دوستم بغلم کرده بود و می پرسید چه خبر. و در جواب چه خبرش من باید می گفتم، خدا را شکر جواب مثبت بود، خانم دکتر گفت بچه کمی کوچک است ولی اگر خوب تغذیه کنم سالم می ماند. راستی شوهرم کجاست که بهش بگویم حامله ام؟ لابد ذوق خواهد کرد و برایم هدیه خواهد خرید. شاید شب بالاخره مرا ببرد رستوران هتل امیر کبیر و این بار دیگر نگوید باشد دفعه ی بعد؛ یک شب که هزار شب نمی شود، می شود؟

زل زده بودم توی چشم های خاله بتول که هی تغییر رنگ می داد و درشت و کوچک می شد، ترسیده بود یا شاید تعجب کرده بود. مثل آدم هایی نبود که بهشان خبر بدی می رسد، بیشتر شبیه کسانی شده بود که دلشان به حال زار دیگری می سوزد. حالم زار بود حتما که خاله بتول بیشتر به خودش فشردم و توی گوشم گفتم: هیس.

دستش را زد پشت کم-رم و گفت آرام باش. آرام هم اگر بودم، با این واکنش ها خیال می کردم خبری است، اشک ام ناگهانی راه افتاد و کم کم تبدیل شد به هق هق و زار زدن. خاله هم چنان سعی داشت آرامم کند. توی خواب از بلندی پرت شده بودم پایین و برگشته بودم به دنیای واقعی. فهمیده بودم کجا هستم و حالا بعد از یک ماه و خورده ای دلم به شدت برای مادر و پدرم و امین تنگ شده بود. توی بغل خاله بتول زار زدم: سلمان. کسی دستش را گذاشت روی شانه ام، صدای مامانی گفتم: اون خدایامرز هم راضی نیست تو با خودت همچین کنی مامان جان.

زار زدم: سلمان. و رگ دست چپم گرفت. در کمال ناباوری فهمیدم که دلم برایش تنگ نشده است. قیافه اش رنگ باخته است از ذهنم و ازش دلگیرم. از تمام هول و ولایش(؟) برای تنها ماندنمان. برای تمام لحظه هایی که سعی داشت به من یاد بدهد چطور یک زن

شوهر دار باشم. اما کسی یادم نداده بود که با موقعیت بحرانی ای مثل بچه دار شدن چطور باید کنار آمد.

کم کم آرام شدم و وقتی رفتیم توی خانه کنار بخاری نشستیم، مامانی شروع کرد از خودش و داستان زندگی اش گفتن. از هوویش که هیچ وقت نفهمیده بود شوهرش زن دوم دارد. از بچه های هوویش که هنوز نمی دانند. از حاج آقا اخوان و خوبی هایش گفت و به یاد او و شوهر اولش اشک ریخت.

و من از پنجره به علی آقا نگاه کردم که با پارسا توی باغچه وول می خوردند. به شباهت زندگی ام به مامانی فکر کرده ام، به بچه ای که به دنیا خواهد آمد. دختر بود یا پسر؟ قرار بود شبیه علی آقا شود یا ناهید؟ کسی مثل حاج آقا اخوان پیدا می شد که در حقم فداکاری کند؟

به علی آقا نگاه کردم که روی دو پا نشسته بود و گلی در دست داشت، به پارسا نشانش می داد و برایش حرف می زد. او هم پسر همان پدر بود، و آن طور که من شناخته بودمش و بقیه تایید می کردند، به همان خوبی. او حتی دیگر زن هم نداشت. بچه ای داشت که مادر می خواست. خودش هم لابد به فکر زن گرفتن افتاده بود. به قول مادر بزرگ خدایامرزم، مگر می شد مردی به سر و همسر بماند.

علی آقا بلند شد ایستاد. پارسا دوید سمت در ورودی. قد و بالای علی آقا را با خودم مقایسه کردم. روی نوک پنجه بلند شدم، نیم متر مانده بود سرم برسد به والان های پرده. علی آقا که می ایستاد این جا تا حیاط را نگاه کند، موهایش به والان ها می خورد. با این که جلوی موهایش ریخته بود ولی هنوز هم خوش قیافه ترین مرد فامیل بود. با این که بچه داشت، ولی مطمئن بودم بهترین دختر ها را بهش می دادند. یک کاشان بود و یک حاج آقا اخوان. او تک پسر آن پدر بود. کسی که قدیمی های کاشان به سرش قسم می خوردند. کسی که تمام عید

های غدیر عمرم با اسکناس های مهر خورده ی او عجین شده بود و مادرم سخت اعتقاد داشت که پول گرفته شده از دست سید_مخصوصا آقای اخوان_ برکت دارد.

دستی دور کم-رم را گرفت. زیر چشمی نگاه کردم. نرگس بود. او هم داشت به حیاط نگاه می کرد. رد نگاهش را گرفتم. علی آقا و پارسا دم در ایستاده بودند و انگار با کسی حرف می زدند. شاید یکی از اهالی بود. یا یکی از همسایه ها.

برگشتم و دقیق به نرگس نگاه کردم. شاید بیست و هفت هشت سالگی و کار زیاد، طراوت را از صورتش گرفته بود. ولی باز هم زیبا بود و پیشانی بلند. دست کشیدم روی ابروهایم. آرام سبابه ام را بالا بردم تا رسید به رستنگاه موهایم. زود رسیده بود.

کسی چه می دانست. حتما قرار بود آینده برای نرگس به بهترین نحو رقم بخورد. حالا دیگر خوب می دانستم زود ازدواج کردن خوشبختی نمی آورد. لاقل برای من که این طور شد. _ جا افتاده شدی آسیه.

ابرو های مرا به معنای نفهمیدم حرفش در هم گره کردم.

مرا به خودش نزدیک تر کرد و سرش را گذاشت روی شانه ام.

_ نسبت به اون موقع ها که می رفتیم کلاس زبان و تو دبیرستانی بودی.

صدایم از گریه خش دار شده بود. صدایی که این چند وقت بهش خو گرفته بودم.

_ این خوبه یا بد؟

_ لابد خوبه که پیش اومده.

به حیاط نگاه کردم. علی آقا نبود. پارسا داشت با گربه ها بازی می کرد. کاش مامانی نمی

دید، وگرنه باز هم پارسا یک حم-ام حسابی پیش رو داشت.

_ فلسفیش نکن. به من و زندگیم نگاه کن، چیش خوبه؟

سرش را برداشت. همدیگر را نگاه کردیم.

_ده سال بعد، بهت قول می دم که بفهمی چیه این زندگیت خوبه.

دست هایم را توی دست گرفت. چشم هایم را بستم. از ته دلم از خدا خواستم مرغ آمین بالای سرِ نرگس باشد و حرف هایش را بشوند. کاش چشم هایم را که باز می کردم ده سال بعد بود.

چشم هایم را که باز کردم صورت خندانِ نرگس جلو آمد و بوسیدم. ناهید از توی آشپزخانه صدایش می کرد. دست هایم را رها کرد. چشمکی زد و رفت. مامانی و خاله بتول نبودند. شاید رفته بودند نماز بخوانند.

به خنده های نرگس و ناهید گوش دادم. چقدر نرگس لیاقت خوشبختی را داشت. درِ حال باز شد و علی آقا آمد تو. دوید سمت بخاری و دست هایش را گرفت بالای بخاری. چقدر این مرد لیاقت خوشبختی را داشت.

دست گذاشتم روی شکمم. از صبح تا به حال فکر می کردم چیزی درونش تکان می خورد. ناهید دست گذاشته بود و هر گونه تکانی را نفی کرده بود. دستم را فشار دادم روی شکمم. از خودم و ترس هایم بدم آمد که حتی جرات نکردم از خانم دکتر پپرسم چه چیز هایی را بخورم برای بچه ضرر دارد.

فکر کردم من با این ضعف هایم لیاقت خوشبختی را داشته ام؟ چرا نشد مثل گیتی کتاب بنویسم و ساز بزنم؟ چرا مثل نرگس دختر مستقل و خود ساخته ای نشدم؟ چرا بچه ای در شکم داشتم که آینده اش نامعلوم بود؟ او لایق خوشبختی بود؟ قرار بود چه بشود؟ به بالای سرم نگاه کردم. به مرغ آمین التماس کردم بهم نشان دهد قرا است چه پیش بیاید.

صدای علی آقا آمد که پارسا را صدا می زد بیاید داخل.

این مرد چقدر شبیه به پدرش بود؟ توانایی فداکار بودن را داشت؟

از ترس هایم بدم آمد. از خودم حتی. از این که آن روز صبح که رفتم توی دفترش جرات نکردم بگویم قصد اصلی ام از آمدن چیست. جرات نکردم بگویم دبیرستانی که بودیم دوستم رمانی آورد مدرسه که سر کلاس دو نفری می گذاشتیم زیر نیمکت و می خواندیم. ترس برم داشت که بگویم توی کتاب، زنی که بچه داشت شوهرش تصادف کرد و مرد، و برادر شوهرش با زن ازدواج کرد.

ترسیدم واقعیت رویا هایم را ازم بگیرد.

دو هفته بعد از این که نرگس و خاله بتول برزک را ترک کردند، علی آقا مادرم را همراه خودش آورد.

علی آقا شنبه ها می رفت کاشان و چهارشنبه شب ها یا صبح های پنج شنبه بر می گشت. یک بار پارسا را با خودش می برد. و دفعه ی بعد به بهانه ی بودن او پیش همسر دوستش، پسرک را می سپرد به مادرش.

از آمریکا نامه ای مبنی بر سرعت گرفتن کار های اقامت ناهید آمده بود، ناهید شده بود همان دختر سرزنده ی باغ. بعد از برگشتنمان از تهران تا چند روز گرفته و مغموم بود، که با آمدن آن نامه ی به قول مامانی اجنبی همه چیز خود به خود حل شد. به شوهرش هنوز نگفته بود که هم چون نامه ای دریافت کرده است. دلش می خواست سوپرایز باشد، که علی آقا توی دلش را خالی کرد و گفت محمد از همه چیز زود تر با خبر می شود.

زندگی ناهید برای من مصداق بارز «ان مع العسر یسری» بود. هر چند آن طور که خودش گله می کرد، زیاد پدرش را ندیده بود و در حقیقت پدرش سایه ای بود در زندگی آن ها. هر چند مجبور شده بود با وجود همه ی امکانات موجود، در روستا بزرگ شود و تحصیل کند. و شاید خواهر های ناتنی اش حق او و مادرش را از زندگی بهتر و شاد تر گرفته بودند و کم کم برادرش را صاحب می شدند. اما در هر صورت او حالا شوهری داشت که وقت های چت

کردن باعث می شد نیشِ ناهید تا بناگوش باز شود و تا ساعت ها بعد هنوز شادی توی تک تک رفتار هایش نمایان باشد. به جز پارسا، محمد رضا عامل اصلی خوشی آن خانه بود. مامانی اگر بعد از نماز های مغرب و عشایش پای سجاده گریه می کرد و اگر برای آمرزش مریم سادات دعا می کرد و گاهی از خدا می پرسید چرا قسمت پسرش از زندگی این بوده، اما بلافاصله دست هایش به آسمان دراز می شد و می شنیدم که خدا را به خاطر خوشبختی دخترش شکر می گوید. چهره اش بعد از هر تلفنِ محمد رضا شبیه مادر هایی می شد که بچه شان در کنکور یا المپیاد رتبه اول را کسب کرده است و دوربینِ تلویزیون آن ها را نشان می دهد. می خندید و می بالید و قربان صدقه ی محمد رضا می رفت، که همین هم حتی حسادت ناهید را بر می انگیخت مبنی بر این که مادرش تا قیام قیامت پسر دوست باقی خواهد ماند. ناهید با وجود دور بودن از شوهرش داشت لحظه لحظه ی خوشبختی را لمس می کرد، و من به خودم امید می دادم که زندگی من هم می تواند روزی شبیه به حالای ناهید، پر از شادی و خنده شود.

این امید از روزی به فکر هایم راه پیدا کرد که نرگس بهم وعده ی ده سال بعد را داد. و فردای همان روز علی آقا خیلی بی مقدمه ازم خواست کنارش بنشینم و او برایم فال حافظ بگیرد. این را که گفت یادِ شب های یلدا و فال حافظ گرفتن های پدرم افتادم. برایمان که فال می گرفت، بلند نمی خواند. صفحه ی کتابِ حافظ را از نظر می گذراند و اگر لبخند می زد یعنی از نتیجه خوشش آمده، در بقیه ی موارد چهره ی پدرم چیز خاصی را نشان نمی داد؛ مثل همیشه آرام و بی دغدغه بود.

با علی آقا نشستیم روی مبل های نزدیکِ بخاری. کتابِ حافظش یک کتابِ قطعِ کوچکِ سبز رنگ بود که چهره ی حضرت حافظ رویش نقاشی شده بود، از این ها که پایین هر صفحه مضمونِ شعر و فال را می نویسند.

پارسا خواب بود و بقیه توی اتاق مهمان ها در حال جمع و جور کردن وسایل نرگس و خاله بتول بودند. قرار بود تا یک ساعت آینده علی آقا آن ها را برساند کاشان.

نمی دانم چرا میان آن عرصات(?) علی آقا هوس گرفتن فال کرده بود، آن هم برای من. خودش دلیل آورد یکهو هوای شب یلدا را کرده است. می گفت امسال کسی دل و دماغ شب یلدا جشن گرفتن را نداشته، و انگار گرفتن فال حافظ مانده بیخ گلویش. به نظرم دلیل موجهی نبود، آن هم برای کسی که توی فامیل، حافظ خوانی های همسرش زبان زد بود.

گفت نیت کن. حمد و سوره خواندم. گفت ای حافظ شیرازی نه شوخی نه بازی، به حق شاخ نباتت... چشم هاش را بست. لای کتاب را باز کرد. فال را با صدای بلند نخواند. لبخند زد. کتاب را بست. گفت: گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند.

کتاب را بوسید. گذاشت روی عسلی کنار مبل.

بلند شد ایستاد. صدا زد: حاج خانم آماده اید؟

رو گرداند. نگاهم کرد. به صورتش نگاه می کردم، شاید می شد فهمید خوب آمده یا بد. گفت: دو دل بودم، خواجه جوابم رو داد.

خواستم پپرسم مگر فال من نبود؟

دم در ورودی، کفش هایش را که پوشید، گفت: امید داشته باش. همه چیز درست می شه.

و من حدس زدم همه چیز به پیچ پیچ شب گذشته ی علی آقا و نرگس مربوط می شود. نگاه هایشان سر سفره ی صبحانه لو داده بود هماهنگی شان را برای امید دادن به من.

بعد از دو هفته مادرم آمده بود تا نتایج مذاکره ی آن شب علی آقا و نرگس را برایم بازگو کند.

مادرم انگار نه انگار که زندگی دخترش غیر عادی است. مثل مادری که دخترش را عروس می کند و می فرستد شهرِ غریب، آمده بود دیدنم و ازم می پرسید چند ماهه ام. دست هایش داد می زد که جواب همه ی سوال هایش را می داند. دیده بودم گاهی مامانی با تلفن با کسی به آرامی حرف می زند، و بعد روی صفحه ی تلفن شماره ی خانه مان در کاشان افتاده بود. انگشت های مادرم توی هم گره می خوردند و باز و بسته می شدند، و او از سلامتی ام می پرسید. از بچه ای که هنوز هم آرام بود، بدون تکان هایی که خیال می کردم جنین ها در دل مادرانشان دارند.

مامان از راحتی و آرامشم پرسید و چقدر دلم می خواست روی جواب دادن بهش را داشتم که ازش تقاضا کنم فقط برای یک بار مرا در آغوش بگیرد و سخت بفشارد به خودش. مادرم هیچ وقت عادت نداشت کسی را درست و حسابی بغل کند و ببوسد، بدش می آمد از نزدیکی زیاد با کسی حتی من و امین.

برایم آلبالو خشکه و لواشک آورده بود. آش عماج(?) پخته بود و از فامیل خبر می داد. از خاله ها و دایی ها و فامیل پدری. از همه گفت و وقتی پرسیدم از بابا چه خبر، انگشت هایش قفل شدند توی هم و زمزمه کرد: اون هم خوبه، می سازه.

بیشتر چند ساعتی را که کنارم بود به توصیه هایش در باب بچه دار شدن گوش دادم. و سعی کردم ترس هایم را بریزم توی چشم هایم و او مادرانه بخواند که چقدر از بودن این بچه وحشت دارم. از مامانی که نشسته بود آن طرف ترمان و برای پارسا شال گردن می بافت خجالت کشیدم که بگویم، مامان یادت هست یک بار از خاله گفتی که می خواسته پسر آخیش را سقط کند؟ گفته بودی چه خورده بود و افاقه نکرده بود؟

مادرم ولی نتوانست حرف های چشم هایم را بخواند، همان طور که روز های اول عقدم هم نخواند که از رابطه ی جدیدم چندشم می شود.

هی در ساکش را باز کرد و خوراکی و لباس ازش بیرون آورد. و حتی نپرسید، آسیه مشکلی نداری؟

انگار که ازم فرار کند، به بهانه ی تنها گذاشتن بابا و امین زود شال و کلاه کرد و به علی آقا گفت: پسرم زحمتم می افته پای شما.

دم در بوسیدم و من به جای گفتن: نرو مامان، تو رو خدا بمون. اشک ریختم و بوسیدمش.

دست هایش را حائل قفسه ی سینه اش کرد و مرا در بغل گرفت. کنار گوشم گفت: پدرت راضیه به رضای خدا. ما سپردیمت دست علی آقا. امیدت به خدا باشه...

هق هقش به رگ های دست چپم فشار آورد و تا نوک انگشت هایم از درد منقبض شد. مادرم از دختر عروس شده اش در شهر غریب رو گرداند و پله های رو به حیاط را یکی یکی پایین رفت. از پشت سر انگار مامان چست و چابک ام را برده بودند و این یکی را آورده بودند که چهار تا پله را هم نتوانسته بود بی مکث طی کند.

علی آقا در ماشین اش را برای مامان باز کرد. دستی برایم تکان داد و نشست و رفت. پارسا با ذوق همیشگی اش برای بستن درِ باغ، در را بست و توی گرد و خاک به جا مانده از ماشین پدرش دوید آمد سمتم.

از پله ها بالا آمد. بهم که رسید ایستاد. اشک هایم را با کناره های روسری ام پاک کردم. گفت: غصه نخور خاله. بابا می گه قرار مامان جدید بیاد.

نشسته بودم لب پله های رو به حیاط و به جای خالی ماشین علی آقا نگاه می کردم. چند ساعتی می شد که رفته بودند. هوا سرد شده بود و کم کم رگه های نارنجی_قرمز نور آفتاب از دیوار غربی باغ می خزید لابلای درختان. ناهید پتوی مسافرتی رویم انداخته بود و کمی کنارم نشست. بی هیچ حرفی. گریه ام هم بند آمده بود.

مغزم خالی شده بود. از سرما قوز(?) کرده بودم. به برگ های خشک شده ی کف حیاط خیره بودم. به باغچه ی کوچک مامانی که کنار دیوار جنوبی بود، توش ریحان و تره و نعنا کاشته بود. گربه ها چپیده بودند توی خانه ای که علی آقا و پارسا برایشان ساخته بودند و پارسا هر صبح یک کاسه شیر می گذاشت روبروی درش. باد ملایمی می آمد و تاب فلزی ناهید که گوشه ی ضلع جنوبی و غربی باغ بود کمی تکان می خورد. همه ی آدم های این باغ از خودشان نشانی داشتند، الا من. آدم زیادی ای بودم که خودم را زورکی جا کرده بودم بین آدم های این جا. شاید دلم می خواست این سرما من و این بچه را منجمد کند، کوچک کند، و این باد که زورش به تاب هم نمی رسید ما را بردارد و ببرد. مثل توی قصه ها پرواز کنیم روی شهر ها، آدم ها را نقطه های کوچکی ببینیم و آدم ها ما را، پرنده ای که کوچ کرده است به شهرشان.

کنار آمدن با آدم های قصه ها راحت تر بود، و با آدم های قصه ها راحت تر می شد واقعیت را پذیرفت. می شد به این فکر کرد که قصه حتی اگر هزار و یک شب باشد، آخر روزی تمام خواهد شد. ولی کلاف سردرگم زندگی من آن قدر پیچ و واپیچ(?) شده بود که حتی لحظه ای فکر کردن به آینده، پوچم می کردم، حس می کردم مغزم در حال متلاشی شدن است. مامانی که آمد رخت های روی بند لباس را جمع کند، نگاهم نکرد، فقط وقت رفتن توی خانه گفت: پاشو مامان. بیا تو. علی امشب بر نمی گرده.

نشسته بودم به امید این که بیاید و حرف هایم را بزنم. دلم می خواست من و این بچه هم نشانی توی این خانه داشته باشیم. از مهمان بودن بدم آمده بود؛ از سر بار بودن. داخل خانه کنار بخاری نشستیم. لرزم گرفته بود. مامانی دو سه تا پتو آورد رویم انداخت و افاقه نکرد. دم کرده ی به به خوردم داد و باز سردم بود.

نشست کنارم. دستش را گذاشت پشت کم- سرم و پهلوهایم را ماساژ داد. دست هایش آرامش بخش بود. کم کم خزیدم، سرم را گذاشتم روی پاهایش و چشم هایم را بستم. و او باز قصه ی هزار بار گفته و شنیده اش را برایم تعریف کرد. قصه ی زندگی اش را. حرف زدن از گذشته، سلاح اش بود در برابر غصه های عالم که می ریخت توی دلم.

موقع حاملگی مامانی، بدری خانم- هووی مامانی- یک سال می رود مشهد مجاور می شود. بعد یک سال بچه به بغل بر می گردد کاشان و به همه می گوید امام رضا، علی را بهش بخشیده است. این، شرط آقای اخوان موقع ازدواج با مامانی بوده؛ پسر دار می شوند و پسر را می دهند بدری خانم که شش تا دختر داشته و پسرزا نبوده است.

چشم هایم را بسته بودم و به علی کوچولو فکر می کردم، پسر بچه ای شبیه پارسا. صورت مامانی با چروک های ریز و درشتش پیش چشمم بود. هیچ وقت نمی شد از صورتش چیزی خواند. بر عکس ناهید که از زمین و زمان گله می کرد در مورد خانواده ی پدرش، مامانی موقع نقلِ خاطراتش صبور بود. انگار قصه ی کتابی را که همین دیروز خوانده بود برایمان تعریف می کرد، با ذکر تاریخ دقیق وقایع.

ازش پرسیدم: بدری خانم راجع به شما چیزی می دونست؟

بدری خانم را بچگی هایم دیده بودم. توی مراسم عزا یا عروسی فامیل های مشترک. خانم مسن محجبه ای بود که همیشه لبخند روی لب داشت و هیچ وقت جواب سلام را نداده بود، سلام من توی حال و احوال بزرگ ترها گم می شد همیشه.

سید باهاش شرط کرده بود که بهش پسر می ده، اون هم نباید پپرسه از کجا و چطور. من که هیچ وقت باور نکردم. شناسنامه ی علی به اسم من و سیده... .

دوباره اسکناس های نوی سبز رنگ آمد توی ذهنم.

هیچ کس شناسنامه اش رو ندید؟ علی آقا به خواهر هاش نگفت؟

_ نه... به دنیا که اومد سید پسر رو برد. دوازده سالش که شد برش گردوند.

ناخود آگاه بلند گفتم: دوازده سال!؟

حرکت دست مامانی روی کم-رم تند شد. گرما به بدنم برگشته بود.

_ سید گفت هر وقت به علی همه چیز رو گفتم میارمش ببینیش. دوازده سال گذشت تا سید

تشخیص داد بچه م اونقدر مرد شده که با واقعیت زندگی روبرو بشه.

صدای مامانی بغض دار نبود. کاش گریه می کرد. مثل تمام وقت هایی که من به زندگی ام

فکر می کردم.

_ پس شناسنامه؟

_ سید نداشته بود کسی ببینه. بعد از دوازده سال هم سپرده بودش به علی و گفته بود این

راز باید بین خودمون بمونه.

خواستم پیرسم باورتان می شود بدری خانم از بچه و چرایی اش سوالی نکرده باشد؟

مامانی روی سرم را ب-وسید.

زود تر از سوال من جواب داد: هیچ وقت تو کتم نرفت که بدری خانم ندونه. همون طور که

باورم نشد سید به خاطر خودم و اون خدایامرز باهام ازدواج کرد.

«اون خدایامرز» شوهر اول مامانی بود که شهید شده بود. مامانی این طور صدایش می کرد.

خودم را تصور کردم در چهل سال آینده. جایی که نمی دانم کجاست نشسته ام و برای یکی

از نوه هایم قصه ی زندگی ام را تعریف می کنم. با اشک و آه. پر از بغض از سرنوشتی که

ناخواسته درگیرش شده بودم. از علی آقا می گویم و مامانی. من هوو دارم؟ هووی کسی

خواهم شد؟ از ناهید و محمد رضا می گویم. بچه ی مرا کسی با خودش خواهد برد؟ بدم نمی

آید بعد از دوازده سال برگردد و بفهمد من مادرش هستم. کاش به دنیا آمدنش را هم می

سپردیم به هوویم.

نوه ام کنجکاو نگاهم می کند. چشم هایش به من رفته؟ به سلمان؟ به شوهرِ جدیدم؟
برایش از «آن خدایامرز» ی می گویم که شهید نشده است. صورتم که هیچ، صدای من حتی
تمام احساساتم را مثل روزِ روشن نشان می دهد. موقع تعریف کردن از شوهر اولم، نوه ام
بغض می بیند یا حسرت؟ گریه می کنم؟ دلم تنگ می شود؟
حس می کنم آلتزایمر گرفته ام. به تعداد نوه هایم که اضافه می شود، قیافه ی آن خدایامرز
رنگ می بازد.

به سید فکر می کنم...

مامانی کنار گوشم گفت: پاشو برو بخواب مامان. خسته ای.

سرم را از روی پایش جدا کرد و گذاشت روی جسم نرمی، مثل چند تا ملافه ی گلوله شده.
چشم هایم را باز نکردم. خجالت کشیدم از مامانی. یک آن حس کردم او فکر های مرا می
خواند.

از توی آشپزخانه صدا می آمد. مامانی بود. گذرِ ناهید هیچ وقت به آن بخش از خانه نمی
افتاد.

صدای ناهید از اتاقش می آمد. معلوم بود با شوهرش حرف می زند. وقتی از رقمی که
شوهرش بابت مکالماتشان می پرداخت حرف می زد، تمام صورتش غرق شادی می شد.
انگار از سرمایه گذاریِ پر سودِ شوهرش حرف بزند.

پتو ها را کشیدم روی سرم. دنیا تاریک شد. صدای مامانی آمد: ناهید، زنگ بزن علی، ببین
کجاست.

صدای پارسا از نزدیکی من: من می زنم.

صدای پر خنده ی مامانی: کی رو قربونت برم مامان؟

صدای پر خنده ی پارسا: بابا رو.

و ریز خندیدن های کودکانه اش. ذوق می کرد از این که کسی به حرف هایش بخندد.
پیچ پیچ نامفهومِ پارسا به گوشم می خورد. چیزی توی دلم جا به جا شد.
چشم هایم هم چنان بسته بود. از پشت پلک هایم روشنی را حس کردم. کسی پتو ها را عقب زده بود. چشم هایم را باز کردم، دو تا چشم سیاه زل زده بود بهم. دماغش را چسباند به دماغم. نخودی خندید.

پرسید: داری با نی حرف می زنی؟

مامانی از آشپزخانه صدا زد: پارسا مامان، بابات چی گفت؟

چشم هایش برق می زد.

- نی نی حالش خوبه؟

پارسا مامان؟

چشم هایم از نگاه کردن به یک جفت چشم در چند سانتی شان لوچ شده بودند.

دستش را گذاشت روی شکمم. مور مورم شد.

پلک های صاحب چشم های سیاه بسته شدند. خودش را جا کرد توی دلم. در آغوشش گرفتم. چشم هایم را بستم.

همزمان با پارسا گفتن های مامانی، چیزی هوار شد روی سرمان. پخ.

ناهید بود و صدای خنده اش.

یک هفته بود نیامده بود خانه. این یک شبی رفتن و دیگر نیامدن، برای اعضای خانه عادی بود. هیچ کدامشان سر سفره ی نهار یادشان نمی آمد، علی آقا ریحان های سبزی خوردن ها را جدا می کند. هیچ کس سر این به یاد آوردن، آه نمی کشید. و انگار فقط من بودم که جای خالی علی آقا، توی چشمم می زد.

این نبودن هایش برای باغ، عادی بود. ولی عادی نبود که یک شب به بهانه ی رساندنِ مادرِ من برود و یک هفته بی خبر نیاید. بی خبر یعنی، زنگ می زد، سراغ همه را می گرفت، حال و احوال می کرد؛ ولی نمی گفت کجاست، خبر از خودش نمی داد. حتی یک بار از فرطِ اضطراب از مامانی پرسیدم آیا می داند پسرش کجاست، و او گفت نه. همان طور که کتلت ها را توی ماهیتابه می ریخت گفت نه، بی خیال و بی استرس.

مادرم را که می برد، گفت بر می گردم. خودش به ناهید قول داده بود این هفته کاشان نماند و آنتی ویروس روی لپ تاپ ناهید وصل کند. ولی نیامده بود و دلِ کسی هم شور نمی زد. حتی پارسا هم بی قراری نمی کرد. سرگرمِ کتی_گربه ی توی باغ_ و خانواده اش بود. روزِ آخرِ طاقتم طاق(?) شد. ناهید برای بار هزارم داشت سریالِ پسرانِ برتر از گل را می دید. قربان صدقه ی یکی از همین پسران می رفت که شبیه آن چند تای دیگر بود. کنارش نشستم. لیوان دمنوشِ اسطخودوس را گذاشتم کنارِ لپ تاپ و زل زدم به ناهید. حضورم را حس کرد. فیلم را قطع کرد. گوشی ها را از روی گوشش برداشت و طوری نگاهم کرد که یعنی، حرف بزن.

سرم را انداختم زیر. خجالت کشیدم. به حلقه ام نگاه کردم که هنوز توی انگشتم بود. برعکس روز اول که خریدمش، حالا دیگر دوستش نداشتم. صدایی از روی میز آمد. توی ذهنم جمله ها را پس و پیش می کردم که خیلی توی چشم نزند دلواپسی ام بابت نبودنِ علی آقا، شاید هم دلتنگی ام.

_ مامانی دم کرده برات؟ چی چی هست حالا؟

حلقه ام را درآوردم. روی انگشتم دو خط موازی افتاده بود. روی خط های قرمز رنگ دست کشیدم. اثرش کمتر شد. حلقه را سر دادم روی بندِ اولِ انگشتِ دومِ دست چپم. لقمه می خورد.

میان صدای فورت(?) کشیدن های ناهید پرسیدم: علی آقا...

ناتمام ماند. نمی دانستم چه جور باید تمامش کنم. پرسم علی آقا کجاست؟ علی آقا چرا بی خبر رفت؟ علی آقا...؟ هزار جور می شد آن علی آقا را پرسید و من نتوانستم.

صدای پارسا از کنار آمد: عمه اینو بگیر.

با حلقه بازی کردم. از دستم درش آوردم و دوباره فرستادمش توی بند اول انگشتم.

ناهید پرسید: چی گفتی آسی؟ نشنیدم.

عمه می گم بگیرش دیگه. چقدر دست و پاچلفتی هستی شما.

نم اشک را توی چشم هایم حس می کردم. نگاهم را از روی انگشت هایم و نگین های حلقه ام، معطوف کردم به ناهید که یک لیوان پلاستیکی دستش بود. دنباله ی سیمی را که به ته لیوان وصل بود گرفتم، پارسا کنار آشپزخانه نشسته بود. جعبه ی ابزارش کنارش بود و وسایلش این طرف و آن طرف. جعبه ی ابزار بچه گانه ای داشت که پدرش برای تولدش خریده بود. پر بود از چیزهایی که هر مردی در زندگی اش بهشان احتیاج پیدا خواهد کرد. وسایلی که روزی سلمان گفته بود ازشان بدش می آید. توی اتاقش خوابیده بودیم و آن بیرون علی آقا و آقاجان شیر ظرف شویی را درست می کردند که آب گرمش مشکل داشت. او انگشت هایش را می پیچید دور موهایم، برایم از آینده می گفت، و از این که از بچگی از کارهای تاسیساتی و فنی بدش می آمده است.

حلال زاده به دایی اش نرفته بود. پارسا عاشق این جور کارها بود. حالا هم تلفن ساخته بود.

الو. الو. عمه ناهید هستن؟

ناهید تابی به گردنش داد: نخیر. تشریف ندارن. شما؟

بهم چشمک زد و ریز خندید. در جوابش یک قطره از چشم هایم چکید. ناهید ندید. داشت لپ تاپش را هایبرنیت می کرد.

_ الو. آقای اخوان؟

به آقای اخوان کوچک نگاه کردم. لیوان را از دم گوشش برداشتم. بلند رو به ما گفت: عمه، شما باید بگید آقا پارسا هستن؟ آقای اخوان که بابامه. مامانی از آشپزخانه آمد بیرون. پارسا را بغل گرفت و بوسید و قربان صدقه اش رفت. پارسا مثل بچه های کتی خودش را به مامانی چسباند و سرش را به گردن مادر بزرگش کشید.

دست راستم هنوز روی دست چپم بود، روی انگشت حلقه ام.

ناهید پرسید: مامانی این دم کرده ی چی بود؟

لیوان را گذاشت روی میز.

بهش نگاه کردم. به چشم هایش که از شور زندگی برق می زد. به پوست صاف و سفیدش. به زیبایی اش. برعکس من که روز به روز از قیافه می افتادم، او خواستنی تر و ملوس تر می شد.

دوباره چشمک زد.

_ چیه؟

مامانی از پشت سرم پرسید: بهتری مامان؟

با من بود. در این چند وقت فهمیده بودم لحن صدای مامانی موقع صدا کردن هر کدامان فرق دارد. و حالا تشخیص می دادم وقتی این جور آرام و دلسوزانه صدا می زند مامان، یعنی نگران من است. نگران این بچه که حالا وجودش برای اهالی خانه علنی شده بود، و صبح ها منتظر بودند من از پای سفره بدوم سمت دستشویی و عق بزنم. این را یک بار ناهید با خنده بهم گفته بود و گفته بود من هیچ شبیه به مادر های توی فیلم ها نیستم. حتی شبیه به حاملگی های مریم سادات هم نبودم.

بهترم گفتن من، گم شد میان صدای آخِ ناهید. مامانی گوش دخترش را گرفته بود و می پیچاند.

_ حالا دیگه سهم این دختر رو هم می خوری؟ مگه برا تو دم کرده بودم؟ نمی گی شاید زهر باشه؟

پارسا دوید سمت مان. گوشه بلوز مامانی را گرفت و گفت: از بس چموشه.

و همراه با مامانی که گوش ناهید را ول کرده بود خندید.

ناهید آخِ آخِ کنان گوشش را می مالید. صورتش را جمع کرد و گفت: چموش عمه ته، پدر سوخته.

همه مان به حرفش خندیدیم. مامانی لیوان پلاستیکی را _ که حالا افتاده بود روی زمین _

برداشت و به پارسا گفت: کی این حرف رو یادت داده قربونت برم؟

دست پارسا را گرفت و با هم رفتند سمت آشپزخانه.

پارسا انگار حرف مهمی زده باشد، چانه اش را گرفت بالا و گفت: بابام مامانی. می گه: این عمه ناهیدت خیلی چموشه.

و نخودی خندید.

خنده هایش تبدیل به قهقهه شد وقتی مامانی با تکان دادن سرش، قبول کرد که همراه پارسا

تلفن بازی کند و اختراع جدیدش را آزمایش کنند.

_ مگه من این علی آقا رو نیبم.

وقتی ناهید از برادرش حرصی می شد، او را این طور خطاب می کرد. مواقعی هم که کارش

لنگ علی آقا بود بهش می گفت، داداشی جونم.

بلند شد. لپ تاپش را زد زیر بغلش که برود سمت اتاقش.

دل به دریا زدم. پرسیدم: ناهید علی آقا کجاست؟

برنگشت نگاهم کند. حتی لحن بغض آلودم هم کنجکاوش نکرد. با لگد در اتاقش را باز کرد و جواب داد: نمی دونم. زنگ بزن پپرس.

بی حوصله نشسته بودم پای تلویزیون. از نیمه شب گذشته بود. شبکه یک برنامه شبانگاهی داشت. مجری برنامه، آقای دکتری بود که پزشک نبود_استاد دانشگاه بود و راجع به امام علی(ع) حرف می زد_ و یکی از بازیگران تلویزیون_پسر چشم زاغی که خیلی ازش بدم می آمد و چند دقیقه ای بود فکر می کردم تا یادم بیاید اسمش چیست_.

خانه توی تاریکی فرو رفته بود. چراغ های باغ روشن بودند و نور از لابلای پرده های توری می تابید توی هال. فضای خانه نیمه تاریک نیمه روشن بود و نور های باغ غلبه کرده بود به نور مهتاب. وقت هایی که شب های خانه پر بود از نور کم رنگ و ملایم مهتاب، نشان از این بود که مرد خانه این جاست. چراغ های باغ را خاموش می کرد، و بهمان اطمینان می داد که نترسیم، او هست. پرده ها را کنار می زد و مهتاب با سخاوت می تابید به خانه و فرش ها و دیوار ها.

آن شب، علاوه بر چراغ های باغ، نور آبی رنگ تلویزیون هم مهتاب را از خانه دزدیده بود.

نگاهم به پسرک بازیگر بود و فکرم در این که کجا بازی کرده، اسمش چه بود؟

اهالی خانه در خواب بودند و بی خوابی و دل ناگرانی مرا کشانده بود پای تلویزیون و برنامه شبانگاهی. عید بود انگار، گوشه ی راست بالای تصویر، با فونت نامفهومی چیزی نوشته شده بود. یک بار هم آهنگی پخش کردند که شاد بود و بوی عید می داد.

صدای تلویزیون را آنقدر کم کرده بودم که چیزی دستگیرم نمی شد، فقط صدای نامفهومی ازش برمی خاست و گاه صدای خنده های شاد مجری و بازیگر. آقای دکتر هم چنان معقول و مردانه نشسته بود و گاهی عنان سخن را به دست می گرفت.

تلفن خانه زنگ زد. از ترس این که مبادا کسی را بیدار کند دویدم سمتش. حدس زدم شوهر ناهید باشد. خودم را آماده کردم برای اولین مکالمه تلفنی ام با کسی که ندیده بودم. دکمه سبز رنگ را فشار دادم. به اتاق ها نگاه کردم. کسی بیدار نشده بود.

سلام ام هیجان زده بود. صدا از آن طرف خط نیامد. زمزمه کردم: وای، مزاحم بود.

_ تو چرا بیداری؟

علی آقا بود. خندیدم. مثل مادری که بچه ی دیر کرده از مدرسه اش بالاخره می آید خانه، با خیال راحت نشستم روی نزدیک ترین مبل و گفتم: سلام.

_ علیک سلام.

کلافه بود. انگار از ناهید بازجویی بکند: منتظر تلفن کسی بودی؟ چرا زود جواب دادی؟ اصلا چرا بیداری؟

خندیدم. آرام و مطمئن. به تلویزیون نگاه کردم که گل و سبزه نشان می داد.

پرسیدم: فردا عیده؟ چه مناسبتیه؟

صدایش نگران شد: خوبی آسیه؟

این جمله را روزی صد بار می شنیدم. آلرژی پیدا کرده بودم بهش. خشن جواب دادم: آره. تو رو خدا این قدر حال من رو نپرسید.

صدایی از آن ور خط پچ پچ کرد. علی آقا هم آرام تر گفت: ممنون. چقدر شد؟

تا چند ثانیه هیچ صدایی نبود، مگر نفس کشیدن های علی آقا و صداهایی که تشخیص شان نمی دادم.

گفت: ممنون آقا. آسیه هستی هنوز؟

صدای هو هویی که می آمد، قطع شد. انگار از یک فضای باز رفته باشد به فضای بسته.

_ بله. شما خوبین؟

سعی کردم لحنم طوری باشد که وقتی او از راه می رسید و ازم می پرسید: خوبین شما؟ و «یا» خوبین اش را می کشید.

مجری حرف می زد. چشم هایم سوخت. نور تلویزیون اذیتم کرد.

جوابم را با تاخیر داد: آره. تو چطوری؟ بقیه خوبن؟ همه تون بیدارید؟

صداهای مختلفی می آمد. بعد از آره همه‌ش شد. بعد از بقیه خوبن، صدای دوری از زنی آمد. و باز هم همه‌ش بود.

سکوت کرده بود. پسر بازیگر می خندید و حرف می زد.

_ علی آقا؟

با تاخیر: بله؟ آسیه گوشه.

زانو هایم را جمع کردم توی بغلم. گوشه را از دست راستم دادم دست چپم. حلقه ام دیگر دستم نبود. سر شب که درش آورده بودم، دیگر نرفته بود توی دستم. مامانی می گفت به خاطر حاملگی کمی پف کرده ام و انگشت هایم به قول پارسا «گلمبه و تپلی» شده اند.

_ آسیه. الو.

_ علی آقا؟ شما کجایی؟

_ فرودگاهم. نگفتی چرا بیداری؟

صدایش دیگر با تاخیر نبود.

_ اون جا چرا؟ دارید می رید جایی؟

دلم گرفت. این یعنی قرار بود تا چند وقت نبینمش. پس کی حرف هایی را که آماده کرده بودم بهش می گفتم. کی ازش می پرسیدم آخرش قرار است چطور شود؟

_ آسیه؟ داری چی کار می کنی؟ نگفتی چرا بیداری؟

خندیدم. در عین حالی که چشم هایم می سوخت و آب آمده بود ازش.

_ خوابم نبرد. توی حال ام. پای تلویزیون. همه خوابن.

_ اون جا تاریکه؟

_ آره. چراغ ها رو روشن نکردم که بقیه بد خواب نشن.

لحن اش ملایم تر شد: عیب نداره. برو روشنشون کن. نترسی تو تاریکی.

خنده ام گرفت، صدای خنده ام با هق ای که از ته گلویم بیرون پرید یکی شد.

_ شما هستید، نمی ترسم.

_ خوبه. بله خواهش می کنم، بله اصفهان.

جمله های آخر را در جواب صدای مبهمی گفت که به گوشم رسید.

_ اون جا چه خبره؟

_ اینجا...

مکث کرد. نفس بلندی کشید و ادامه داد:خب، من دقیقا توی فرودگاه مشهدم. این جا خیلی

شلوغه، پر از آدمه. نشستم تا نوبت پروازم بشه.

چشم هایم را بستم و فرودگاه مشهد را به یاد آوردم. شلوغ بود. پر از آدم های رنگ و

وارنگ، که بر عکس توی حرم، الزاما همه شان چادری نبودند. دور تا دور مغازه ها بودند و

خوراکی فروشی ها.

_ این یه هفته مشهد بودید؟

اشک هایم روان شده بودند. رویم را از تلویزیون برگرداندم.

صدایش میان ازدحام آدم ها گم نشده بود، با این که آرام بود و آرامشش به من هم منتقل

می شد.

_ آره. باید می اومدم.

سکوت می کرد، و من میان بی حرفی های او حرف می زدم.

_ می خواستم باهاتون حرف بزنم، همون شب که رفتید. ولی نیومدید.

_ حالا بگو.

تردید کردم. توی نور آبی رنگ تلویزیون به انگشت ح لقه ام نگاه کردم. رد ح لقه ام

دیده نمی شد.

دل به دریا زدم. دست راست ام را سراندم روی شکم ام.

_ راجع به ...

حرفم را قطع کرد: نه. نگو. بذار پیام، مفصل حرف می زنیم.

دوباره صداهای مبهم آمد. انگار برخاسته بود. یک آن حس کردم صدای پسرک بازیگر را از

پشت خط شنیده ام.

_ اونجا تلویزیون هست.

_ اینجا؟ امممم، خب آره. بالای سرمه. چطور؟

_ شبکه یکه؟ شما می دونید اسم این پسره چیه؟

_ این جا سه تا مرد هستن، کدومشون.

حالا آقای دکتر حرف می زد و تصویر فقط او را نشان می داد.

_ اون که چشم هاش زاغه. بازیگره. می شناسیدش؟

_ ببخشید آقا، شما می دونید اسم این بازیگر که الان نشون داد چیه؟

صدای مبهمی آمد و علی آقا توی گوشی گفت: محسن افشانی.

خندیدم. آب چشم هایم هنوز روان بود.

_ ممنون. کلی ذهنم رو مشغول کرده بود.

دوباره صدای هو هو آمد. رفته بود توی محوطه ی باز.

_ باید از یه چیزی مطمئن می شدم. اومدم این جا برای همین. و خب امام رضا جوابم رو داد.

_ خب؟

صدای همهمه آمد. نور اتاق کم شد. تلویزیون خاموش شده بود. مهلت ترسیدن پیدا نکردم، هیکل پارسا جلویم سبز شد. نشست کنارم. سرش را گذاشت توی دلم، صاف نشستم و به پارسا جا دادم.

_ امام رضا هم مثل حضرت حافظ بهم ایمان داد برای کاری که می خوام بکنم.

روی سر پارسا را بوسیدم. چشم هایش را بسته بود. کنار گوشش زمزمه کردم: خوابت نمی بره؟ یا خوابی؟

_ نه اتفاقاً بیدارم. یعنی فکر می کنم درست ترین کار ممکن همینه. به نفع همه ست. هر چند همیشه درست ترین کارها، سخت ترینشونه.

پارسا چشم هایش را روی هم فشار داد. این یعنی خواب است و نمی تواند جوابم را بدهد. لپ اش را بوسیدم. خودش را جمع کرد و خندید.

_ چی رو بوس کردی؟

لحن علی آقا پر از سوءظن بود.

_ پسر کوچولو تون رو. تو بغلم خوابیده.

_ آهان. پس از طرف من هم سفت بوسش کن.

دست کشیدم روی لپ نرم و سفید پارسا.

_ چرا رفتید؟ نفهمیدم. حداقل چرا خبر ندادید؟

_ همه به این رفتارهای من عادت دارند. عادت می کنی.

مکث کرد.

ادامه داد: بابای خدایامرزم می گفت مرد از بالای کوه بهتر می تونه دنیا رو ببینه* . در مورد من صادق نشد. من از این جا بهتر می تونم دنیا رو ببینم. باید توی حرم امام رضا می بودم و تصمیم می گرفتم.

باز هم مکث کرد.

_ بهم اعتماد کن آسیه. من تفال زدم، استخاره کردم، راز و نیاز کردم، همه خوب اومده. بیا منطقی تصمیم بگیریم.

پارسا خوابش برده بود، مثل پاهای من که دیگر نمی توانستم تکانشان بدهم.

چشم هایم را بستم. مغزم را هم. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. به تمام احتمالاتی که توی ذهنم رژه می رفتند. مغزم هم خواب رفته بود.

نالیدم: علی آقا می شه بیاید این جا؟

صدایش رگه های خنده داشت: دارم میام دیگه دختر خوب.

صدایش قطع شد.

و بعد: آسیه من باید قطع کنم. دارم سوار هواپیما می شم. بلافاصله میام اونجا، با هم حرف می زنیم. فقط...

پاهایم سوزن سوزن می شد. چشم هایم می سوخت و دلم می خواست بخوابم، روی همان مبل، در همان حالت که پارسا روی پاهایم سنگینی می کرد.

_ فقط من قول دادم به پدر و مادرت. و راستش حتی به سلمان و مریم. قول دادم کنارت بمونم.

تک خنده ای کرد: همه ی ما احتیاج به همدیگه داریم. باشه چشم. الان قطع می کنم. این بهترین راهه. من باید قطع کنم آسیه. برو بخواب. این منطقی ترین راهه.

گفتم: شب بخیر.

گفت: آره. شب بخیر. من هم خوابم میاد.

قطع کرد. من هم خوابم می آمد. گرد خواب انگار پاشیدند میان ما، میان خاطراتمان، گذشته مان، روی مغز هایمان. و توی خواب رویا دیدیم که این منطقی ترین راه است. علی آقا پای سفره ی صبحانه از راه رسید. مامانی گفت، بیا که مادر زنت دوستت دارد. و او قبول نکرد. دلیل آورد که سفره ی صبحانه جزء اش نیست، فقط نهار و شاید شام. مامانی به سفره ی پهن شده اشاره کرد و مخلفاتش، ناهید هم گفت این سفره کم از سفره ی نهار و شام نیست.

سفره ی صبحانه شان همیشه مفصل بود. علی الخصوص که چند وقت اخیر، شیر و میوه و تخم مرغ هم اضافه شد، خودشان حرفی نمی زدند اما می دانستم که به خاطر من است. مامانی از هر خوراکی که توی سفره بود جلویم می گذاشت و اصرار داشت همه اش را بخورم. اشتهایم باز شده بود و میل عجیبی پیدا کرده بودم به صبحانه خوردن، برعکس دوران دخترانگی ام که به یاد ندارم روزی صبحانه خورده باشم، مگر صبح های زمستانی ای که مادرم برایمان حلیم عدس می پخت.

برحسب اتفاق آن روز صبح علی آقا با ظرف حلیم وارد شد. گفت سر راه که می آمده کربلایی را می بیند، و مادر آقای دکتر هم یک ظرف از حلیم صبحانه شان را می دهد به علی آقا و می پرسد امروز از چه ساعتی خانه اند.

این را که علی آقا گفت، ناهید به هول و ولا از جا پرید. گفت: وای برم آماده بشم. تا بریم دارالسلام دیر می شه.

علی آقا با خنده به خواهرش گفت که امروز نمی روند دارالسلام. ولی ناهید مثل بادکنکی که سوزن بهش فرو رفته باشد خالی شد و وا رفت. تمام اجزای صورتش رو به پایین کش آمد. نالید: حالا که به ما رسید آسمون تپید؟ تو قول دادی علی.

گریه اش گرفت. برای اولین بار در طول این مدت گریه اش را می دیدم. سرم را زیر انداختم و به گرفتن نان و پنیر و گردو مشغول شدم. دلم نمی خواست ببیند که گریه کردنش را می بینم.

مامانی ظرف حلیمی گذاشت پیش رویم و گفت: بخور مامان. حلیم بوقلمونه.

نگاهم را که دوختم بهش، کلافه گفتم: امروز عید غدیره مامان.

ناهدید هنوز گریه می کرد. علی آقا هم سر سفره نشسته بود و چیزی نمی گفت. از این که وقتی از راه رسید کسی زیارت قبول بهش نگفتم، فهمیدم نمی دانسته اند مشهد بوده است. راستش خودم هم شک داشتم به واقعیت دیشب ام. به خودم می گفتم لابد خیالاتی شده ام. اما صبح که با بدن درد از روی مل بیدار شده بودم و پارسا هم چنان روی پاهایم خواب بود، نشان می داد که دیشب و فرودگاه و شبکه یک واقعیت داشته اند.

_ بس کن ناهید.

برندگی کلامش، گریه ناهید را به خشم بدل کرد.

_ همیشه بس کردم که این شده. یه بار هم من می خوام صبح عید برم دیدن بابام. مگه جرمه؟ چرا باید بترسم از این که خواهر هات ببینن من رو؟

هیچ وقت عصبانیت مامانی را ندیده بودم. حتی زمانی که ناهید و علی آقا جر و بحث می کردند، عصبانیت اش را با لحن ملایمی ابراز می کرد. تند خو نبود و عادت داشت قربان صدقه ی بچه هایش برود. اما آن روز صبح، به معنای واقعی کلمه عصبانی شد. دست هایش لرزید، قاشق کاسه ی حلیم از دستش افتاد و رو به ناهید با صدای بلندی گفت: بله جرمه. جرمه که تو با سید مو نمی زنی، جرمه که قرار نیست تا آخر دنیا کسی بفهمه من زن بابای او دختر ها بودم. جرمه که روز عید باید بشینی خونه تا بیان دیدنت و حق نداری بری دارالسلام. جرمه که امروز و هر روزی که اسمش عیده، علی باید با اون ها باشه نه ما..

هق هق اش در راه آشپزخانه از دهانش خارج شد. رفت توی آشپزخانه و دیگر صدایش نیامد. فقط علی آقا گفت: لاله الا...

سرش را تکان داد و رفت سمت اتاق پارسا که خواب بود. ناهید بهت زده روی مبل نشسته بود و با نگاه خالی به فضایی از حال نگاه می کرد. انگار ماورای این خانه چیز دیگری را می دید. بعد یکهو بغضش شکست و رفت سمت اتاقش. دو ساعت بعد ترگل ورگل از اتاقش آمد بیرون، بدون آن که معلوم باشد گریه کرده است یا ناراحت است، نشست تا اهالی روستا آمدند دیدنش و به بچه های کوچک اسکناس های سبز مهر خورده داد، با مهر اخوان. و من مانده بودم که دلم به حال بی کسی او بسوزد یا خودم.

کمی بعد از دعوی کذایی، علی آقا پارسا به بغل از اتاق آمد بیرون. پارسا را گذاشت زمین، بهش گفت: نمی ری به خاله عید رو تبریک بگی؟

پارسا با چشم های پف کرده از خواب آمد طرفم، بوسیدم و عید را تبریک گفت. و علی آقا هم رفت سمت آشپزخانه. و پارسا قبل از این که برود دست و صورتش را بشوید بهم گفت: خاله پاهات مثل بالش می مونه، چه نرمه.

نگاه قدرشناس اش را ازم گرفت و رفت آماده بشود. کمی بعد دستش هایش توی دست پدرش بود و می رفتند که عید غدیر را کاشان باشند. علی آقا دم در اتاق ناهید مکث کرد و به رو به در گفت: خواهری عیدت مبارک. سعی می کنم شب زودتر پیام.

خیلی دلم می خواست بهش بگویم می شود من را هم ببرید دارالسلام؟ ولی نمی شد. با این صورت باد کرده و شکمی که حالا برآمدگی اش را می دیدم، دیگر حتی نمی شد رفت سمت شهرم، چه رسد به قبرستان که امروز همه آشنا ها جمع بودند آن جا. علی آقا حین(?) پوشیدن کفش هایش گفت: عیدت مبارک آسیه.

سفره ی نیم خورده را جمع کرده بودم و وسایل را می بردم توی آشپزخانه که این را گفت. لنگه کفش اش را از پا در آورد. آمد سمت ام، مجمعی که ظرف ها تویش بود را ازم گرفت و گفت: شما چرا؟

بهش لبخند زدم و رفتم سمت در. لنگه کفش اش را که پشت افتاده بود صاف کردم و او را کنارم حس کردم. پارسا کاسه شیر برده بود برای کتی و بچه هایش.

علی آقا دولا شد کفش هایش را بپوشد، نیم چکمه های مشکي چرم. گفتم: زیارتتون قبول. نگاهش را کشید بالا. چشم هایش می درخشید.

_ ممنون که جلوی مامانی اینا چیزی نگفتی. به ناهید قول داده بودم بیرمش مشهد، نمی خواستم بفهمه تنها رفتم.

با ابرو به سمتی که اتاق ناهید بود اشاره کرد و مثل پسر بچه های تخس(?)، موزیانه گفت: می بینی که، جنگ جهانی راه می افتاد.

بند های کفش اش را می بست. پرسیدم: چرا نصف شب زنگ زدید خونه؟

فکر کرده بودم زنگ زده با من حرف بزند. نا امیدم کرد: زنگ زدم مچ ناهید رو بگیرم. نصف شب ها با محمدرضا حرف می زنه.

صدایش پر از خنده بود. انگار نه انگار راجع به کسی حرف می زند که چند دقیقه قبل با هم بگو مگو داشته اند.

بلند شد ایستاد. نگاهم را از روی کفش های واکس خورده اش گرفتم. از کیف پول اش یک ده هزاری در آورد. گرفت سمت ام.

_ این عیدی مخصوصه ها.

پس اش زدم. گفتم: می شه به من از اون پنجاه تومنی سبز رنگ ها بدید که روش مهر آقای اخوان خورده؟

ناباور زل زد بهم. بی هیچ حرفی از توی کیف اش یکی از آن عیدی های معروف را درآورد و داد بهم. نو نبود، ولی همانی بود که باید.

_ این سال هاست تو کیفمه. از بابام گرفتم. دستش خیلی برکت داشت خدایامرز. بگیر. گرفتم. مثل همان عیدی هایی بود که بچگی هایم از آقای اخوان گرفته بودم و خرج شده بود.

پرسیدم: دست شما هم برکت داره؟
گفت: من پسر همون پدرم، نگران نباش.
و رفت.

هیچ کس تا به حال دو مرتبه در عمرش عاشق نشده، عشق دوم، عشق سوم، اینها بی معنی است. فقط رفت و امد است. افت و خیز است. معاشرت می کنند و اسمش را می گذارند عشق.

_ من توی زندگیم این شانس رو داشتم که یه بار عاشق بشم. و از اون بالاتر این که، با عشقم زندگی کنم، ازش بچه داشته باشم؛ هر چند اگه اون نباشه. آدم های زیادی نیستند که مثل من این همه موهبت نصیبشون بشه. اما خب، همیشه همه چیز کامل نیست.

راست حسینی، من به عشق دوم و این جور چیزها اعتقادی ندارم. البته شاید روزی نظرم عوض شه، مثل وقتی که به عشق بعد از ازدواج اعتقاد نداشتم و با اومدن مریم توی زندگیم، ایمان آوردم بهش.

در هر حال تو که تکلیفت معلومه، من هم با این سن و سال و با وجود پارسا، این بهترین تصمیمه.

هیچ کس از آینده خبر نداره، شاید بتونیم خوشبخت ترین زوج عالم بشیم، شاید هم تموم زندگیمون به...

نمی خوام حرف های ناامید کننده بزنم. مسخره است اگه ازت بخوام فکر هات رو بکنی، این تصمیمیه که گرفته شده، قبل از سفر مشهدم با پدر و مادرت حرف زدم، به نظر اون ها هم این بهترین راه حله. اما خب، این زندگی توئه، حداقل خوشحال می شم اگه با رضایت توش پا بذاری.

بلند شد ایستاد. دست گذاشت روی شانه ام، فشار داد و رفت.

حتی سعی نکردم اشک هایم را پاک کنم. توی تمام رویاهای شب هایم، این صحنه جور دیگری تصویر شده بود، نه این طور، توی دارالسلام و پای قبر های سلمان و مریم. و با عادی ترین لحنی که از علی آقا سراغ داشتم. او حتی وقتی راجع به دوستانش حرف می زد، پر از شور بود و زندگی، لحن اش آغشته بود به یک خوشیِ ناخواسته. اما صبح همه مان را از پای سفره ی صبحانه بلند کرده بود و گفته بود آماده شویم برویم عید دیدنی رفتگان، دو روز بعد از عید غدیر. و این در حالی بود که قول داده بود شام عید بیاید خانه و نیامده بود، حتی ناهید هم غصه داشت این روز ها. و علی آقا دیگر آن کسی نبود که نمی گذاشت آب توی دل خواهرش تکان بخورد. شب قبل که آمد حتی از ناهید عذرخواهی نکرد. یک راست رفت توی اتاقش و صبح با این بساط تازه بیرون آمد.

توی قبرستان، بعد از فاتحه ی اهل قبور، ناهید و مامانی و پارسا را فرستاد سمت ماشین و من را هدایت کرد سمت قبرهای آن چهار نفر. قبر ها را تازه شسته بودیم، فاتحه تازه فرستاده بودیم، و حالا پای قبر هایشان انگار که آن ها هم حضور داشته باشند، علی آقا به رویاهایم، به فکری که از همان وقتی که فهمیم حمله ام به سرم زده بودم، صورت واقعی داد.

چادرم را کشیدم روی صورتم و اشک ریختم. حس کردم این آخرین باری است که این جا می نشینم و همه چیز مثل قبل است.

به خودم و بختم لعنت فرستادم. مادرم همیشه می گفت گلیم بختی را که سیاه یافتند، با آب زمزم هم پاک نمی شود. مردی که روبرویم نشسته بودم و دستش را گذاشته بود روی سنگ قبر زن مرحومش، حرف هایش را زد و مرا ول کرد به امان خدا. سر ظهر، توی قبرستانی که نه پنجشنبه بود، نه جمعه، و نه روز عید، و خلوت تر از هر موقعی که دیده بودمش.

صداهای تو سرم را پس زدم. صداهایی که می گفت او لطف کرده است، فداکاری کرده. صداهایی که داغ دلم را تازه می کردند. عقب راندمشان و انگشت اشاره ام را گذاشتم روی تو رفتگی های اسم سلمان. روی سید بودنش. روی تاریخ تولد. تاریخ وفات. روی تمام لحظه هایمان که با خیابان امیرکبیر و باغ فین و باغ های اطرافش یکی شده بود. دستم سر شد، نوک انگشتم سوخت. دست چپم را گذاشتم روی شکم ام و بچه ای که هنوز هم احساسش نمی کردم. صداها را عقب راندم و به مریم سادات گله کردم. با سلمان حرف زدم. و به او و این همه عجله اش برای با هم بودنمان لعنت فرستادم. مادرم می گفت نفرین بر می گردد. اما حتی اگر قرار به برگشتنش بود، ابایی(?) نداشتم از راهی کردنش.

صدای دوری می خواند: با تو رفتم، بی تو باز آمدم، از سر کوی او، دل دیوانه.

زن سفید پوشی می خندید و توی قبرستان پرسه می زد. آفتاب مسقیم می تابید به چادر مشکی ام، و زن سفید پوش بود. من از گرما له له می زدم. علی آقا در راه آمدن، آهنگ گذاشته بود و زیادش کرده بود. با پارسا دم گرفته بودند که چه بگویم با من ای دل چه ها کردی/ تو مرا با عشق او آشنا کردی.

اشک ریختم. گریه کردم. هق هق زدم. زن سفید پوش فقط به من نگاه می کرد، میان آن همه مُرده، توی آن قبرستان بزرگ. جیغ کشیدم. و صدا زدم: خدا.

کسی زیر بغلم را گرفت. صدای ناهید گفت: بمیرم برات.
چادر از روی صورتم پس رفت. به چشم های اشک آلود و سرخ ناهید نگاه کردم. به علی آقای سر به زیر، که آن طرف تر ایستاده بود.
به ناهید گفتم: ازم خواستگاری کرد.
گفت: می دونم قربونت برم. می دونم.
پرسیدم: خواستگاری بود؟
گفت: آره قربونت برم. آره.
نالیدم: ناهید.

صدای نامفهومی ازش بلند شد و او هم بلند گریه کرد. شانه های علی آقا لرزید.
از کنارش که رد شدیم، از کنارمان گذشت و رفت همان سمتی که ما قبلش بودیم. گونه هایش خیس بود. اشک او را تا به حال ندیده بودم. نه اشک او را، نه هیچ مرد دیگری را. حتی در مرگ سلمان هم، پدرم فقط دولا شد، نه گریه کرد، نه آه و فغان. رفت کنج خلوت همیشگی اش و لابد برای این سرنوشت من، دیگر کم‌رش راست نشد.
در راه برگشت باز هم خواننده می خواند: با تو رفتم، بی تو باز آمدم، از سر کوی او، دل دیوانه. ناهید جلو نشسته بود. محمد پارسا کنار پنجره و کنار من نشسته بود و من هم سرم را گذاشته بودم روی پای مامانی. او دست می کشید روی کم‌رم و مثل همیشه این کارش آرامم می کرد. اشک هایم آرام آرام سرازیر بود. انگار همه به صداهای گاه و بی گاهی که از دهانم برمی خاست عادت کرده بودند. کسی چیزی نمی گفت. گرد و غبار بیابان، غبار حزن آلودی پاشیده بود سمت ماشین که از پنجره ی راننده می وزید داخل. صاف می خورد به صورت من که از بین دو صندلی جلو، نگاهم به علی آقا بود. عینک دودی زده بود و زیر لب

با خواننده همراهی می کرد. گاهی با دستش ضرب می گرفت روی فرمان، و گاهی دست هایش مشت می شدند دور فرمان.

ناهد اعتراض آورد: آه. آهنگ دیگه ای نبود علی؟ حوصله م سر رفت.

علی آقا گفت: در داشبورده رو باز کن.

صدای تیک آمد.

ناهد پرسید: خب؟

گونه ی راست علی آقا جمع شد به سمت بالا.

_ کتاب گیتی یه. برش دار. بخونش.

باز هم صدای تیک آمد و ناهد: ای بابا. علی حوصله م سر رفته ها!

خنده ی علی آقا جان گرفت و صدا دار شد: آبجی خانوم! کتاب قشنگی یه، بخونش.

به دست های نوازش گر مامانی، دست های کوچکی هم اضافه شده بود. دست های کوچک

نوازش گر. چشم هایم را بستم. دست ها، دست چپ ام را که روی شکم ام بود گرفت.

علی آقا ادامه داد: فکر نمی کردم گیتی این قدر بزرگ باشه. این کتاب، یه جور وصف حال

خودشه، از من هم توش نوشته. فوق العاده ست.

دست ها، انگشت هایم را لمس کردند.

ناهد پرسید: کتابه؟

علی آقا جواب داد: گیتی، و البته کتابش.

صاحب دست ها برایم خواند: لی لی لی لی حوضک...

حالا دیگر، ضبط ماشین آن آهنگ قبلی را نمی خواند. غمگین تر از آن، کسی می گفت: تو

روز و روزگار من، بی تو روزای شادی نیست...

ناهد بلند تر از قبل اعتراض کرد: علی، چقدر دپرسی تو! یا یه آهنگ دیگه بذار یا...

ادامه ی حرفش، در صدای جیغش گم شد. صدایش آمد: دیوونه. علی درد گرفت دستم. _حقته.

علی آقا بلند می خندید. فارغ از یک ساعت پیش که گریه کرده بود و با چشم های سرخ نشسته بود توی ماشین. سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشم هایش را بسته بود. و خطاب به مادرش گفته بود: برام دعا کن مامانی.

آن مرد، حالا می خندید و با خواهرش شوخی می کرد. یکی از انگشت های من هم می خواست برود دزدی، و آن یکی می پرسید چی بدزدیم؟ میان گفت و گوی انگشت های کوچک و حلقه ام، صدای پارسا توی گوشم گفت: عمه می گه، این بابات خل دیوونه ست، یکی یه دونه ست.

و نخودی خندید. صدای جر و بحث خواهر برادرانه ی آن دو هنوز می آمد.

چشم هایم را باز کردم. یک جفت گوی درخشان مشکی رنگ زل زده بودند بهم. تمام اجزای صورت پارسا می خندید. حتی او هم آن قیافه ی بغ کرده را فراموش کرده بود که از قبرستان دور می شد و گفته بود: بابایی، دلم برا مامان تنگ شد.

لبخند زدم بهش. دیگر نه من اشک می ریختم، نه مامانی کم-رم را ماساژ می داد. سرم را برگرداندم. مامانی خواب بود. راست نشستم. دست انداختم دور کم-ر پارسا و به خودم فشارش داد. سر گذاشت روی بازویم و خودش را جا کرد توی دلم.

_ عمه و بابا با هم شوخی دارند عزیزم.

عمه و بابا، خوش و خرم می خندیدند، بابا سی دی جدید از پشت نور گیر در می آورد و عمه گوشه های ام پی تری را می گذاشت توی گوش اش.

_ شما قراره مامان دومم بشی؟

با چنان سرعتی به پارسا نگاه کردم که مهره‌ی گردن‌ام تیر کشید. چهره‌اش مظلوم‌تر و سفید‌تر از همیشه بود. زل زده بود بهم. زل زدم به لب‌های نیمه‌بازش. به خودم یادآوری کردم من هم زیارت عاشورا بخوانم، تا بچه‌ام مثل محمد پارسا، متین و آرام باشد. متین و آرام.

_ پارسا؟ دوست داری اسم‌نی‌چی باشه؟

دست‌اش را گذاشت روی برآمدگی شکم‌ام. خندید. خنده‌هایش مخصوص به خودش بود، آرام و ریز، با صدایی که از ته گلویش خارج می‌شد، مثل ذوق زدگی تمام پسر بچه‌های کوچولو.

در جوابم تاخیر کرد.

پرسیدم: پریسا؟

این اسم را چند بار از زبان پارسا شنیده بودم. یک عروسک باریبی داشت که هیچ وقت به ماها نشان نمی‌داد و فقط توی اتاقش باهاش بازی می‌کرد، شنیده بودم که به عروسکش می‌گوید پریسا. اما او قبول نکرد که اسم‌نی‌نی را بگذاریم پریسا.

_ آرام چطوره؟ به اسم خودت هم بیشتر میاد.

چشم‌های علی آقا از توی آینه این را از من پرسید. چشم‌های سیاهی که سی سال دیگر پارسا بود.

پارسا روی پاهایش ایستاد. دست انداخت به پشت صندلی راننده، سرش را گرفت کنار سر پدرش. گفت: ای بابای خل دیوونه، از کجا گفتی آرام؟

علی آقا خندید. به خواهرش نهیب زد: مگه نگفته بودم به بچه این کلمه‌ها رو یاد نده.

پارسا انگار که داشت مفرح‌ترین مسابقه‌ی زنده‌ی مخصوص خردسالان را نگاه می‌کرد، پاهایش را تکان می‌داد و با اشتیاق به عمه‌اش نگاه می‌کرد.

ناهد متعجب برگشت سمت برادرش. غرید: علی!

علی آقا قهقهه زد. ماشین سرعت گرفت. پارسا دست زد.

ناهد جیغ جیغ کرد: علی تو صدای من رو ضبط کردی؟ اونم موقع دعوا؟

علی آقا چیزی دم گوش پارسا گفت. پارسا زبان درآورد برای عمه اش، خندید و گفت: بابا گفت این طوری کنم عمه ببخشید.

علی آقا باز هم دم گوش پارسا حرفی زد. پسرک باز رو به عمه اش گفت: عمه بابا می گه این قدر جیغ جیغ نکن. ببین تا دعوا می کنی چقدر...

فکر کرد. دو سه بار گفت چقدر. مثل ای کیو سان زد به کله اش. و آخر کار از پدرش پرسید: چقدر چی بابایی؟

علی آقا بی توجه به چشم های وغ(?) زده ی ناهید میان صداهایی که از حنجره اش خارج می شد_ مبنی بر بلند خندیدن اش_ گفت: چقدر زمخت می شی.

ماشین از هیجان خنده های سه نفره ی آن ها سرعت گرفت، از ماشین جلویی جلو زد و پرواز کرد انگار.

ناهد با حرص_ میان خنده هایش_ به پارسا گفت: شما این سراب هایی رو که کف جاده می بینی بشمار عمه جان، تا من حساب بابا ت را برسم.

علی آقا سرش را متمایل کرد سمت چپ که از ضربه های ناهید در امان بماند. باز هم خندیدند. فرمان کج شد و ماشین چپ و راست شد. و آن ها باز هم خندیدند. میان خوشی هایشان علی آقا گفت: آرام. تصویب شد.

پارسا دست زد و التماس کرد: پس بابا یه لایی بکش.

ماشین مان روی باد سوار بود، توی بیابان می رانندیم به سمت مشهد اردهال و امام زاده اش. علی آقا لایی کشید و پارسا تعداد سراب ها را به عمه اش گزارش کرد. مامانی هنوز خواب

بود و انگشت حلقه ی من هنوز از انگشت کوچکه ام می پرسید: چی چی بدزدیم؟ و انگشت وسط گفت: تشت طلا رو.

حرف مردم، باعث شد خانه ی من بشود باغچه ی برزک و خانواده ام بیایند دیدارم. مثل تشنه ی از سراب گذشته ای که دریا را ببیند پناه بردم به آغوش مادرم و از بودن پدر و برادرم سیراب شدم. تا قبل از آن این دلتنگی فقط بود، یک جایی زیر لایه های دل تنگی برای سلمان و زندگی ای که قرار بود رویایی شود. اما با دیدن عزیزانم، این غم سر باز کرد و لایه های رویی را شکافت و آمد روی دلم، روی تمام بدبختی ها. دانه اش شکافته شده و خاک را پیمود و رسید به زمین، به خورشید، به نور. بودن شان حتی برای دو روز_امین مدرسه داشت و باید بر می گشتند، موهبت بود برایم.

مادرم دست هایش را حائل کرد میان من و خودش و بغلم کرد. فشارم نداد به سینه اش. اما فهمیدم چقدر دل تنگ ام بوده است. لُپ های افتاده اش نشان داد چقدر غصه خورده است. شکم بر آمده ام را که دید، انگار او تازه باور کرد، جدی جدی سهم دل ناگرانی هایمان، دو برابر شده است. من را نشاندار کنار خودش و ازم پرسید. از حال و روزم. از صبح های بی حالت تهوعی که می گذراندم، از تمام حالات ام پرس و جو کرد. و لبخند زد. برایم غنیمت بود که این شکم بر آمده شاید قرار است برایمان شادی بیاورد.

پدرم با علی آقا دست داد و روبوسی کرد. پارسا را بغل گرفت. چشم هایش برق زد از خیزی. دست هایش لرزید. برایم سر تکان داد و نشست یک گوشه.

دلم خواست بر خلاف چند سال گذشته توی دلش بشینم و برایم قصه ی نقی و تقی را بگویم، دو برادری که شهرشان را برای رسیدن به زندگی بهتر ترک می کردند. یکی شان وزیر می شد و دیگری دختر پادشاه را می گرفت. شاید هم یکی شان عاقبت به خیر نشد و دیگری دختر پادشاه را گرفت. شاید هم... تنها قصه ای بود که پدرم یاد داشت و سهم من و امین

شده بود از شب های بچگی هامان. اگر چشم پوشی می کردیم از کتاب قصه هایی که با نوار کاستشان توی پلاستیک جلد شده بود.

امین هم آمد جلو که در آغوشم بگیرد. در یک قدمی ام ایستاد و پشیمان شد. نگاه کرد به شکم ام و سرش را انداخت زیر. برادر خجالتی من!

وقتی ایمان آوردم به حرف های توی قبرستان، که رفتار علی آقا را با خانواده ام دیدم. درست مثل آن وقت ها که ظهر های جمعه خانه ی پدر سلمان بودیم. مثل تمام وقت هایی که در تمام حرکاتش محبت و احترام بود نسبت به پدر و مادر زنش. و وقت هایی که لبخند کش آمده روی صورتش، رو به سلمان بود و سلمان از او به برادر بزرگ ترش یاد می کرد. چقدر در تمام زندگی مان جای یک برادر بزرگ تر خالی بود.

حتی اگر علی آقا این مردی نبود که بساط جوجه کباب را فراهم می کرد، حاضر بودم این بی تنشی را در اوج مشکلاتمان تحمل کنم. شاید قسمت من از زندگی این آرامش ظاهری بود. کاغذ کادوی خوش آب و رنگی که پیچیده شده بود دور بی مناسبت ترین هدیه.

علی آقا پدرم را برد توی حیاط پای منقل. امین نشست کنارم و با پارسا حرف زد. در حالی که زیر چشمی مراقبم بود، و وقتی نگاهم غافل گیرش می کرد محجوبانه لبخند می زد. از درس اش پرسیدم، از نرگس تشکر کرد و کوتاه از درس خواندن با پسر برادر نرگس گفت. انگار دوستی شان ریشه دوانده بود.

ناهید با کلافگی و دل نه بخواهی سینی محتوی خیار و گوجه و کاهو را گذاشت جلوی رویش، و هی غر زد که کدام آدم عاقلی جوجه کباب را با سالاد خورده که ما دومی اش باشیم؟ مامانی هم دست مادرم را گرفت برد توی آشپزخانه. برای پختن برنج و فراهم کردن وسایل نهار. صدای آرام گریه ی مادرم، یعنی بهانه بود.

اولش گوش تیز کردم شاید از حرف هایشان سر در بیاورم. اما بی خیالی آدم های خانه در مواجهه با این قضیه، و پارسا بی که حالا دم گوشم بهم می گفت خاله ی مامان دومی، یعنی بیشتر دانستن لزومی نداشت.

رضوانه_عمه ی سلمان_ یک بار درباره ی دختر عموی سلمان که طلاق گرفته بود و برای یکی از خواستگار هایش ناز کرده بود، گفت: یکی نیست بهش بگه، مگه دختری که این همه ادا داری؟ دیگه بیوه که نباید بگه بذارید فکر هام رو بکنم.

«بیوه» حتی مهلت فکر کردن هم نیافته بود. کسی تصمیم گرفته بود، علی آقا با پدر و مادرم حرف زده بود، آمده بودند برای محکم کاری_ که نگاه های پراکنده ی امین یعنی همه چیز سفت و محکم بود_ و قرار گذاشتند چهار ماه ام که شد عقد کنیم.

این را ناهید بعد از رفتن پدر و مادرم با خوش بهم گفت و بوسیدم و تبریک گفت. باورم شده بود که آدم های توی قبرستان خیال بوده اند، رفته بودند و همان قبلی ها آمده بودند. انتظارم برای اشک های ناهید در سوگ مصیبت ام، بیهوده بود. او شاد بود از این واقعه. مامانی هم با گوشه ی روسری اشک اش را گرفت و پناه برد به آشپزخانه.

پارسا از پدرش اجازه گرفت، راز اش را برای «مامان جدید» بازگو کند. و به طرف اتاقش دوید.

علی آقا نگاهم کرد گفت: خسته م، می رم بخوابم.

ناهید زد به پهلویم و گفت: بی خیال زن داداش.

از این کلمه ی جدید خنده اش گرفت.

_ برم به محمدرضا خبر بدم.

پای کوبان رفت توی اتاقش. فکر کردم همه ی «زن داداش» ها این قدر تاریخ انقضایشان سریع است، یا برای ناهید این طور است.

به عکس مریم سادات روی دیوار نگاه کردم. به چشم هایش، به لبخند آرامش، به آرامشی که از فقط گردی صورتش به آدم منتقل می شد. یعنی مرده هایمان توی قبرستان با ما وداع کرده بودند؟ یا جا گذاشته بودیمشان؟

به انگشت هایم زل زدم. به ماه هایی که سپری شده بودند. داشتم محاسبه می کردم چه وقت چهار ماه خواهد شد. چه زود چهار ماه خواهد شد. پارسا با راز اش، ابر های فکر ام را پاره پاره کرد. عروسک باربی اش دست اش بود، گذاشتش توی دامن ام، گفت اسم اش پریسا ست. گفت: فقط مامان و بابام خبر دارند از اش.

گفت نباید به کسی بگویم رازش را. گفت من هر کسی نیستم، جایگاه ام حالا از عمه ناهید هم بالاتر بود. من مامان دوم شده بودم.

این ها را دم گوشم گفت. قلقلک(?) ام داد. هرم نفس هایش از شالی که سرم بود رد شد و توی تن ام نشست.

شب بود. نه از صدای باد و باران، که از صدای علی آقا کنار گوشم از خواب پریدم. نگران زل زده بود بهم. انگشت اشاره ی دست راستش را به معنای سکوت_یا آرامش_ گذاشت روی بینی اش. بعد مثل پلیس های راهنمایی رانندگی که با دست، ماشینی را نگه می دارند، سعی کرد چیزی را بهم القا کند که نمی فهمیدم. گنگ بودم و نرم نرم ترس ناشناخته ای می خزید درونم. حسی مثل آن جمعه ی کذایی که علی آقا آمد و گفت ماشینی تصادف کرده است و گلدان حسن یوسف شکست.

حالا صدای باد که می پیچید لای درختان و صدای باران که می خورد به شیشه ها، اکو پیدا کرده بود توی سرم، و هزاران بار وحشتناک تر از چیزی بود که باید می بود.

فقط توانستم بگویم: چی شده؟

دست انداخت دور بازویم و به زور بلندم کرد. مدام می گفت چی نیست، ترس. انگار داشت ترس را از خودش دور می کرد تا من.

خواب که از سرم پرید، با وجود اتفاقات دور و برم، ترس به معنای واقعی را درک کردم. فکر کردم زلزله شده. بعد دنیا داشت به آخر می رسید و معلوم نبود سر انجاممان. صدای رعب آور افتادن درخت ها_ که بارها توی تلویزیون و به وقت قطع درختان جنگل ها شنیده بودم_ لرزه به اندامم می انداخت، و این را علی آقا که تقریباً مرا توی بغلش گرفته بود، خوب می فهمید. سر خم کرد و کنار گوشم گفت: آروم باش آسیه، هیچی نیست. در همان حال، هدایتم کرد سمت اتاق خودش که در منتهی الیه خانه بود، شمالی ترین قسمت خانه.

توی اتاق، مامانی، ناهید و پارسا را مثل جوجه هایش در بر گرفته بود و او هم مدام کلمات آرامش بخش را زمزمه می کرد. علی آقا هدایتم کرد به جایی که بقیه نشسته بودند. زانو زد کنارمان، زل زد به چشم های خیس مامانی: مامانی، مواظب بچه ها باش تا من پیام برم بینم چه خبره، فکر کنم خیلی خسارت وارد شده، شاید به کمکم احتیاج باشه. مادرش سر تکان داد و گفت: به امان خدا مامان.

علی آقا چشم هایش را بست، باز کرد و به پارسا که جوجه ی سرگشته و ترسیده ی جمع مان بود گفت: تو مرد خونه ای آقا کوچولو، مواظبشون باش تا من برگردم. زد پس گردن خواهرش، چشم های اشک آلود ناهید را بوسید و گفت: پاشو تنبل خانوم، برا آسیه یه آب قند درست کن و برگرد. همه جا امنه.

چشم هایش چیز دیگری می گفت ولی لحن اش سعی داشت به ما القا کند که اتفاقی نیافتاده. و من هنوز آنقدر شک زده بودم که حتی نپرسیدم منشا این سر و صدا ها چیست.

علی آقا رفته بود و ناهید جوری به مادرش نگاه کرد که مامانی رفت برایم آب قند بیاورد. این جور مواقع ناهید مظلوم ترین فرد عالم بود، و زیبا ترینشان، با چشم های کشیده ی مشکی و پوستی که به زلالی و سفیدی برف های قله ها بود.

کمی که گذشت، جو هم آرام تر شد. به سر و صدا ها عادت کرده بودیم، هر چند گاهی با صدای مهیبی از جا می پریدیم. ناهید، پارسا را خواباند روی تخت دو نفره ی پدرش. کنارش دراز کشید، دست لای موهایش کرد و برایش قصه گفت. قصه ی سیندرلایی که با هفت کوتوله زندگی می کند و با بو*سیدن قورباغه ای، به پسر پادشاه جان تازه می بخشد. بدن منقبض شده ی من هم آرام آرام باز شد. مامانی برایم آب قند آورد و باز پناه برد به مامن اش، آشپزخانه.

نشستم روی مبل تک نفره ی گوشه ی اتاق که پایین تخت بود. روبرویش، کنار تخت، تلویزیونی روی یک کتابخانه ی چوبی بود. تلویزیون روشن بود و روی یک صحنه متوقف شده بود؛ دماغ یک آدم.

شاید ناهید متوجه نگاه خیره ام به تلویزیون شد، یا شاید خواست حواسم را از صداهای بیرون پرت کند، بهم گفت می توانم کنترل را بردارم و فیلم را «پلی» کنم. بهم یاد داد کدام دکمه را بزنم و خودش برای پارسا که چشم هایش را بسته بود ولی بیدار بود، ادامه ی قصه را گفت، جایی را که سیندرلا به کوهستان می رفت و کلبه ی هفت کوتوله را پیدا می کرد.

دکمه ی کنترل را زدم. صدای تلویزیون آن قدر کم بود که میان قصه گویی ناهید و صدا های بیرون که کمی فروکش کرده بود، گم بود. فقط تصویر را می دیدم، باغچه ی برزک، همین چند قدمی مان. علی آقا و مریم سادات و دختری که کمی بعد تشخیص دادم سارا ست. باور کردنی نبود، مریم سادات که جمعه های خانه ی پدری اش با بلوز آستین بلند و دامن دیده

بودمش، با تاپ و شلوارک یاسی رنگی، و موهای فر شده، روی تخت توی حیاط نشسته بود و جوجه سیخ می کرد، حتی رژ قرمز رنگ زده بود و عینک دودی به چشم داشت.

من یاد گرفته بودم باغ برزک، جعبه ی جادوگری ست که هر چیز ناممکنی ممکن است ازش بیرون بیاید. یاد گرفته بود علی آقای کتاب به دست، ممکن است توی باغ برزک فقط به باغچه ها و گل هایش سر بزند و یا برای گربه ها خانه درست کند. عادت کرده بودم، بعضی وقت ها از شلوغ کاری های پارسا سرسام بگیرم، و این پسر بچه، همان نباشد که در بام کاشان برایم نقاشی کشید. آدم ها، هزار رو دارند، با هزار قابلیت متفاوت، که هر آن بنا به مصلحت و موقعیتی، اتفاق افتادن هر کدامشان محال نیست.

اما هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که روزی مریم سادات را در این هیبت بینم. او حتی در عروسی های فامیلی هم لباس نسبتا پوشیده ای می پوشید. توی فیلم ولی، نگاهشان و دندان های نمایانشان نشان می داد که می گویند و می خندند، و علی آقا برایشان جوجه، کباب می کند و سیخ داغ را دستشان می دهد که بال کباب بخورند.

سارا حتی با وجود تی شرت جیغ صورتی رنگ و شلوار جین زیر زانو، با موهای مش کرده و رژ قرمز رنگ، همان بود که انتظارش می رفت_هر چند با وجود علی آقا، اما بقیه ی فیلم، مثل یک بازی بود برای پرت شدن حواس من از بیرون و سیلی که آمده بود.

فیلم در جایی که کباب ها حاضر شد قطع شد. قورباغه بو* سیده شد. علی آقا با سر و روی مضحک و وحشتناکی که گلی بود و سر تا پا خیس، برگشت و مطمئن شد همه مان خویم.

شاهزاده ای مقابل سیندرلا ظاهر شد که زندگی اش را مدیون او بود. مامانی برایمان صبحانه ی زود تر از موعد آورد. و علی آقا پرسید: بهتری آسیه؟

شاهزاده و سیندرلا هول هولکی ازدواج کردند و خوشبخت شدند. به علی آقا گفتم بهترم، در حالی که باز هم تصوراتم ریخته بودم به هم و حس می کردم اصلا خوب نیستم. انگار تب

داشتم و باز دست و پایم منقبض شده بود. پارسا پرسید، بچه دار هم شدند؟ و ناهید همان طور که می رفت به شوهرش زنگ بزند بگوید سالمیم_ در حالی که مامانی می خندید و بر این عقیده بود که کجای دنیا کسی از این گوشه ی کوچک خبر دار خواهد شد؟_گفت: معلومه دیگه، همه بچه دار می شن.

و آمد نوک زبانم که بگویم، شاید آن بو*سه کار دستشان داد که هول هولکی قصه به سر رسید و کلاغه به خانه اش نرسید.

باران که بند آمد، علی آقا هم از راه رسید. مامانی طبق عادت هر روزه اش در خواب قیلوله(?) بود. ناهید بالاخره توانست با شوهرش تماس بگیرد و حالا داشت جریان شب قبل را بازگو می کرد. پارسا هم بعد از یک شب زنده داری وهم آور خ_وابیده بود. صفحه ی مرورگر اینترنت لپ تاپ ناهید باز بود و من داشتم رمان اینترنتی ای را می خواندم. داستان خنده داری بود از برخورد یک پلیس و نامزد سابقش. تجویز ناهید بود برای بهتر شدن حال. هر چند افاقه نکرد. خواندن از خصوصی موفق زندگی یک زن و مرد، در حالی که با سلمان هیچ کدام از این ها را تجربه نکرده بودم برایم دردآور بود. فکر این که در نهان ترین لحظه های آدم ها می توان بویی از لذت برد تهوع آور بود و یادآور بدبختی هایم. اولین روزی که بعد از عقدمان سلمان مرا به خانه شان برد، هیچ کس خانه شان نبود و ما تنها بودیم. در حالی که به مادرم گفته بود پدر و مادرش خانه اند. آزادی در دوران عقد مسئله ای نبود که برای کاشانی ها غیرقابل حل باشد، اما برای پدر و مادرم_خصوصا مادرم_ که کاشانی نبودند و به واسطه ی فامیل های دور به این شهر مهاجرت کرده بودند، هنوز هم این رابطه از بن غلط بود؛ حتی اگر سلمان توی گوشم می خواند ما زن و شوهریم و محرم به هم. آن شب، وقتی روبروی خانه مان از ماشین سلمان پیاده شدم تصمیمم را گرفته بودم. حال از آن روز به هم می خورد. می خواستم به مادرم همه چیز را بگویم. می خواستم شکایت ببرم بهش از

رابطه ای که جز انزجار خاطره ی دیگری برایم باقی نگذاشته بود. اما نگفتم. نه من آدم این حرف ها بودم و نه مادرم. او هیچ وقت _ حتی در زمان بل *وغ_ برایم از ناگفته ها نگفته بود. هر چه می دانستم از دوست های مدرسه بود و دختر خاله هایم. آن شب، تا وقت خواب چند بار مترصد آن شدم که بهش بگویم و بپرسم آیا او هم با انزجار من و امین را باردار شده است؟ اما نشد. نتوانستم. و حالا این داستانی که ناهید بهم پیشنهاد داده بود، پر بود از صحنه های بودن مرد داستان و دختر که راوی قصه بود.

توی رویا بودم. رویای آفتاب گرفتن در ساحلی که دختر قصه با لباس شنا خ_واایده بود و آفتاب می گرفت و مرد قصه ناگهان از راه می رسید. با صدای علی آقا از جا پریدم. _ ببخش ترسوندمت.

قیافه اش مضحک تر از صبح شده بود. سر تا پایش گلی بود و خیس. موهای عقب سرش به هم ریخته بود. دماغ عقابی اش خراش برداشته بود و چشم هایش کاسه ی خون بود. بی هوا پرسیدم: کسی مرده؟

کم جان خندید: نه دختر خوب. خدا رو شکر. زل زده بودیم به هم. آوار شد روی زمین. با همان لباس های گلی. چشم هایش را بست. دویدم سمت اش. نشستم بالای سرش.

_ علی آقا تو رو خدا نخوایید. برید تو اتاق. مامانی بیاد ببینه سخته می کنه.

_ من رو یا فرش ها رو؟

با استفهام به پلک های بسته اش نگاه کردم. توضیح داد: از دیدن من با این قیافه می ترسه یا کثیفی فرش هاش؟

مثل پارسا نخودی خندیدم. این چند وقت یاد گرفته بودم چطور لب هایم را کش دهم، دندان هایم را بچسابانم به هم و از لابلايش، از ته حلقم، صدایی در آوردم شبیه خندیدن. لب های او هم به خنده باز شد.

_ نگفتی من مهم ترم یا فرش ها؟

_ جفتش.

دست گذاشت روی زانویم. تکیه کرد بهم و برخاست. تلو تلو خورد و رفت سمت اتاقش. همان طور که پیراهن اش را در می آورد تا ببیندازد توی حمّام گفت: آسیه لطفا برام یه چایی داغ بیار.

بلند شدم. در لپ تاپ ناهید را بستم. توی اتاق سرک کشیدم. ناهید روی تخت اش خـواابیده بود و با حالت رویایی به تلفن گوش می داد و به سقف خیره شده بود. رفتم سمت آشپزخانه.

چایی که دم کشید به خودم جرات دادم و دو لیوان چایی ریختم. با ظرف چای قنادی که علی آقا از اصفهان می آورد توی سینی گذاشتم و رفتم سمت اتاقش.

روی تخت خـواابیده بود. با شلوارک و زیر پیراهنی. اولین بار بود او را با این هیبت می دیدم. سرم را زیر انداختم. فکر این که روزی قرار است دیدن او در این شکل و شمایل عادی ترین کار دنیا باشد برایم، تنم را لرزاند و مور مورم کرد. برخورد لیوان ها با سینی صدای ناخوش آیندی ایجاد کرد که باعث شد علی آقا از جا بپرد. سراسیمه دوید سمت ام. سینی را از دستم گرفت. فهمید حالم خراب است. هدایت کرد سمت همان مبلی که شب قبل رویش نشسته بودم. سینی را گذاشت روی زمین. زانو زد مقابلم. با نگرانی بهم چشم دوخت. گریه ام گرفته بود. علی آقا با آن لباس ها جلویم نشسته بود و من هر لحظه فکر می کردم او

سلمان است که تا چند دقیقه ی دیگر ل*خت خواهد شد. کف دستم را گرفتم مقابلش. التماس کردم: جلو نیا.

ترسیده بود. می گفت: آسیه منم. هیس. آسیه آرام باش.

می دانستم اوست. ایمان داشتم این جا، امن ترین جای دنیاست. اما هیچ چیز دست من نبود. غیر ارادی می لرزیدم و غیر ارادی سعی داشتم او را از خودم برانم.

و او اشتباه ترین کار دنیا را کرد. دست هایش را آورد جلو و بغلم کرد. شاید می خواست آرامم کند. اما اشتباه بود.

به خودم که آمدم روی تخت بودم. خواستم حرف بزنم، صدایم در نیامد. گلویم خراشیده شده بود. انگار با چنگک کشیده باشند تویش. مثل وقت هایی شده بودم که با امین جر و بحث می کردیم، او حرص ام را در می آورد و چون قدرت زدن اش را نداشتم، فقط جیغ می کشیدم.

نهایت سعی ام، آواهای نامفهوم و بی معنی ای بود که از حنجره ام خارج شد. نگاهم سمت

پنجره بود که صدای علی آقا از سمت چپ ام به گوشم خورد: چیزی می خوای آسیه جان؟

نگاه که کردم باورم نمی شد او همان مردی است که وارد خانه شد. هر چند صورتش گلی

بود و دماغش خراشیده شده بود. اما حالا در عوض گل هایی که پاک شده بودند، تمام

صورتش پر بود از خراشیدگی و رد پنجه. مثل بازوی پارسا شده بود روزی که یکی از بچه

گربه ها بهش پنجول(?) کشیده بود. صورتش قرمز شده بود و خونی. پیراهن تن کرده بود،

اما رد خراشیدگی ها تا روی گردن اش ادامه داشت. به دست هایم نگاه کردم. زیر ناخن

هایم پر بود از خون و پوست. وحشت زده زل زدم به علی آقا. سرش را انداخت پایین. فکر

این که این بلا را من سر او آورده باشم تا حد مرگ اذیتم می کرد. حتی نمی توانستم باور

کنم این ها انگشت های من هستند. انگار داشتم صحنه ای از یک فیلم ترسناک را نگاه می

کردم. نمی توانست واقعیت داشته باشد. من اصلا هیچ چیز را به خاطر نمی آوردم. علی آقا همان طور سر به زیر، دستمالی را الکلی کرد. دستم را گرفت و دستمال را کشید زیر ناخن هایم. نگاهم را ازش گرفتم و دادم به پنجره با پرده ی توری سفید. دست هایم هنوز می لرزید.

گفت: ناهید دل این کارها رو نداره. مامانی هم خدا رو شکر اینقدر خسته بود که با صدات بیدار نشه. نمی خوام دل نگرانش کنم. چی شد یهو؟ چشم هایم را بستم. باز هم اشک هایم جاری شد. از گوشه ی چشمم چکید. ریخت روی بالش علی آقا.

اعتراض کرد: آسیه این قدر ضعیف نباش. گریه چیزی رو عوض نمی کنه. سعی کن با واقعیت کنار بیای.

چطور می توانست از واقعیت حرف بزند؟ واقعیت زندگی او با مال من کلی فرق داشت. او نمی توانست وحشت داشته باشد از ایجاد رابطه ی جدیدی که قرار بود میانمان شکل گیرد. شاید اگر سلمان مشتکی از خروار بود، حتی حالا، علی آقا مشتاق این رابطه هم بود. واقعیت درد مشترکی میان ما دو تا نبود. او از واقعیت چه می دانست؟

تمیز کردن انگشت های دست چپم تمام شده بود. دست راستم را از کنار بدنم برداشتم. پدر و پسر با انگشت ها یک جور رفتار می کردند. تک تک، آرام و با اطمینان.

— می دونم این چیزی نیست که من و تو می خواهیم. اما مجبوریم. و من نمی خوام تو رو مجبور کنم به ادامه ی این زندگی. وقتی من رو می بینی غصه از تک تک اجزای صورتت می زنه بیرون. من نزدیک بیست سال از تو بزرگ ترم. نمی تونم تو رو، دغدغه هات رو و شادی هات رو درک کنم. مطمئن باش اگه تو همون آسیه ای بودی که عروس خانواده ی زن من شدی، هیچ وقت حتی روی این پیشنهاد فکر نمی کردم. اما حالا همه چیز عوض شده. تو

دیگه اون دختر بچه ی شاد و شنگول نیستی، زندگیت هم دیگه مثل سابق نیست. من خودم ثمره ی زندگی ایم که قراره بین ما دو تا شکل بگیره. مثل روز برام روشنه که در آینده چی پیش میاد. اما چشم هام رو بستم و می خوام فکر کنم همیشه همه چیز صد در صد نیست. استثنا هم وجود داره. چون نه زن دیگه ای دارم، نه شش تا دختر دیگه. چون قرار نیست تو و بچه ت رو پنهون کنم. اما می دونم این فاصله ی سنی چه به روزمون خواهد آورد. یکی از ما باید فدا بشه. متاسفم. اون تویی.

دستم را ول کرد. تا آن روز هیچ وقت باهام تماس نداشته بود. خوشحال بودم که این تماس کوچک منجرم نکرده بود. اصلا حسی بهم دست نداده بود. انگار ناهید دستم را گرفته باشد. حتی پارسا با دست زدن بهم، یک جریان عجیبی را توی تنم می دواند که پدرش این چنین نبود.

تخت تکان خورد. بلند شده بود. صدایش از آن سمت اتاق آمد: من دیدم که مادرم چطور پیر شد. دیدم که چطور خودش رو فدای زندگیش و بچه هاش کرد. نمی خوام ببینم تو هم این طور بشی. نمی خوام پس فردا بچه ت خاطره ای رو که من از پدرم دارم، از من داشته باشه.

چشم هایم را باز کردم. روبروی آینه ی قدی اتاقش ایستاده بود. پنبه ی آغشته به بتادین دستش بود. به سختی صورتش را تمیز می کرد. یک چشم اش را بسته بود و هر دفعه پنبه را به صورتش می زد، صدای «ف» را کشیده، از لای لب هایش بیرون می داد. از توی آینه چشم های بازم را دید. برگشت سمت ام. پرسید: زحمتش رو می کشی؟

با ابرو به دست هایش نگاه کرد، به بتادین و پنبه ی خونی.

چیزی نگفتم. آمد نشست روبرویم. پنبه ی توی دستش را شوت کرد سمت سطل گوشه ی اتاق. از بسته ی پنبه ی کنار من، یکی برداشت، بتادینی کرد و داد دستم.

گرفتم. با تردید دست بردم سمت گوشه ی چشم راستش. بدجور خراشیده شده بود. زل زد بهم و ادامه داد: ما به فرصت احتیاج داریم. عده ی تو که تا بعد از زایمانته. چیزی حدود پنج ماه دیگه.

صورتش از درد جمع شد. دستم را کشیدم عقب. گفتم: ادامه بده. پنبه را بردم سمت گونه ی چپ اش.

می خوام چند ماه، شاید هم بیشتر، بعد از زایمانت به همدیگه فرصت بدیم. بیشتر برای خودت می گم. فکر کردم با علم به زندگی من وارد بشی، بهتر از اینه که یوهو چشم باز کنی و ببینی توی خودخواهی های من داری فرو می ری.

دستم از حرکت ایستاد. او برایم نماد فداکارترین آدم روی زمین بود. حتی از حسین فهمیده و پترس، فداکار تر. حالا این آدم دم از خودخواهی می زد؟ به چشم های مستاصلم لبخند زد. باز هم گفتم: ادامه بده.

ادامه دادم. این بار جایی نزدیک به سیب گلویش. اگر یک درصد احتمال می دادم زخم های قبلی اثر شاخه های درخت هاست، این یکی را مطمئن بودم کار ناخن های خودم بوده است. لب زیرینم را گزیدم و به کارم ادامه دادم.

صدایش شکست: من نزدیک چهل ساله آسیه. تغییر برای من سخته. اما برای تو نه. تو تازه اول راهی. می خوام از الان یاد بگیری، چشم هات رو باز کن رو به من و زندگی من. عده ی تو فرصت خویبه. نمی گم با چشم باز انتخاب کن. ما انتخاب شدیم. اما لااقل با آگاهی پا بذار توی سرنوشت من. بدون قرار با چه آدمی زندگی کنی. هی بهم نگو علی آقا.

دستم را گرفت و کشید پایین. چانه ام را گرفت. سرم را داد بالا. او امروز خیلی راحت شده بود. علی آقای همیشگی نبود. زل زد بهم. با نگاهش مجبورم کرد زل بزمن بهش: به من جور دیگه ای نگاه کن. نه من همسر مریم ام، نه تو زن سلمان. همه چیز فرق کرده. آسیه، با این

فرق به زندگیمون نگاه کن. بین می تونی پارسا رو به چشم بچه ی خودت ببینی؟ می تونی فکر کنی من شوهرت باشم؟ من می تونستم جای پدرت باشم، یا حتی برادر بزرگ ترت. به من نگاه کن آسیه. می تونی تحمل کنی؟ کم نمیاری؟ نمی خوام بعد ها فکر کنی اونی که خودش رو فدا کرد تو بودی. نمی خوام جهنم شه زندگیت. می تونی سایه ی یه زن دیگه رو روی زندگی جدیدت تحمل کنی. من با بودن سلمان و عشق تو به اون مشکلی ندارم. تو می تونی با مریم کنار بیای؟ می تونی شوهرت رو با یه مُرده قسمت کنی؟

می خواستم سرش داد بکشم. فریاد بزنم رهايم کند. نگاه تحکم آمیزش را ازم بگیرد. این زنجیر را بگسلد(?) و رهايم کند از این بند. می خواستم فرار کنم. از این تخت، از این اتاق، از جایی که او بود. می خواستم باز هم جیغ بزنم، اما نایی نداشتم. فرو ریختم. سرم فرود آمد روی سینه اش. دست هایش مرا در بر گرفت. و من خواب بانوی سفید پوشی را دیدم که قرار بود تا ابد سایه اش روی زندگی ام سنگینی کند. خیال خام بود خوشبختی در کنار این مرد. جسمی توی دلم تکان خورد. فکر کردم از بیرون است. خواب بودم، اما رویا نبود جسمی که از سمت چپ شکم ام کشیده بود به سمت راست. بانوی سپید پوش نشسته بود کنارم. سرم را گذاشته بودم توی دامن اش. دست کرد لای موهايم که بلند شده بود و تابدار. بانوی سپید پوش برایم قصه می گفت، دست می کشید روی شکم ام. و بهم اطمینان می داد که بودن در کنارش آرامش بخش است برایم.

جسم توی دلم دیگه تکان نخورد. اما از نوک انگشت وسطی دست چپ ام سوزشی آغاز شد و تا کتف ام ادامه پیدا کرد. این بار کشید بالا تر. گردن ام گرفت و حس کردم جایی توی سی*نه ی چپ ام تیر کشید. مثل فرو کردن ناگهانی و سریع یک سوزن توی بدنم.

سیل، هر چند باغ ها و درخت های سر راهش را ویران کرد و خسارت فروانی به باغداران و کشاورزان برزک رساند؛ اما برای باغچه ی کوچک «اخوان» ها پر از خبر های خوب بود. بابانوئل آمده بود و کیسه اش را با سخاوت مندی تمام هدیه داد به اهالی باغچه.

تمام آن روز را محمدرضا از راه دور تماس گرفت و با همه حرف زد. دلواپس بود و گمان می کرد قضیه به این سادگی ها که زنش تعریف می کند نیست. ناهید طبق معمول با خوشی و بی خیالی ماجرای شب قبل را توضیح می داد و با آب و تاب، بهش شاخ و برگ می داد. از درختی می گفت که صاعقه زده، شکسته و افتاده روی سقف خانه. از شیشه های شکسته سر و صورت زخمی و خونین علی آقا می گفت. و از همه ی مهملاتی که خودش فکر می کرد می توانند جالب باشند. در حالی که شوهرش آن طرف خط حرص می خورد و دلواپس تر و پریشان تر می شد. بنده ی خدا خیال کرده بود، برای ناهید اتفاقی افتاده و ناهید این طور همه چیز را به شوخی برگزار می کند که شوهرش را مطمئن سازد از سلامتی اش.

این ماجرا سر شام هم دست از سرمان برنداشت. تا جایی که علی آقا کفری شد و گوشی را از دست ناهید قاپید. سکوت کرد. گوشی تلفن را گذاشت دم گوشش و گوش داد. با تغییر(?) به ناهید چشم دوخت و با ابرو برایش خط و نشان کشید. چند لحظه نگذشته بود که صدایش بالا رفت: مرتیکه خجالت نمی کشی؟ این الفاظ چیه باهاس خواهرم رو صدا می زنی؟ مگه خودت خواهر...

خیال کردم جنگ خواهد شد. ترس برم داشت. توی دلم صلوات فرستادم مبدا کار به جاهای باریک بکشد. اما خنده ی ناگهانی علی آقا و خوش بش بعدی اش با محمدرضا، خط بطلان کشید به روی افکارم. این خانواده همیشه دست آویزی برای خنده و شادی داشتند، حتی در بدترین لحظه هایشان. حتی وقتی که شب قبل سیل آمده بود و از قضا باغ بالا_ که ارث پدریشان بود_ خسارت فراوان دیده بود. حتی با وجود این که پارسا از بعدازظهر کز کرده

بود یک گوشه و حرف نمی زد. در جواب تک تک مان هم رو می گرداند و نهایتش سرش را به بازی با لگوهای خانه سازی اش گرم می کرد.

علی آقا از سر سفره بلند شد رفت سمت اتاقش. مامانی برایم یه کاسه ی دیگه سوپ ریخت و پر کرد از مرغ های ریش شده. ناهید همان طور که یک چشم اش به در اتاق برادرش بود برایم کمی آبلیمو ی تازه ریخت. بعد هم نصفه ی لیموترش را چپاند و توی دهانش و شروع کرد به گاز زدن. لب ها و چشم هایش جمع شدند و به خودش لرزید. قاشق محمدپارسا را پر کرد و گرفت سمت دهانش: بخور عمه. چرا بغ کردی؟

مامانی خندید: به عمه ش کشیده بچه م، تا چیزی می خواین بهش و نمی رسید، بغ می کنید. من هم خنده ام گرفت. وقتی ناهید چیزی می خواست، اول مهربان می شد و مهربانی می کرد، و اگر به خواسته اش نمی رسید، بغ می کرد، می نشست یک گوشه و با هیچ کس حرف نمی زد. درست مثل آن روز محمدپارسا.

دور دهان پارسا کثیف شده بود. مامانی ناهید را سرزنش کرد که چرا حواسش را جمع نمی کند. بشقاب پارسا را کشید طرف خودش. نان ریز ریز کرد ریخت توی سوپ و قاشق پر شده را گرفت طرف دهان محمد پارسا که چشم دوخته بود به دست های مادر بزرگش. پارسا غر زد: مامانی مزه نداره.

مامانی انگشت زد به غذای پارسا و برد سمت دهانش. مزه کرد. رو به ناهید گفت: همه لیمو ها رو گاز زدی. رعایت کن دختر. هر چیزی به اندازه ش خوبه.

ناهید لب برچید. کامل به سمت در اتاق علی آقا متمایل شد و زیر لب گفت: وا، خب دوست دارم. مگه دست خود آدمه؟

مامانی عصبانی شد که مگر و یار داری دختر؟

سرم را انداختم پایین. هر روز صبح که از خواب بلند می شدم، نگاه های ناهید به این معنا بود که چرا حالم به هم نمی خورد و عق نمی زنم. مامانی دلداری می داد که حاملگی همه ی آدم ها مثل هم نیست. ولی ته چشم هایش می خواندم که مثل همه ی آدم ها بودن، حتی برای او هم مایه ی دلگرمی ست.

ناهید خیز برداشت. دست کشید روی سر برادرزاده اش. و باز چاپلوس شد: عمه قربونت بره. پاشو برو برا خودتون لیمو بیار.

پارسا گفت چشم. بلند شد. همان طور که می رفت سمت آشپزخانه، مامانی با صدای بلند برایش جای سرکه سیب و لیمو ها را متذکر می شد. ناهید یک جوری که انگار تازه یادش آمده باشد فریاد زد: ظرف سرکه سیب رو هم بیار قربونت برم. هوس کردم.

مامانی غرید: ناهید!

ناهید براق شد: چیه خب؟

این کارها رو می کنی بچه بدجنس ی رو یاد می گیره. حقا که به قول بابات، به عمه ت رفتی.

ناهید گله کرد: شما که عمه م رو ندیدید، غیبتش رو نکنید لطفا.

اون خدایبامر ز رو ندیدم ولی تو رو خودم بزرگ کردم.

ناهید ظرف سرکه را از دست پارسا که بالای سرش ایستاده بود گرفت. همان طور که در ظرف را باز می کرد گفت: می بینی آسیه؟ مامان خانوم نمی کنه آبرو من رو پیش تو حفظ کنه.

رو به مادرش ادامه داد: عیب نداره مامانی خانوم. حالا وقتی رفتم از این جا، بشینید غصه بخورید که قدر بچه مو ندونستم.

بغض کرده بود و در جوابش مامانی ادا درآورد که: بچه مو.

پارسا به حرکت مامانی خندید. ناهید بی خیال سر که سیب را خالی کرد توی ظرفش. مامانی بلافاصله قربان صدقه ی دخترش رفت که از دلش دریاورد.

انگار بدبو ترین سر که ی عالم را مامانی انداخته بود و بدبو تر که شده بود پارسا آورده بود سر سفره، و حالا بد بو تر شده اش را ناهید می ریخت روی سوپ اش. حس کردم تمام محتوایات معده ام زیر رو رو شد. جسم کوچک که مثل یک تیله بود توی شکم ام_ که این روز ها از بالا هم می توانستم بینمش از بس بزرگ شده بود_ تکان خورد. با تکان اش دلم هم خورد و مایع سوزنده ای از معده ام راه گرفت به سمت بالا. دستم را جلوی دهانم گرفتم. دویدم سمت دستشویی. و حس کردم تا چند دقیقه ی دیگر تمام دل و روده ام بیرون خواهد ریخت.

تمام افراد خانه جمع شده بودند دمِ درِ دستشویی. از چهره ی تک تکشان نگرانی می بارید، علی الخصوص پارسا. حتما به یاد مادرش می افتاد. مریم سادات آن اواخر رنجور و رنگ پریده شده بود. ویارش به شدت اذیتش می کرد. و در آن مدتی که در باغچه بودم، پارسا مرا با مادرش قیاس می کرد. مثلا اگر تخم مرغ می خوردم با تعجب زل می زد بهم و می گفت: مامانم از تخم مرغ بدش میاد.

او هم انتظار داشت من در مواجهه با این شکم برآمده، دقیقا مثل مادرش رفتار کنم، هر چند غیر ارادی.

با سر آستینم دور دهانم را پاک کردم. نگاهشان کردم و به اجبار لبخندی را نشاندم روی لب هایم. یعنی تا حدودی حالم خوب است.

ناهید با لحنی که پر از استرس بود و اصلا بهش نمی آمد گفت: بمیرم الهی. غذا زهرمارش شد.

مامانی همان طور که می رفت سمت آشپزخانه، با سرخوشی گفت: خدانکنه. طوری نیست مامان. حتما بچه دوست نداشته.

_ آرام.

این را علی آقا گفت. محکم و کوبنده. انگار مثلا کسی به محمدپارسایش گفته باشد، «ممد». و حالا او برآشفته، قاطعانه جواب می دهد که «محمد»، کسی حق ندارد اسم بچه اش را سبک بیان کند.

ناهدید برگشت سمت سفره ی شام، به ادامه ی غذا خوردنش. محمدپارسا خودش را کشید جلو. سرش را چسبانند به شکم و دست هایش را حلقه کرد دور کم-رم. پرسید: مامان خوبی؟

ناخودآگاه بدنم منقبض شد. انگار شوک الکتریکی بهم وصل شده باشد، پریدم عقب. با ترس زل زدم به چشم های سیاهش. به چشم هایی که مثل چشم های پدرش بود، منتها(?) سیاه تر، درشت تر و زیباتر. تا آن روز فقط بهم گفته بود: مامان دومی، یا مامان جدید. اما آن شب دفعه ی اولی بود که بی هیچ پسوندی مرا به اسم کسی می شناخت که داشتم جایگاهش را در آن خانه تصاحب می کردم. محمدپارسا با آن سن کم، چیزی را بهم گوشزد کرد که مدت ها بعد بهش رسیدم؛ من در آن خانه قرار بود نقش مریم سادات را برایش بازی کنم، همین. ناهدید پارسا را صدا زد برای ادامه ی شامش. پارس از روی لباسم، شکم را بوسید. مورم مورم شد. ازم جدا شد و بهم گفت: مواظب خودت باش مامان.

_ و مواظب نی نی مون.

باز هم علی آقا. قاطعانه عنوان کرد که نی نی آن ها. شاید هم نی نی همه مان. خودش را ولو کرد روی کانپه ی راحتی. با حظ سر تا پایم را کاوید و گفت: باید جور کنم بریم دکتر. این جوری که نمی شه. تو این خونه به کمترین کسی که رسیدگی می شه تویی.

مامانی از آشپزخانه در آمد. لیوان محتوی دم کرده ای را گرفت سمت ام. بخار دم کرده مشامم را پر کرد. خوش بو بود. بهم گفت: بخور مامان. یه کم جون بگیری. علی آقا خودش را جمع و جور کرد. با دست کویید طرف راست کاناپه و گفت: بیا بشین اینجا. این قدر سرپا نایست.

کنارش نشستم. خودم را چسباندم به دسته ی مبل و دم کرده ام را نوشیدم. علی آقا اعتراض کرد: مامانی یه کم به آسیه برسید. تقویتش کنید.

در جواب چشم گفتن مامانی، رو کرد به سفره و با حرص گفت: ناهید از این به بعد جیره بندی می کنم غذات رو. یعنی چی سهم این دختر رو می خوری؟ اینا دو نفرن ناسلامتی. دم نوش جست بیخ گلویم. به سرفه افتادم. دستی لیوان را ازم گرفت و چند بار زد بین دو کتفم. قطره های آب که راه گلویم را بسته بودند بازگشتند به دهانم. دوباره قورت(?)شان دادم. دستم را بالا آوردم که یعنی بس است، حالم جا آمد. پرسید: چی شد؟ بهتری؟ بهش نگاه نکردم. فقط سر تکان دادم که بهترم، ممنون. ناهید قهقهه زد: به کشتن دادی این دو نفرو.

دست گذاشتم روی شکمم تا نفر دوم را لمس کنم. نبود. حتی توده ی کوچک هم از این ور دلم به آن طرف حرکت نمی کرد. فقط برآمدگی شکمم بود. به نگاه نگران علی آقا لبخند زدم. گفتم: طوریم نیست.

پرسید: مطمئن؟

گفتم: اوهوم.

آرام تر از قبل ادامه دادم: به ناهید این ها رو نگید. ناراحت می شه.

رو گرداند سمت سفره. پوزخند زد: نه این که الان غذا از گلوش پایین نرفته.

به وسط حال نگاه کردم که سفره پهن بود. تلویزیون روشن بود و ناهید همان طور که غذا می خورد زل زده بود بهش. خنده ام گرفته بود. حتی نمی دانستم الان باید جواب این مرد را چه بدهم، حتی نمی شد گفت، پسر است عیب ندارد. جوابی که پدرم در برابر من می داد وقتی امین پر خوری می کرد.

بالاجبار گفتم: جوونه.

علی آقا خنده اش گرفت. نگاهم کرد. دست دراز کرد. دماغم را گرفت بین انگشت های شست و سبابه اش. گفت: موش نخوره تو رو پیرزن.

با محبت نگاهش کردم. از ته دل خندیدم. لب هایم کش آمد و دندان هایم نمایان شد. خواستم بهش بگویم ممنونم. به خاطر همه چیز و به خاطر دل ناگرانی هایش بابت من و اینی که بهش می گفت نفر دوم. اما او برخاسته بود. از پشت سر رفت سمت ناهید. خیمه زد رویش. بی هوا لپش را گاز گرفت. و در جواب آخ ناهید، آن چنان محکم خواهرش را بغل کرد که استخوان هایم درد گرفت. ناهید با حیرت زمزمه کرد: علی!
و او هیچ نمی گفت.

مامانی از آشپزخانه درآمد. پارسا را برد دست و رویش را بشوید. سفره ی پهن مانده را جمع کرد. پارسا را برد مسواک بزند. با پارسا کلنجار رفت که فقط باباها حق دارند بازی بارسلونا را تماشا کنند. و به نغ زدن های پارسا که می خواست «مسی» را ببیند بی توجهی کرد. پارسا ناراحت شد. باز نشست یک گوشه و دوباره زانوی غم به بغل گرفت. مامانی رفت توی آشپزخانه. صدای ظرف شستن آمد. و هنوز خواهر و برادر وسط حال، نشستند همدیگر را بغل کرده بودند.

بلند شدم. رفتم سمت آشپزخانه که اگر مامانی کاری دارد کمکش کنم. هر چند نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. از کنارشان که رد شدم، شنیدم علی آقا گفت: دلم برات تنگ می شه آبجی خوشگله.

توی راه قیافه ی غم زده ی پارسا و زانوی بغل گرفته اش، پایم را سست کرد. کنارش زانو زدم. زورکی سعی داشت چند قطره اشک بریزد. چشم هایش را هی رو هم فشار می داد و فایده نداشت. لابد برای به دست آوردن دل پدرش بود برای دیدن بازی فوتبال. دست کشیدم روی موهایش. گفتم: پارسا، خاله، پاشو من با بابات حرف می زنم اجازه بده. و برای این که بیش از این زور نزد گفتم: این قدر گریه نکن عزیزم. حیف چشم هات نیست. نیش اش باز شد. خودش را کشید سمت ام. کنار گوشم گفت: نه خاله، این که اشک نبود. الکی بود. تیاتر بود.

جمله ی آخر را مثل وقت هایی گفت که برای به دست آوردن چیزی، نقش بازی می کرد جلوی پدرش و علی آقا بهش می گفت: برا من تیاتر بازی نکن پسر. بغلش کردم. لپش را بو*سیدم. پرسیدم: پس از عصر تا حالا داشتی تیاتر بازی می کردی ناقلای؟

سرش را پنهان کرد توی گودی گردن ام. باز مور مورم شد. بیشتر به خودم فشارش دادم. دست هایش را حلقه کرد دور گردن ام. صدای بغض دارش گفت: نه خاله. حس کردم گردن ام جایی که از شکاف روسری پیدا بود خیس شده است. صدای هق هق پارسا بلند شد و لابلای گریه اش شنیدم که گفت: دلم برا مامان مریم ام تنگ شده خاله. چرا نمیاد ببینیمش؟ همه ش که نباید پیش خدا باشه. ما هم سهم داریم ازش. دست کشیدم روی کمر و شانه هایش. نوازشش کردم. و دلداری دادم: آره خاله، ما هم سهم داریم ازش.

میان گریه، طلبکارانه گفت: من هم به خدا گفتم. اما قبول نمی کنه که ما هم آدمیم، سهم داریم.

لبخند زدم. تکرار کردم: بازم به خدا بگو، ما هم آدمیم، سهم داریم. شاید دلش رحم او مد. گردنم بو* سیده شد. پارسا گفت: خدا که دلش پرِ رحمه. ولی بابام می گه ما آدم نیستیم. بعد با درمانده ترین لحن ممکن پرسید: حالا خاله، به نظرت برم به خدا چی بگم که دلش رحم تر بشه؟

من، درمانده تر از او جواب دادم: نمی دونم. بذار فکر کنم. و حالت ابلهانه ی ایکیوسان رو به خودم گرفتم. سرش را از گودی گردن ام برداشت. نگاهم کرد. گفت: باشه. تا شب بیشتر وقت نداریا. چشم هام را بستم و باز کردم. گفتم: چشم.

با صدای جیغ ناهید از جا پریدم. چشم هایم را باز کردم. پارسا توی بغلم نبود. صدای هیاهوی ناهید و پایکوبی اش خانه را برداشته بود. نگاهش کردم. به او که نزده می رقصید. به علی آقا که تلویزیون را روشن کرده بود. به شبکه ی سه سیما و مجری برنامه ی ورزشی اش. به پارسا که متکا گذاشته بود زیر سرش و لمیده بود روبروی تلویزیون. درست مثل امین، در شب های جام جهانی. چرا همه ی مرد ها این قدر ساده و از پیش خوانده شده بودند؟ چرا در مواجهه با همه شان باید یک طور می بود و یکسان برخورد می کرد؟ قبل از ازدواج تصمیم گرفته بودم بعد از عروسی، شب های دوشنبه را بروم خانه ی مادرم. دلم نمی خواست وقتی شوهرم پای برنامه ی نود و فردوسی پور نشسته است من تنها بمانم و ندانم چه کار کنم. این بزرگ ترین معضل(?) آن زمان ام بود. و شاید مهم ترین تصمیمی که برای آینده گرفته بودم. دوران عقدمان آن قدر قد نداد که شب های دوشنبه ی دو نفره را تجربه کنم. و حالا تاسف می خوردم چرا هیچ وقت راجع به آن مهم ترین معضل تجردم با سلمان

حرف نزددم؟ فکر کردم سوال کردن که نداشت، مسلما سلمان هم مثل تمام مردها سه شنبه ها صبح خواب آلود می رفت سر کار. قطره اشکی را که راه باز کرده بود روی صورتم پس زدم. به علی آقا که با حرکات ناهید قهقهه می زد لبخند زدم. دل تنگ نبودم. سلمان انگار خاطره ای بود از سال های دور. انگار یک خواب بود در شب های امتحان. پر از ترس و استرس و دل ناگرانی. پر از صحنه های در هم و برهم از لحظه ی امتحان، استاد، سوال ها و درس هایی که خوانده شده، فراموش شده اند. به این قطره اشک های مزاحم عادت کرده بودم. دیگر حتی مقایسه کردن علی آقا با سلمان و با هر حرکتی یادآوری او عذاب نمی داد. حس کردم مثل مامانی شده ام، در وقت هایی که به عکس شوهر اولش خیره می شود. من را شکم برجسته ام به گذشته پیوند می داد و او را، چیزی که نمی دانستم چیست ولی توی چشم هایش برق می زد، وقتی دست می کشید به انگشت حلقه اش و دو تا انگشتی که آن جا بود.

دست کشیدم به انگشت حلقه ام. حلقه ام که برای انگشت های باد کرده ام کوچک بود، حالا توی کشوی میز آرایش ناهید قرار داشت. و دست ام خالی بود. شاید روزی دوباره حلقه ام را دست می کردم.

ناهید یک دور تمامان را بوسید. بغلمان کرد. و گفت دلش برایمان تنگ خواهد شد. هنوز هم نمی دانستم ماجرا از چه قرار است. مامانی که گریه اش گرفت و ناهید را از خودش جدا نکرد، فهمیدم بالاخره کارهای اقامت ناهید درست شده است. برای تسلاي خاطر مادرش یک ریز می گفت: جای دوری که نمی رم... زود می گذره، چشم به هم بزنی... هر سال میام سرتون می زنم... به سوغاتی ها فکر کنید...اینترنت و وبکم و هزار تا چیز دیگه هست برای رفع دلتنگی....

ادامه داد و بیشتر از پیش اشک مادرش را در آورد. انگار جای این که حرف هایش آبی باشد بر آتش دل مامانی، نمک شده بود به زخم هایش. آخر سر علی آقا تاب نیاورد و رفت طرفشان. هاج و واج نگاهشان می کردم. از بلاتکلیفی خودم در آرام کردنشان لجم گرفته بود. این که آن جا بنشینم و این طور بینمشان خوشایندم نبود. اما همچنان نشستم. برای احساس زیادی بودن کردن در جمع آن خانواده، دیگر دیر شده بود. پارسا محو تلویزیون بود و علی آقا در حال آرام کردن مادرش. و ناهید با این وجود، با سرخوشی از انبوه کارهای پیش رویش می گفت. حتی میان آن عرصات(?) بل گرفت که: محمدرضای نامرد رو بگو. چرا به خودم نگفت؟ حالا حتما باید به تو بگه؟

با تاسف سر تکان داد و نالید: این مرد هیچ بویی از رمانتیک بودن نبرده.

مامانی کم کم آرام شد. دیگر اشک نریخت. نفس عمیق کشید و رفت سمت آشپزخانه. کمی بعد هم وضو گرفت و رفت بخوابد. لابد علی آقا قانعش کرده بود که همه ی دوری ها ته اش بد تمام نمی شود. و روزی دختر و دامادش برخواهند گشت. و آدم های باغچه ی برزک دور هم جمع خواهند شد.

حس این که به من هم برچسب «آدم های باغچه ی برزک» بخورد؛ مثل الکل فرار از شیشه عطر در بازی، در تمام وجودم پخش شد. از جایی در اعماق دلم، راه گرفت به سمت بالا. پلک هایم را روی هم گذاشتم. آرام و عمیق نفس کشیدم. و این عطر را که خوش آیند و سرد بود بلعیدم.

چشم که باز کردم همه جا آرام بود. مرد های خانه، با متانت فوتبال تماشا می کردند. ناهید غیبش زده بود. که یقین داشتم کجاست، و در حال حرف زدن با چه کسی. برخاستم. رفتم کنار پنجره. باغ آرام بود. چراغ ها هنوز روشن بودند. و سایه ای کنار در خانه تکان می خورد. کتی بود که پوست سفیدش میان سیاهی باغ می درخشید. به آسمان نگاه کردم. باد

پیچیده بود لابلای برگ های سپیدار ها و مهتاب از پشتشان سرک می کشید و غیب می شد. تماشای مهتاب، ابر های پراکنده ی آسمان و شنیدن صدای هوهوی باد لابلای درختان باغ و اطراف، وسوسه ام کرد از حال بزنم بیرون. روی آخرین پله ی ورودی نشستم. در شیشه ای را باز گذاشتم. به علی آقا و پارسا نگاه کردم. دراز کشیده بودند پای تلویزیون. و تکان خوردن های پاهایشان بهم می فهماند که تنها نیستم. حتی در برابر گستردگی باغ و حالت وهم آلودی که در شب های مهتابی و ابری به خود می گرفت.

خیره بودم به سپیدار ها که صدایی از بالای سرم گفت:

_ این ها رو پدرم کاشته. یکی موقع تولد من، یکی هم تولد ناهید.

سرم را بالا گرفتم. صورتش تاریک بود. پشت به لامپ سقفی ایوان ایستاده بود. وحشتناک شده بود. شبیه به آدم های فیلم های ترسناک. چشم هایش برق می زد و رد مبهمی از لبخند روی لب هایش بود. پاهایم را یک پله آوردم بالاتر. زانوهایم را بغل کردم و سرم را چسباندم به پشت دستم که مشت شده بود روی زانوهایم.

نشست کنارم. پرسیدم: بازی تموم شد؟

گفت: نه. نیمه اولش فقط. پارسا خوابش گرفت بردم سر جاش.

آوای مقطع و آرامی ازش برخاست. با حظ و ذوق ادامه داد: فکر می کنه فوتبال فقط چهل و پنج دقیقه ست. هیچ وقت نیمه ی دوم فوتبال ها رو ندیده، خوابش می بره.

آه کشیدم: خوش به حالش تو بی خبری می خوابه. هیچ وقت قرار نیست خواب ببینه که آیا کی برنده می شه.

خمیازه کشید: همیشه هم بی خبری خوب نیست.

سکوت کرد. سکوت کردم. خودم هم از غر زدن خسته شده بودم. دلم نمی خواست حالا که اسما روابطمان تغییر کرده بود، دلش را بزنم. او مسلما از آدم های غرغرو خوشش نمی آمد.

مریم سادات زن قانعی بود. همیشه خدا را شکر می کرد. همیشه کتاب دعا دستش بود. و هیچ وقت ندیده بودم که از زندگی شکایتی داشته باشد. هر چند او هم هیچ وقت جای من نبود و در لحظه های من زندگی نکرد. چشم هایم را دوختم به سپیدارها. ابرها دور و بر ماه را گرفته بودند. آسمان هم حتی وهم آلود بود آن شب. باد شدیدتر شده بود. سویی شرت ام را به خودم فشردم. من هم می توانستم آرام و قانع باشم.

– چیزی می خوای بگی؟

او انگار عادت داشت به دیدن و شنیدن آسیه ای که مدام در حال اشک ریختن باشد. در جواب سکوتم گفت: می خوای تنهات بذارم؟ دیدم خلوت کردی، گفتم تا نیمه ی دوم شروع بشه کنارت بشینم، همین.

دلم می خواست ازش بپرسم چرا. چرا از دو روز(؟) پیش دیگر هیچ حرفی مبنی بر ازدوجمان زده نشد؟ نکند دارالسلام خواب بود؟ مثل هزاران رویایی که آن روزها می دیدم و بهشان عادت کرده بودم. مثل وقت هایی که شب ها از بغل گوشم صدای سلمان را می شنیدم. صدای قربان صدقه رفتن هایش، عزیزم گفتن هایش. فکر کردم کاش در این روزهای برزک اتفاق خاصی می افتاد. کاش سفری مثل مشهد پیش می آمد. کاش از شر روزمرگی هایم که همراه بود با تپل تر شدن خودم و شکم ام خلاص می شدم. چرا نمی توانستم به قدر ناهید خوشحال باشم از رفتن اش. بهش عادت کرده بودم. به ناهید با تمام خصوصیاتش. به این که روزهایم را با طنین شاد صدای او آغاز کنم، وقتی مقابل آینه ی اتاقش می ایستاد، می شانه می کرد و مثل پسرها آواز می خواند، نه زیر لب و زمزمه وار، بلند و با تمام قوا. به قول علی آقا او هر چه بود، با وجود اخلاق خوب و بدش، با وجود لوس بودن هایش و غر غر کردن هایش، عزیز دردانه ی آن خانه بود. عزیز دردانه ای که از وقتی شنیده بودم قرار است به زودی از پیشمان برود، حجم سنگینی آوار شده بود توی دلم و راه

نفسم را گرفته بود. این خانه قرار بود بدون او چگونه شود؟ بر سر آرام خانه چی می آمد اگر شور و نشاطشان را از دست می دادند؟

انگار علی آقا ذهنم را خواند. شاید تمام مدت خودش هم به اتفاق تازه می اندیشید.

_ فکر نبودن ناهید تمام تنم رو می لرزونه.

انگار هم واقعا لرزش گرفته باشد. جمع شد توی خودش. تازه متوجه شدم که بالاپوشی به تن ندارد. با تیشرت خانگی نشسته بود کنارم.

به آسمان نگاه کردم و سپیدارها. ابرها ماه را پوشانده بودند. آن ابرهای پراکنده ی دقایق پیش تبدیل شده بودند به ابرهای پف دار صورتی رنگ.

گفت: امشب برف میاد.

به نیم رخش نگاه کردم. دماغ عقابی اش. لب هایش. چشم چپش. مژه های برگشته اش. پرسیدم: فردا می ریم برف بازی؟ روی دامنه کوه؟

تمام رخ گردن کج کرد به طرفم: چرا که نه؟ حتی می تونیم کبک شکار کنیم.

به چشم های مشکی اش خیره شدم. توی آن تاریکی_ حتی با وجود چراغ های باغ_ تنها وجه تمایز آن چشم ها با سیاهی شب، سفیدی اطرافش بود. به آن چشم های مشکی گفتم: دلم برای ناهید تنگ می شه. اون مثل خواهر نداشته م می مونه.

آن حجم سنگین از دلم راه گرفت بالا. از مجاری تنفسی ام گذشت. به گلویم هجوم آورد. تارهای سوتی ام را به صدا درآورد. بغض شد و فروریخت.

روبرگرداند. صدایش زدم: علی آقا...

نگاهم نکرد. گفت: می شه دیگه بهم بگی علی؟ فقط علی.

صدایش می لرزید یا من این طور برداشت کردم؟ به کتی نگاه کردم. بیرون از خانه اش خ_ واابیده بود. دست هایش را پهن زمین کرده بود، سر گذاشته بود روی دست ها و خ_ واابیده

بود. امشب قرار بود برف بیاید. او بدون سر پناه چه می کرد؟ چرا علی آقا و پارسا خانه ی کوچکی ساخته بودند که فقط بچه های کتی توش جا می شدند؟ کتی شوهر نداشت، کتی آواره بود، سقف بالای سر بچه هایش را غریبه ها ساخته بودند؛ کتی چقدر شبیه من بود. علی آقا؟ علی؟ بانوی سفید پوش امشب هم پا به رویاهایم می گذاشت؟ تا کی قرار بود مثل سایه، من و زندگی ام را دنبال کند؟

علی آقا صدایم زد. رو برگرداندم. چشم دوختم به یقه ی گرد تیشرت اش. به جایی که سیب گلویش را پنهان کرده بود. چرا تا آن شب دقت نکرده بودم؟ پوستش سفید بود. مرد مومشکی سفید. با چشم های سیاه. این مرد مال کدامان بود؟ من یا مریم؟ مریم قرار بود خواهرم باشد. مادرم در جواب تمام گله گذاری هایم در نداشتن خواهر، وعده ی خواهر شوهری را داده بود که می شود مثل یک خواهر دوستش داشت، باهاش یکی شد. خواهر شوهرم آن قدر زود ترکمان کرد که وقت نکرده بودم خواهری اش ر امتحان کنم. هر چند خواهر شوهر خوبی بود. مهربان بود. زبانش نیش نداشت. آرام بود.

در جواب چشم های خیره ی علی آقا گفتم: من تازه عادت کرده بودم به خواهر داشتن. چشم هایش را بست. آرنج هایش را گذاشت روی پله ی عقبی. تکیه داد. سرش را گرفت رو به آسمان. ابرها متراکم تر و سرخ رنگ تر شده بودند.

گفت: توی این بیست پنج سال، اینقدر اون وری ها پر رنگ بودند که ناهید کم رنگ بشه. بهش بدهکارم.

منظورش از آن وری ها حتما آن خانواده اش بود. شش تا خواهر رویای دوست داشتنی ولی مهیبی بود. ویران کننده.

_ هیچ وقت نتونستم ناهید رو ببینم. به جز این چند وقت اخیر. به واسطه ی بودن تو و... و این بچه.

تکیه دادم به نرده های کنارم. گوشت تنم فرو رفت توی فرورفتگی دو نرده. ما هم می توانستیم مفید واقع شویم.

بهش گفتم: خوش به حالتون. من حتی حالا هم نمی تونم راجع به امین این رو بگم. این قدر ازش دورم، که فکر می کنم دیگه هیچ وقت نمی تونیم با هم صمیمی باشیم. عمیق نفس کشید. گفت: درست می شه.

در سکوت پیش آمده با یک حساب سرانگشتی، برایم سوال پیش آمد که: چرا بیست پنج سال؟

به ثانیه هم نکشید که خودم جواب خودم را دادم: آهان. قبل از دوازده سالگی از وجود ناهید بی خبر بودید؟

خندید. قهقهه زد. در دل شبی که از وجود مهتاب بی بهره بود، صدایش توی باغ طنین انداخت. باغچه مان شبیه صحنه ی فیلم های ترسناک شده بود.

به خنده ی بی امانش چشم دوختم تا جوابم را بگیرم. بالاخره گفت: به تو هم گفته سی سالشه؟ از دست این دختر.

و باز هم خندید. و بعد یکهو از جا پرید و خیز برداشت سمت خانه. خواستم صدا بزدم: علی، می شه نری و جوابم رو بدی؟

اما او رفته بود. نیمه ی دوم بازی خیلی وقت بود شروع شده بود. و عمر بی خبریمان به جواب سوال های ذهن من قد نداد.

جسمی روی شانه ام سنگینی کرد. پتوی مسافرتی صورتی رنگ بود. سر برگرداندم. مامانی از کنارم گذشت. رفت سمت حیاط. یک کاسه شیر گذاشت روبروی خانه ی کتی. کتی تکان خورد ولی سر برنداشت. مامانی رفت سمت در، قفل کتابی اش را بست. برگشت آمد سمت ام. روی پله ی پایینی مکث کرد و گفت: این جا نشین مامان جان. سرده هوا.

سر بلند کرد به سمت آسمان. نفس کشید.

_ عنقریبه(؟) برف بیاد.

دست گذاشت روی زانویش. یا علی گفت و بالا رفت. صدای بسته شدن در خانه ترساندم. پشت سرم را نگاه کردم تا بگویم در را باز بگذارد. نبود. به جایش دماغ ناهید چسبیده بود به شیشه و چشم هایش می خندید. در جوابش لبخند زدم. دست کشیدم روی گونه هایم مبادا خیس باشد. دلم نمی خواست عمر خوشی اش این قدر زود تمام شود. او هنوز گرم بود. شاید هم تا آخرش همین طور باقی می ماند. می خواست برود برای رسیدن به وصال یار. با دوری من از خانواده ام خیلی فرق داشت. اما من هم این دختر نازپرورده نبودم که حتی از نبودن برادرش گریه کند و از توجه او به دیگران گله. شاید روزی در غربت، میان تمام آدم هایی که دوستش بودند و شاید دوستشان داشت، یک هو ذهنش به خواب می رفت و خواب برزک را می دید. آن وقت ینگه ی دنیا و تمام زرق و برقش در قلب ناهید جایش را می داد به دلتنگی و غریبی. از حالا دلم برای آن وقتش می سوخت. برای آن بی کسی ای که قرار بود هوار شود روی سرش. هر چیز و هر کس جای خود، محمدرضا هیچ وقت نمی توانست هم مادر باشد، هم برادر، هم برادرزاده و هم زادگاه.

کنارم نشست. کناره ی پتو را گرفت، کشید و خودش را چپاند زیر پتو. بازوهایمان چسبیده بود به هم و بخار از دهانمان خارج می شد.

گفت: بیا به بازی.

نیم رخس را پاییدم. شاد بود. با گونه های گلگون، چشم های برق دار و پوست از همیشه سفید تر و درخشان ترش. گفتم: چه بازی؟

گفت: حدس بزنیم توی ذهن اون یکی چی می گذره.

بی قید گفتم: تو که حتما به محمدرضا فکر می کنی.

شانه بالا انداخت: این که فکر کردن نداره.

با لحنی این را گفت که انگار در جواب: تو اسمت ناهید است.

باد شدت گرفته بود و صدای هوهویش می پیچید لابلای درختان باغ. کتی هنوز خواب بود.

کم کم نگرانش می شدم که نکند طفلک سرما بخورد.

_ حیوون ها بلدن چطور در برابر طبیعت از خودشون محافظت کنند.

سرم چرخید طرفش. ابروهایم بالا رفت. چشم هایم گشاد شد. خندیدم: از کجا فهمیدی؟

به روبرویش زل زده بود. گوشه ی لبش پرید بالا: داشتی به کتی نگاه می کردی. دلسوزی از

قیافه ت می بارید.

نگاهم کرد. مشکوک می زد. رقص و پایکوبی سر شب تبدیل شده بود به آرامشی که

مانندش را هیچ وقت در حرکات ناهید ندیده بودم. گفت: یک هیچ به نفع من.

و در جواب دهانم که هنوز باز نشده بود برای اعتراض گفت: اونی که تو حدس زدی جزء

بدیهیات بود. مثل این که من بگم تو تا الان داشتی به علی فکر می کردی.

زل زده بود توی چشم هایم. قفل نگاه پرسش گر و چشم های درشت مشکی اش شده بودم.

با وجود این که آرایش نمی کرد، همیشه خط های خدادای مشکی ای دور چشم هایش را

احاطه کرده بودند. او خدادای زیبا بود، خدادادی دور چشم هایش خط چشم داشت، خدادای

ناخن هایش براق و کشیده بودند، خدادای پوست صاف و روشن داشت و خدادادی هیکلش

بلند و کشیده بود. خدا، برای ناهید، سنگ تمام گذاشته بود در خلقتش. شاید چشم کسی

سگ داشتن، عینیت پیدا می کرد در چشم هایی که میخ چشم های من شده بودند و نمی

گذاشت راهی برای طفره رفتن بیابم. بازدمم را از میان دو لبم که غنچه کرده بودم بیرون

دادم و گفتم: خب راستش داشتم به سلمان و زندگیم فکر می کردم.

چشمک زد: زندگیت یعنی علی؟

و سرخوش قهقهه زد. ناهید چیزی می گفت، مزه ای می پراند و منتظر نمی ماند که واکنش دیگران را به گفته اش بسنجد، خودش نتیجه می گرفت که بامزه بوده است و طولانی و دنباله دار می خندید.

این بار واضح و کشیده از میان لب های از هم باز مانده ام کشیدم گفتم: پوف. توجه کردم: خب وقتی دارم به گذشته و حال فکر می کنم، بی برو برگرد می رسم به علی آقا.

صدایش را کلفت کرد: فقط علی. به من بگو علی.

هنوز هم می خندید، بلند و با اعتماد به نفس.

سرم خم شد. به موزاییک های پله ها نگاه کردم و رگه های خاکستری اش. پرسیدم: گوش ایستاده بودی؟

گفت نه. با لحنی که وقتی به غذاها و شیرینی های خانه ناخنک زده می شد و مامانی می پرسید: ناهید کار تو بوده؟

گفتم: باشه.

مثل همان وقت هایی که مامانی جواب می داد: باشه.

یعنی قبول، گوش هایمان دراز.

سکوت پیش آمده را او شکست: خب آره شنیدم.

رگه های روی موزاییک ها گاهی چه طرح های عجیب غریب و جالبی داشتند.

ناهید ناله کرد: آسیه.

گفتم: گوشم با توئه.

بازویم را گرفت کشید. برم گرداند سمت خودش: خب حالا. ناراحت نشو دیگه.

پشت چشم نازک کرد. رو گرداند سمت باغچه ای که سپیدار هم سن خودش را توش جا داده بود.

— گاهی به سرنوشت «این» فکر می کنم وقتی که قراره من نباشم. من و «این» با هم بزرگ شدیم. از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم، مامانم یادم داد شلنگ آب رو دست بگیرم و به این باغچه آب بدم. یاد گرفتم از درختم محافظت کنم. می دونی وقتی من به دنیا اومدم پای علی هم به این خونه باز شده بود.

نخودی خندید: یعنی وقتی پای علی به این خونه باز شد، منم به دنیا اومدم.

باز هم سن ناهید مسئله شد برایم. علی آقا دوازده سالگی به این جا آمده بود. علی آقا هم سی و هشت سالش بود دیگر؟ ادامه ی حرف های ناهید نگذاشت به محاسباتم پردازم.

— اون همیشه نبود. برای همین من یاد گرفتم از درخت علی هم مراقبت کنم. خب سپیدار خیلی هم مراقبت نمی خواد. می بینی که کوچه باغ های برزک پر از سپیداره.

دیده بودم. وقتی باد می پیچید لای برگ هایشان و شاخه های سپیدار ها در آبی آسمان می رقصیدند.

— ولی با این حال همدم تنهایی من شدند این دو تا. وقتی خبر رسید مریم مرده، هول به دلم افتاد نکنه قراره این سرنوشت برای پارسا هم تکرار بشه؟ اما با اومدن تو، همون نگاه اول، شستم خبر دار شد که دیگه قرار نیست سپیدار های این خونه، همدم تنهایی کسی بشن.

برگشت نگاهم کرد. چشم هایش خیس اشک بود ولی گونه هایش خشک.

— ممنونم آسیه. این که تو هستی، یعنی خیال من بابت کسایی که ترکشون می کنم راحتته. دیگه از رفتنم نمی ترسم. حداقل تنها غمم دوری از...

صورتش خیس از اشک شد. برعکس گریه هایش، بی صدا اشک ریخت. پس او هم از حالا دل تنگی را حس کرده بود.

نمی دانم چرا این سوال را در آن لحظه پرسیدم. شاید برای رهایی او از نیمه ی بد رفتنش، یا شاید برای رهایی خودم از سردرگمی. پرسیدم: چند ساله ته ناهید؟

دو تا انگشت اشاره اش را فشار داد روی چشم هایش. اشک هایش را گرفت. فین اش را بالا کشید. کم کم نگاهش را هم ازم گرفت. فکر کردم شاید موقع مناسبی را برای مطرح کردن این معما انتخاب نکرده ام. به جایی که کلبه ی کتی قرار داشت نگاه کرد. رد نگاهش را گرفتم. کتی هنوز خواب بود. سوز هوا بیشتر شده بود. یقینا برف در راه بود.

از مکث ناهید حدس زدم تمایلی به جواب دادن ندارد. شاید روزی علی آقا جواب سوالم را می داد. من من کنان گفتم: خب...اگه....

اما او اهمیتی نداد. داشت حرف می زد: شاید الان ندونی چی می گم. اما چند سال بعد ایشالا، معنی حرف های امشبم رو می فهمی. اون وقت با خودت می گی یادش بخیر.

نگاهش کردم. نیم رخ اش، دماغ کوچک، لب های کوچک و مژه هایی که سایه انداخته بود روی چشم هایش. دست هایش را گره کرد روی زانوهایش و چانه اش را چسباند بهشان. چین افتاد روی چانه ی گردش. کش موهایش را باز کرده بود و باد، موهایش را به بازی گرفته بود. من هم مثل باد پیچیدم لای موهایم، با انگشت اشاره ام موها را حلقه کردم، تاب دادم و باز کردم. جعد موهای ناهید چه دلربا شده بود در آن شب زمستانی، زیر نور چراغ های ایوان.

_ مامانم از بابام خیلی کوچک تر بود. فکر کن! بابام شش تا دختر داشته بعد تازه میاد مامانم رو عقد می کنه. بعد علی به دنیا میاد. تازه سیزده سال بعدش من به دنیا اومدم. خیلی مامان و بابام رو کنار هم ندیدم. ما خانواده ی عادی ای نبودیم. اما همین قدرش هم، می دونستم که اختلاف سن زیاد راحت نیست. در دسرهای خودش رو داره. مامان از همه جا بی خبر بنده هم با یه دونه دخترش و همدمش درددل می کرد. نتیجه چی شد؟

مکت کرد. سر بلند کرد. تکیه داد به نرده های محافظ پله ها. نگاهم کرد. من هم به تبعیت(?) از او تکیه ام را دادم به نرده ها. باز هم گوشت های تنم فرو رفت توی شکاف های بین میله های فلزی. چقدر سرد بود همه چیز.

جواب را که از نگاه گنگم نخواند، ادامه داد: هیچی دیگه از اختلاف سنی توی ازدواج بدم اومد. حالا فکر می کنی نتیجه ی این یکی چی شد؟

چشم هایش برق می زدند. چشم هایی که هم رنگ با چشم های اخوان ها بود، فقط نسخه ی زنانه تر و زیباترش. انگار کاسه ی چشم هایش آینه خانه ای باشد که توش چلچراغ روشن کرده اند.

به نگاه خندانش لبخند زدم. خودش را کشید جلو که پتوی کنار رفته را بیشتر بپیچد به خودش. بدنش نامحسوس می لرزید. این را از دست هایش فهمیدم که دست هایم را در دست گرفتند.

– هیچی دیگه عاشق محمدرضا شدم.

طبق معمول، نیش اش باز شد. سرش را گرفت رو به آسمان. گفت: اون جا الان صبحه. بمیرم الهی، الان دانشکده ست.

– دارن سلاخیش می کنن که این جوری قربون صدقه ش می ری؟

جفتمان برگشتیم پشت سرمان را نگاه کنیم. صاحب صدا، دست ها را چلیپا کرده بود روی سی*نه اش. با تک ابروی بالا رفته، زل زده بود به خواهرش و طلبکارانه نگاهش می کرد. تنها عکس العمل ناهید، آوای ممتدی بود که از دهانش خارج شد: ایش.

علی آقا با نوک پا سوک زد(?) به کم ر ناهید. با همان لحنی که به قول ناهید انگار ارث پدرش را طلب دارد گفت: پاشو برو بخواب.

ناهید اعتراض کرد: علی.

این جور وقت ها دماغش را چین می داد، گردنش را کج می کرد و اسم برادرش را به درمانده ترین لحن ممکن می نالید.

_ آقا که ساعت دو بعد از نصف شب، سر نهارشون زنگ می زنند زا به راه(?) مون می کنند. حداقل تو الان برو بخواب صدات تو گوشم نباشه، آرامش داشته باشم.

ریز می خندیدم و نگاهم به صورت علی آقا بود که جلوی نور مهتابی وسطی سقف ایوان را گرفته بود. یکهو صورتش در هم رفت، لب هایش را گاز گرفت و دولا شد. هول کردم. فکر کردم دلش، قلبش یا جایی از بدنش ناگهان درد گرفته است. مسخ شده بود. دیگر از زمین و زمان می ترسیدم. همان طور نشسته به پیچ و تاب خوردن بدنش نگاه کردم. تمام اجزای بدنم منقبض شده بود. انگار زنده زنده تاکسیدرمی(?) ام کرده بودند، در حالی که درونم گرم بود و روح حضور داشت، و مردمک چشم هایم هم می چرخید و اطراف را می دید. وقتی علی آقا دستش را کشید روی استخوان رویی ساق پایش و زیر لب هی تکرار کرد: ناهید، فقط خیالم کمی راحت شد. با توجه به سابقه ی ناهید می دانستم که در برابر متلک های برادرش ساکت نخواهد نشست. حتی نتوانستم گردنم را بچرخانم سمت ناهید و او را پس از ارتکاب جرم ببینم.

علی آقا پاچه اش را داده بود بالا. زیر لبی ناله می کرد و غر می زد که لابد صدایش برای مامانی مزاحمت ایجاد نکند و او را نترساند.

_ خدا بگم خدا چی کارت نکنه دختر. وحشی جان فقط سگ ها گاز می گیرن. دندون هات چرا این قدر تیزن آخه؟ اوه اوه، ببین چه جایی انداخته. فرو رفته سرخ شده.

سرش را زیر انداخته بود، جای گاز گرفتگی را واری می کرد و تند تند حرف می زد. مثل پسر بچه هایی شده بود که توی دعوی معمول خواهر برادری، حریف گازش گرفته است. به پایش نگاه کردم و محلی که می مالیدش و بهش فوت می کرد. با همان صورت تاکسیدرمی،

زیر پوستی لبخندی زدم به پای پشم آلویی که فقط سیاهی موها ازش پیدا بود، نه هیچ فرورفتگی ای، و نه هیچ سرخی ناشی از جای دندان.

لبخند تاکسیدرمی شده کش آمد وقتی صدای ناهید می آمد که سوت می زد و آهنگ پیروزی را می نواخت.

چشم هایم سیاهی می دید. انگار روح از بدن منقبض شده ام فاصله گرفته باشد و از جایی همان نزدیکی به آدم های دور و بر نگاه کند. به علی آقا که در آغوشم گرفته بود و به درون خانه بردم. ناهید که دنبالم می آمد و متکا و پتو کنار بخاری پهن می کرد. غرغر های علی آقا، صدای ناهید که می نالید: آسیه جونم.

چای داغ که ریخته شد توی دهانم و گرمای خانه که کم کم نفوذ کرد در سلول های بدنم؛ تازه انگار پی بردم سرما چه به روزم آورده است. حس می کردم رگ های بدنم هم یخ زده اند و دردی که پیچیده در وجودم ناشی از گرم شدن و آب شدن است. ناهید نشسته بود کنارم و دست و پایم را ماساژ می داد. علی آقا هم بین هال و آشپزخانه، کیسه ی آب جوش می آورد، چای درست می کرد و حتی سوپ های مانده از شب را گذاشته بود گرم شوند. و هیچ چیز بدتر از غر زدن هایش نبود که شماتتمان می کرد برای بیرون ماندن در این هوای سرد که حالا برفی شده بود. ناهید پرده های مشرف به حیاط را کنار زد. کمی به تماشا ایستاد. و وقتی از نگاه کردن بهم فهمید که حالم بهتر است، گفت: بمیرم. یعنی اون جا هم سرده؟ نکنه محمدرضا سرما بخوره.

چشم هایم را بستم. گرما حالا توی وجودم ریشه دوانده بود و حتی چشم هایم هم گرم خواب شده بود. چه خوب، کسی بود که مقصد تمام دل نگرانی های ناهید باشد. کسی بود که ناهید برایش مادری کند، دوستش بدارد و این عشق او را بزرگ کند. به علی آقا و پارسا فکر کردم. لابد آن ها هم روزی مقصد تمام دل نگرانی های من می شدند. چه حسی داشتم آن

موقع؟ این قلـ بمگی شکم ام هم آیا به دلواپسی هایم اضافه می شد؟ کی قرار بود سرمای هوا بدنم را بلرزاند از مبادا سرما خوردن یکی از این سه نفر؟ علی آقا گفته بود بهش بگویم علی، فقط علی.

خواب درمان دردهای ناگهانی و غصه های فراموش نشدنی است.

چشم که باز کردم سپیدی صبح بیرون زده بود. با روزهای قبل فرق داشت، برف می آمد و آسمان سفیدتر از قبل بود و پاک تر. از جایی که خـ سواییده بودم فقط شاخه های درختان حیاط مشخص بود و سنگینی برف رویشان.

کنار بخاری علی آقا نشسته بود. زانوهایش را جمع کرده بود توی بغـ لش و سرش را رو به سقف به دیوار تکیه داده بود. چشم هایش بسته بود. مشکی پوش و تسبیح شاه مقصود به دست. تمام شب را بیدار بالا سر من به صبح رسانده بود؟

از صدای خش خش رخت خواب چشم باز کرد. بیدار دیدم. لبخند خشک شده ای زد و هیکل اش را تکان داد. بدنش هم خشک شده بود. گردن اش را چپ و راست کرد. صدایش خش دار و بم شده بود. گفت: بهتری؟

سرم را تکان دادم که یعنی بله. و حس کردم ته گلویم کمی می سوزد.

دست هایش را حـ لقه کرد دور ساق پایش و سرش را گذاشت روی زانوهایش. زمزمه کرد: باید مواظب باشی. هم به خاطر خودت، هم بچه ت. دیگه چیزی شوخی بردار نیست. او خبر نداشت که تمام زندگی من یک شوخی احمقانه بود. حتی همین بچه ای که این قدر در هول و ولایش بود.

بلند شد. رفت سمت آشپزخانه. کمی بعد با سینی صبحانه و شیر داغ آمد. کمک کرد بلند شوم و تکیه داده به دیوار، نشسته در رختخواب، لقمه هایی را که برایم می گرفت بخورم.

چقدر پدر بودن بهش می آمد. او انگار ساخته شده بود برای به دوش کشیدن بار زندگی و خانواده.

لیوان شیر داغ را گرفت سمت ام. صورتم جمع شد به این که دوست ندارمش. و او گفت مهم نیست، مجبورم که بخورم. قلوپ قلوپ و با تاخیر شیر را سر کشیدم. چای اش را شیرین کرد و برای خودش لقمه گرفت و گفت: امشب شب اول محرمه. تا شب استراحت کن که به مراسم برسی. دوست دارم باشی.

یاد محرم های کاشان و حسینیه های محله ها اشک به چشمم آورد. چقدر دلتنگ بودم برای امسال را در حسینیه ی محله خودمان سپری کردن و سینی چای جلوی عزاداران گرفتن و دولا راست شدن. روزهای دخترانگی و مقبول افتادن در چشم زن های پسر دار جمع چقدر دور بود و محو. دیگر حتی دهه ی اول محرم هم آن شور و شوق را نداشت برایم.

بهم گفت: به مامانی سپردم لباس مشکی نپوشی. همین سورمه ای که الان تنته خوبه. مشکی برا بچه خوب نیست.

تسبیح را از کنار دستش برداشت گذاشت توی جیب شلوارش. صبحانه اش تمام شده بود. کشید کنار و گفت: من تا شب نیستم. کارهای مراسم رو هم بچه ها انجام می دن.

سر انداخت پایین. خیره به سینی پیش رویش گفت: بابام بانی مراسم بود و حالا منم سهمی دارم.

از چه چیز خجالت می کشید وقتی نگفته پیدا بود که او هم نقش خواهد داشت در چنین کاری. او همان علی آقا بود که شب های تاسوعا می رفتیم حسینیه ی محله شان و او عرق ریزان و پر جنب و جوش به استقبالمان می آمد. امسال، بودن او و نظارتش سهم برزک بود یا حسینیه شان در کاشان؟

سینی صبحانه به دست، در راه آشپزخانه گفت: امروز اولین سالگرد فوت زن امیره. باید تهران باشم. زود برمی گردم.

پشت دیوار آشپزخانه که پنهان شد، حس کردم شنیده ام که آخر جمله اش اضافه کرد: ان شاا... .

بار این جمله خیلی برایم مثبت نبود. اضطراب داشت. مثل شب های امتحان بود که به مادرم می سپردم صبح زود بیدارم کند و می گفت ایشالا، و فکر می کردم او خواهد خوابید به امید این که خدا بیدارمان کند از خواب.

فکر کردم نکند مثل عید غدیر برود و به موقع برنگردد. بی او، عزاداری رفتن هم بی معنی بود انگار.

صدای ناهید از چارچوب در اتاقش آمد: پس داری می ری سالگرد.

گوشه ی چشم راستش را باز کرده بود، موهایش آشفته بود و دست هایش را در جهات مختلف تکان می داد تا رخوت خواب را از تنش بیرون کند.

علی آقا از آشپزخانه گفت: آره. میای؟ امیر خوشحال می شه.

_ نترس سارا جونش هست از غصه نجاتش بده.

در دستشویی را پشت سرش بست. سارا برای افراد این خانه محبوب نبود. در عجب بودم که چطور دوست صمیمیِ مریم بوده. پشت کنایه های ناهید به سارا چیزی نهفته بود، پشت بودن سارا و امیر با هم.

پرسیدم: بچه هم داشتن؟

صدایم در صدای سیفون دستشویی و آب باز مانده در آشپزخانه گم شد. علی آقا داد کشید: چی گفتی آسیه؟ بلندتر بگو.

حوله به دست تکیه داد به در آشپزخانه و نگاهم کرد. سوالم را تکرار کردم. سر بالا انداخت که یعنی نه. و گفت: متاسفانه.

_ چرا متاسفانه؟ از من می شنوی خوشبختانه.

ناهید آب صورتش را با دست هایش گرفت و آب دست ها را با جلوی بلوزش. نشست کنارم و گفت: علی لطفا از او سینی مخصوص ها برا من هم بیار.

در جواب پررو گفتن برادرش پشت چشم نازک کرد و گفت: خوشبختانه زنش دوست نداشت بچه دار شن. خدا رو شکر که رفت و امیر بدبخت رو پابند یه بچه نکرد.

این قدر بلند حرف می زد که صدایش به راحتی به آشپزخانه برسد. علی آقا ته مانده ی سینی صبحانه ی خودش و من را آورد، گذاشت جلوی ناهید و گفت: این طور نگو. امیر زنش رو دوست داشت.

_ همون طور که سارا رو نداشت. دختر بیچاره.

حالا شده بود سارای محبوب. به قیافه ی در هم رفته ی ناهید که لقمه ی بزرگی را چپانده بود گوشه ی لپش لبخند زدم. دست کشیدم روی شکمم که دیشب یخ زده بود و منقبض شده بود. حالا ول بود و آرام و گرم.

_ اولا عشق دست خود آدم ها نیست. در ثانی سارا دیگه مثل زمان دانشجویی نیست. پخته تر شده.

ناهید دستش را گرفت جلوی علی آقا که آن طرف سینی نشسته بود، به معنای سکوت. چای اشباع شده از شکرش را سر کشید و گفت: نخیرم. عشق های آدم هیچ وقت فراموش نمی شن. شاید کهنه شن. تو مردی نمی فهمی. این سارایی که من دیدم بدتر از اون وقت ها نباشه، بهتر نیست.

و این سارایی که من دیده بودم... چرا فکر کرده بودم او مثل یک لاشخور است؟ چرا وقتی به علی آقا تسلیت گفته بود و شعر خوانده بود، در نظرم تابوت سازِ کارتون لوک خوش شانس مجسم شده بود که منتظر مرگ آدم‌ها بود برای رونق کار و کاسبی اش؟ از نظر من او بیشتر عاشق علی آقا بود تا امیر. از نظر من تنها وجه مشترکش با امیر آمدنش به خانه ی گیتی بود. علی آقا باز با تسبیحش بازی می کرد. سر زیر انداخت. گفت: به هر حال حالا که اون خدایامرز نیست. به هر دلیل.

مکت کرد. آن قدر طولانی که ناهید فرصت کند دو سه تا لقمه ی دیگر هم بجود. ادامه داد: امیر الان داغون تر از اونیه که بتونه سارا رو قبول کنه.

بلند شد. دست کشید به شلوارش. مثل آدم های لات توی فیلم ها تسبیح را دور انشگت اشاره اش تاب داد. و گفت: خدا بخیر کنه این بار.

می رفت سمت درِ حیاط که ناهید لقمه اش را قورت داد و بلند گفت: بسپار به زمان داداش. امیر هم می تونه قبول کنه. این کجا؟

با کاردِ پنیری کشید روی نان، گفت: این خط.

قاشق عسل را ضربدر گذاشت روی رد پنیر روی لقمه اش و گفت: این نشون.

لقمه اش را در دهان گذاشت.

علی آقا که رفت روی پله ها را پارو کند مبادا کسی پایش لیز بخورد، از ناهید پرسیدم:

جریان چیه؟

تمام ذهنم شده بود علامت سوال. با این خانواده بودن، یعنی هر از چندی قصه ی جدیدی شروع شدن و ناگفته هایی را شنیدن.

صبحانه اش را تمام کرده بود. به مخده(?) کنار دیوار لم داد. دست ها را گره کرد پشت گردنش. نفس عمیق کشید و گفت: نشد. نچسبید. روز برفی حلیم عدسی می چسبه. یا آش شله قلمکار.

به من نگاه کرد تا نظرم را جویا شود: خوبه مامانی رو بیدار کنم برامون پیزه. مامانی به وقت سحر دو سه ساعتی بیدار بود. صبح ها دیرتر از بقیه ی اهل خانه از خواب بیدار می شد. نهایت یک ربع یا بیست دقیقه دیرتر. اما صبحانه همیشه آماده بود. گفتم: گناه داره طفلک.

خودش را سراند رو به پایین و جواب داد: برو بابا. این شیکم وامونده گناه داره. دست کشید روی شکم اش که هیچ قلمبگی ای نداشت. بی لباس دیده بودمش. صاف صاف بود. حسرت تمام روزهای بعد از بلوغ من.

چشم بست و زمزمه کرد: یعنی حاملگی چه حالی داره؟ جمله اش تمام نشده، از جا پرید. سیخ نشست. نگاهم کرد. صورتم را کاوید و پرسید: چه حالی داره آسیه؟

در نهایت درماندگی جواب دادم: نمی دونم.

دستش شکم ام را لمس می کرد که تعجب کرد: وا!

و پرسید: مگه می شه؟

دستم را گذاشتم روی دستش. آرام با هم حرکت کردیم. از جناق(?) سی* نه ام تا پایین ناف، از این پهلو به آن. هیچ حرکتی نبود. اما می دانستم که هست. و وقتی مطمئن تر شده بودم که مامانی روز قبلش گوشزد کرده بود به زودی برای معاینه باید بروم اصفهان. و خودم را مجسم کرده بودم روی تخت سونوگرافی و تصویر سیاه و سفید توی مانیتور جلوی چشم پزشک. درست مثل فیلم ها و مثل آن روز در تهران، در مطب پزشک. گفتم: فرق داره. به

قول مامانی که می گه و یار هر کی به یه چیزیه و از هیچ دو نفری شبیه هم نیست. حاملگی هم فرق داره. مثلا یادمه عروس داییم وقتی حامله شد افسردگی گرفت چون ناخواسته بود، تازه عروسی کرده بودند و دوست داشت هم چنان به زندگی دو نفره شون ادامه بدن. بدون سر خر. یا دوست مامان وقتی حامله شد غصه خورد چون چهل و خورده ای سالش بود و داشت دختر شوهر می داد. یا...

وسط حرفم پرید: تو که داستان فیلم دعوت رو تعریف کردی برام. شاکی شده بود. اخم هایش درهم بود و دست هایمان حالا یک جا آن وسط ها، روی شکمم در هم گره خورده بود.

گفتم: خب برا همین می گم نمی دونم. اگه حال الانم رو بهت بگم فکر می کنی از خودت هم باید همین طور باشه. شاید ناامید شی.

بهش لبخند زدم که لحن غصه دارم را پوشانم. او داشت بهترین روزهای عمرش را تجربه می کرد. تا هنوز خبر دیشب داغ بود و خوشایند.

گفتم: تو که بهتر از هر کس حال این روزهای من رو دیدی. از چی بگم؟

صورتش در هم جمع شد. شبیه بدترین بازیگری که بخواهد ادای درک کردن را دریاورد. شده بودم مثل خاله خانوم های هفتاد هشتاد ساله که جوان بی تجربه ای را نصیحت می کنند: مطمئنم تو با وجود شوهرت و خانواده ت بهترین روزهای حاملگی رو تجربه خواهی کرد. بهترین مامان دنیا.

لب های کش آمده ام به طرفین، باز شدند به خنده وقتی صدای مامانی گفت: بهترین نه، لوس ترین و بد عنق ترینش.

ناهید اعتراض آورد: مامان خانوم!

و علی آقا پارو به دست، با صورت گل انداخته از سرما و چهره ی به خنده باز شده تایید کرد که: با یه بابای احمق عاشق پیشه.

خندیدم. شاد و راحت. به بحث همیشگی شان در باب تبعیض بین دختر و پسر خندیدم و به اخم و تخم ناهید و بدجنسی علی آقا. خودم را جای مامانی تصور کردم، خود حالایی که داشت پارسا و دختر بچه ی بور چشم عسلی ای را از هم جدا می کرد وقتی دخترک شاکی بود از دوست داشتن بیش از حد پارسا. خود حالایی و پارسای از خواب پریده ی نگران از سر و صداها و جسم گلوله مانندی که یک هو از این ور پرت شد آن ور شکمم، با صدای حرکت آب، مثل وقت هایی که خیلی آب می خوردم و وقت دولا شدن صدای حرکت آب در معده ام را می شنیدم.

پارسا خودش را رساند بهم. سر گذاشت روی دامنم به ادامه ی خوابش و نالید: خواب به چشم آدم نمی ذارن این دو تا بچه.

درست مثل وقت هایی که خواهر و برادر خواب به چشم مادرشان نمی گذاشتند و مامانی این جمله را می گفت.

دست کردم لای موهای به هم ریخته اش. خوابش برده بود. با خیال راحت از این که صداهای بیرون از اتاقش نه دعوا، که باز هم اثبات خواهر برادری پدر و عمه اش بود.

بیشتر خودم را سراندم پایین. سرم را گذاشتم روی متکا و دراز کشیدم. خواب، تنها چیزی بود که بعد از صبحانه ی روز برفی می چسبید. آن هم وقتی صابون کوه رفتن و برف بازی به دلت زده باشی و بدانی کسی که قول داده محال است با خراب کاری دیشب، مردانه سر قولش بایستد.

چشم روی هم گذاشتم. خوابم برد و این بار بانوی سفید پوش را دیدم که عزادار محرم است میان برف های به زمین نشسته ی حیاط.

در تمام مدت خوابِ من، علی آقا عازم تهران شده بود،

ناهید و پارسا توی حیاط آدم برفی ساخته بودند و مامانی نهار ظهر را بار گذاشته بود. مامانی برایم به دانه ی دم کرده آورد. کیسه ی آب جوش توی رخت خوابم را عوض کرد و گفت باید تا شب خوب شده باشم. و خندید که وگرنه حسابمان با کرام الکاتبین است. منظورِ آن چشم های براق و خندان از این تعبیر علی آقا بود. مادر و دختر وقتی پنهانی در میان مکالماتشان اشاره ای به رابطه ای که قرار بود شکل بگیرد می کردند، خودشان هم شاد می شدند و کیفور. و این لبخندهایشان در خانه ای که جا به جا عکس های مریم سادات را به خودش داشت اذیتم می کرد. کاش پدرم آن قدر جرات داشت که خطای فرزندش را به دوش بکشد. تو روی فامیل و آشنا بایستد و بگوید نوه دار شده ام. کاش اصلا پدرم اهل کاشان بود. آن وقت شاید همه شاد بودند از این بودن. از قل بـمگـی روز به روز بزرگ شونده.

ناهید با سر و صدا وارد خانه شد. از آدم برفی شان عکس گرفته بود تا نشان من دهد. نشست کنارم و از مامانی پرسید نهار چه داریم. مامانی برای ناهید و پارسا که هنوز بیرون بود چای و کیک آورد و برای من آلبالو خشکه که هـوسـم گرفته بود. گفت: سبزی پلو با ماهی.

ناهید دست مشت کرد توی کاسه ی آلبالوها و ابرو بالا داده گفت: پس علی که می گفت برا آسیه ماهی درست نکنید!

صورتم از ترشی آلبالو خشکه ی جمع شد. آب دهانم راه افتاده بود. مامانی سینی برنج های نذری را که پاک می کرد کشید جلوی دستش، عینک زد و در حال گشتن دنبال ریگ و آشغال برنج گفت: دکترش هم گفته ماهی باید بخوره. قزل الا پختم براش. اونی که این پسره می گه چیز دیگه ست. یه چیزی شنیده هول برش داشته مبادا آسیه طوریش بشه.

به مهربانی همیشگی اش لبخند زد بهم و اطمینان داد که حواسش جمع من است. سعی کردم فکر بیهوده نکنم و مادرم را با مامانی قیاس نکنم. اما نمی شد. اگر او این جا بود می گفت خودم را لوس کرده ام و او هم زمانی دو شکم زاییده است. لابد می گفت این ویار یک روزه و نیمچه سرماخوردگی ام بهانه است برای از زیر کار در رفتن و خوابیدن. چرا مادرم هیچ وقت نخواست بفهمد ما دو تا آدمیم با آستانه ی درد متفاوت؟ به ناهید نگاه کردم و هول زدنش برای بردن آلبالو خشکه ها به آن ور دنیا. می ترسید مبادا آلبالوهای توی فریزر برای خودش و شوهرش و سوغات بردن کم بیاید. با این حرف ها داد مامانی را درآورده بود. مامانی هم فکر می کرد دخترش لوس است. مثل همه ی مادرها. باید به مادرم زنگ می زدم و باید بهش می گفتم امروز هوس آلبالو خشکه کرده ام و مامانی برایم از فریزر در آورده. باید می گفتم تا می دانست کم کم وقت ویارانه پختن برای دخترش رسیده است. به رسم اصفهانی ها مرغ و حلیم بادمجان پیزد و بیارد خانه ی شوهر. حالا دیگر آدم شوهرهایم آدم های همین باغچه بودند. حتی آدم های سلمان هم همین ها بودند. هر چند سلمان از بودنشان بی خبر بود. فامیل های دور که هر کس رفته بود سر زندگی اش و رضوانه مانده بود و خون علی آقا توی شیشه کردن. از میان حرف های ناهید و مامانی فهمیده بودم که رضوانه ادعای ارث برادر کرده و حتی پا پی شده که عروسشان کجاست، چرا خبریش نیست. لابد خون به جگر مادر و پدرم هم کرده بود. یک بار سلمان بهم گفت باید از عمه اش ترسید. علی آقا دور از من به مامانی گفته بود رضوانه خواسته موش بدواند. سر جوشقانی بودن پدرم شک برده به این که حامله ام_ که ترس از آبرو مرا ناپدید کرده و پدر و مادرم را ساکت_ و من شنیده بودم. چرا وقتی سلمان از بدی های عمه اش گفته بود فکر کرده بودم بیچاره عمه ها؟ حتی دلم از بچه ی نداشته ی امین گرفته بود که قرار بود من عمه اش باشم و قسم راست و چپ اش. ناهید روزی گفت این ها همه دست عروس است. ظرف می شستیم. من کفی می

کردم، او آب می کشید. سر عمه بودن گفت مریم نگذاشته جان ناهید بشود قسم پارسا. گفت عروس باید بخواد و خواهرشوهر که خوب باشد، همه چیز حل است. به شکم آن وقت هایم که کوچک تر بود خیره شد و گفت: به این کوچولو هم باید یاد بدی عمه ش گله. و من فکر کرده بودم مریم را می گوید. شاید این قضیه مال آن وقت هایی بود که همه خبر داشتند الا من. و شاید ناهید خودش را می گفت. با آن خنده ی پهن شده روی صورتش و دست هایی که هول هولی ظرف ها را زیر شیر آب می گرفت.

ناهید کاغذ آورده بود لیست می نوشت. می گفت بعد از دهه باید برود تهران و اصفهان برای خرید. مامانی هم چنان برنج پاک می کرد و با سعه ی صدر(?) به وراجی های دخترش گوش می داد. پارسا هم دل از حیاط برفی نمی کند. نگاهشان می کردم. آلبالو خشکه های خانگی مامانی را می خوردم که با تمام آلبالو خشکه های دنیا فرق داشت و به محرم امسال فکر می کردم. سال قبل هنوز حتی حرف سلمان هم پیش نیامده بود. طی یک سال همه چیز ریخته بود به هم. همه ی زندگی من و آدم هایی که پا گذاشته بودم توی زندگی شان. نکند به قول قدیمی ها بد شگون بودم؟ بیچاره ها پا قدم عروس تازه برایشان آمد نداشت و گرفتار این مخمسه شده بودند. آن چهار نفر توی خاک، دست از دنیا کوتاه. علی آقا و پارسا هم پابند من و این باغ. یک بار وقت غذا خوردن که علی آقا نبود_کاشان بود، برای کارهای شرکت_ ناهید بهم گفته بود خاطر م خیلی عزیز است که پارسا پیششان مانده و علی آقا سر و ته اش را بزنند این جاست. مثل همیشه ی حرص خوردن هایش صورتش را یک وری کرده بود و گفته بود: اون وقت ها مگه مریم مصر می شد و می اومدند به سر این جا. اما حالا همه ش این جاست.

خندیده بود که: خواهرهاش هم گذاشتند به پای عزادار بودنش. حقشونه. همه ش رمزون، به بار هم شعبون.

و مامانی که باز اعتراض آورده بود: ناهید!

دلم از حالا برای نبودش تنگ شده بود. کاش فیلم می گرفت از بودنش. من از سلمان یک فیلم داشتم، آن هم روز عقد. مردی که کت و شلوار دامادی پوشیده بود هیچ شبیه آدمی نبود که به یاد دارم. سر سنگین بود و سر به زیر. نه سلمان ی که توی سید نما چرخیده بود سمت من و تمام طول فیلم نگاهم کرده بود. نه خودش از چیزی فیلم فهمیده بود و نه گذاشته بود من بفهمم. من فقط یک فیلم داشتم که مانده بود خانه مان و دیگر حتی دلم نمی خواست نگاهش کنم. همه چیز از آن جا شروع شده بود.

یا شاید نه! از روز خواستگاری. یا شاید...

حتما از روزی که عروسی پسر خاله ام بود.

نه! یقینا از شب عروسی مریم سادات و علی آقا. از وقتی که علی آقا جذاب ترین مرد فامیل بود.

مامانی و چند تا از زن های باغ های همسایه جلوتر می رفتند. پارسا بغل علی آقا خواب بود و علی آقا هم گام من. پا آرام کردم. به پشت سر نگاه کردم. ناهید کنار امیر قدم برمی داشت و حرف می زدند. از همان اول که سر و سامان دادن کارها تمام شد و علی آقا و امیر آمدند دم زنانه دنبالم، ناهید بعد از احوال پرسى و تسلیت مجدد هم کلام شده بود با امیر، تا حالا که نزدیک باغ بودیم و دو تا از زن های همسایه ازمان جدا شده بودند. از ناهید که پرسیدم چرا علی آقا ماشین نیاورده، گفت باید خانم های همسایه را برسانند و همه در یک ماشین جا نمی شویم. خندیده بود که: تو هم علی گفته باید پیاده بیای. آسه آسه. برات خوبه. و با چشم های براق شیطانش نخودی خندیده بود: در ضمن علی آقا نه. فقط علی.

دم خانه رسیدیم. امیر عقب تر ایستاد و رو به مامانی گفت: مامانی اگه اجازه بدید من زحمت رو کم کنم.

ناهدید کلید انداخت. همان طور سر به زیر در پی سوراخ قفل گفت: چه حرفا!
 امیر خندید. آرام و غمگین. با چشم های سرخی که نشان می داد در طول عزاداری گریه کرده است. با همان دماغ اش که انگار سلمان.
 علی آقا رفت طرفش. این آخری ها به سختی پارسا را حمل می کرد. حتما خسته بود.
 مسافرت یک روزه، بیداری شب قبل،... جلوی امیر ایستاد و گفت: وقت حرکت بات اتمام حجت کردم که دهه رو بمونی برزک. بمون مرد. دیگه نه من چشم منتظر دارم، نه تو. بری تو خلوتت که چی؟
 امیر رو کرد به ماشینی که روبروی خانه پارک بود. سمند سفید درب داغان. گفت: پس برم وسایلم رو بیارم.
 ناهید رفته بود توی خانه. مامانی حین وارد شدن گفت: خونه خودته مامان جان. خوش اومدی.
 و علی آقا گفت می رود پارسا را بگذارد توی رخت خوابش و بیاید. انگار همه من را فراموش کرده بودند. امیر هم خم شده بود روی صندوق عقب و دنبال چیزی می گشت. چرخیدم سمت در خانه که صدای دزدگیر ماشین اش آمد. بعد هم سایه ی خودش که افتاد روی سرم. در خانه را پشت سرم بست. فکر کردم دور از ادب است اگر طول راه در باغ تا پله های خانه را من جلوتر بروم و او پشت سرم. برگشتم نگاهش کردم. نگاهم کرد. برای شکستن سکوت دلهره آور بینمان پرسیدم: ماشینتون رو داخل نمیارید؟
 در راهی که می رفتیم حداقل جای پنج تا ماشین بود. که اول از همه نزدیک پله ها سمند سیاه رنگ علی آقا پارک بود. کنارم ایستاد. یک ساک کوچک سفری دستش بود. گفت: قراره یه سر با علی بریم باغ بالا. خیلی خسارت دیده؟

همان طور که نگاهم بهش بود و راه می رفتیم گفتم: نمی دونم. ولی علی آقا می گفت باغ های بالا بیشتر خسارت دیده. درخت های روبروی خونه هم قطع شده بودند. ندیدید؟ حرفم به انتها نرسیده، چادرم پیچید لای پاهایم، سرم کشیده شد عقب و حس کردم روی شیشه راه می روم، که افتادم. از پشت پخش زمین شدم. در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد اما انگار ساعت ها به کم سرم ضربه زده باشند درد داشت و تیر می کشید. حتی نمی توانستم گریه کنم. فقط چهره ی امیر را می دیدم که سعی داشت کمک کند بلند شوم. حتی توان ایستادن هم نداشتم. شکه شده بودم. تمام طول راه از مسجد تا باغ را حواسم به برف های مانده روی زمین بود. با این که جاده ماشین رو بود و برفی نمانده بود باز هم به خاطر سفارش ها علی آقا جلوی پایم را نگاه کرده بودم که مبادا به طرف کناره های خیابان بروم، روی برف های مانده از دیشب که حالا یخ زده بودند. و فکرش را نمی کردم که در دو سه قدمی خانه این طور شود. خوابیده روی زمین، در حالی که سرم از درد تیر می کشید و زبانم بند آمده بود فقط به یک چیز فکر کردم، افتادن بچه.

امیر وقتی دید حرکتی نمی کنم و تنهایی از عهده ام بر نمی آید علی آقا را صدا زد. با فریادش همه ریختند بیرون. وقتی دیدمشان. چهره های ترسیده ای که به طرفمان می دویدند، اشک از چشم هایم چکید. و وقتی مامانی رسید بالای سرم به هق هق افتادم. هر کس چیزی می پرسید. همه با هم سعی داشتند بفهمند کجایم درد می کند. و علی آقا مثل دیشب باز غر می زد که چرا به حرفش گوش نداده ام. چرا حواسم به برف ها نبوده. مامانی آرام آرام به طرف بالا کشیدم و بغلم کرد. سر گذاشتم روی سی*نه اش و گریه کردم. کمی دردم تسکین پیدا کرده بود. اما نگرانی آن ها از وضعیتم باعث شده بود گریه ام شدت بگیرد. میان دلوپسی ها و حرف هایشان ناهید گفتم: بچه طوریش نشده باشه؟!!

تازه انگار هول و ولاشان بیشتر شد. علی آقا امیر را فرستاد دنبال دکتر بهیاری. و همراهش تا دم در رفت. درد تازه بود، اما دردهای تلنبار شده بیشتر بود که آن طور به گریه ام انداخته بود و زبانم را بند آورده بود. حتی نمی توانستم بهشان بگویم زیاد نگران نباشند. با حرف ناهید هول به جان خودم هم نشسته بود. حالا دیگر حس می کردم میان پاهایم خیس است. مثل وقت های دانشجویی که با بچه های می رفتیم استخر و در نیامده از آب حس می کردم آب های بالا رفته برگشته اند. مامانی رفت پشت سرم. لباس هایم را کنار زد تا بدنم را واری کند. به صدای قدم های علی آقا گفت نزدیک نیاید. کمی دست کشید روی کم-رم و گفت: هیش. آروم مامان جان چیزی نیست. حتی قرمز هم نشده. الان دکتر میاد. به ناهید که کنارم نشسته بود و همراه با گریه های من گریه می کرد گفت: پاشو دختر. برو به لیوان آب قند برایش بیار. ترسیده بچه م.

گریان سرم را صد و هشتاد درجه چرخاندم شاید کم-رم و محل آسیب دیدگی را ببینم. نشد. مامانی چادر و پالتو و لباس هایم را جمع کرده بود سمت گردنم برای لخت کردن کم-رم. فکر این که تا لحظاتی دیگر آب ازم شره خواهد کرد و حتی بیرون آمدن بچه را خواهم دید تنم را می لرزاند. هق هق می کردم و به تمام احتمالات چند ساعت دیگر فکر می کردم. به این که بروم توی دستشویی، بیایم بیرون و بگویم قلمبگی توی فاضلاب جا مانده. به خانم دکتری که بیاید بالای سرم و بعد از معاینه بهشان بگوید متاسفم مادر رو نجات دادیم، بچه ...

ناهید با آب قند رسید. مامانی انگشتر طلایش را انداخت توی لیوان. گرفت جلوی لب هایم و سعی کرد آرامم کند. صدای علی آقا گفت: مامانی این چش شده؟

خودش را نمی دیدم. لب هایم می لرزید و دندان هایم به لبه های لیوان می خورد. تمام بدنم به لرزه افتاده بود، از سرما، از فکر چند ساعت آینده. حالا دیگر از آن کمردرد ناگهانی اول خبری نبود.

مامانی کمردم را دوباره پوشاند. به علی آقا گفت ببردم داخل و جواب داد: ترسیده مامان. ببرش توی رخت خواب تا دکتر بیاد.

و صدای ناهید که گفت: خدا سومیش رو به خیر بگذرونه.

دکتر شیفت بهداری(؟) پسر بیست و پنج شش ساله ای بود که در جواب خوش و بش های مامانی گفت در حال گذراندن طرحش است. کاشانی بود. آن قدر که لهجه اش دلم را تاب داد برای بودن در شهرم. انگار میان آدم هایی که لهجه ی برزک را داشتند کمی شبیه به کاشانی ها_ و علی آقا که بی لهجه بود، بودن این مرد غنیمت بود برایم. حتی تازگی ها پارسا هم کمتر لهجه دار حرف می زد. دیگر حرف ها را نمی کشید و در جواب اخم و تخم های مامانی و ناهید نمی گفت باشه، می گفت چشم.

دکتر جوان معاینه ام کرد. وقتی فهمید حمله ام بی پرده خندید و گفت چه مامان کوچولویی! نسخه نوشت. مهر پزشکی اش را داد دست پارسا که حالا بیدار شده بود و با چشم های نگران کنارمان نشسته بود. دکتر گفت چیزیم نیست، یک ضرب دیدگی ساده که هیچ خطری برای مادر و جنین ندارد. خندید و با لحن پسرانه ای به مامانی گفت برایم داروی خانگی درست کند. گفت: از این تجویزای مادرونه. زرده تخم مرغ و چیه قاطی می کنن؟

خندید. نشست روی مبل. ناهید برایش چای نبات داغ آورد. و دکتر با کمال آرامش نوشید و شروع به حرف زدن با علی آقا و امیر کرد. از سیل و میزان خسارات پرسید. از شب های محرم و نذری ها. گفت اگر شیفت نباشد می آید مسجد برای عزاداری و اگر شیفت باشد توی بیمارستان اش می نشیند و به صدای زنجیر زدن مردها و گریه ی زن ها گوش می دهد.

گفت: بیمارستان ام و خندید. به مامانی که حالا برایش کیک خانگی آورده بود رو کرد و گفت: بد می گم مادر جان؟ این جا هم قلمرو منه. بیمارستانم.

مامانی انگار بچه ی سربازش بعد از مدت ها از راه دور آمده. مثل پروانه دور دکتر چرخید و ازش پذیرایی کرد و گفت: نه مامان. حق با شماست.

نشست توی جمع مردها و از دکتر پرسید. از خانواده اش. از این که چقدر مانده طرحش تمام شود. از این که روزها نهار و شام را چه می کند. آیا توی سیاهه ی زمستان اتاقش گرم و نرم هست یا نه. آخر سر گفت: زن نمی خوای بگیری مامان جا؟

همه خندیدند و ناهید به دکتر که حالا می دانستیم اسمش رضاست گفت: وای. آقای دکتر مامانم تا زنت نده دست از سرت بر نمی داره.

دکتر که از همان اول انگار آمده بود تماشای یک نمایش کمدی، باز هم خندید و مثل خیلی از پسرها گفت: کی به ما زن می ده خواهر من؟

جمعی که به خاطر کمردرد من دور هم نشسته بودند، حالا بی توجه به من و درد تسکین یافته ام می گفتند و می خندیدند. آقای دکتر مطمئن بود این وقت شب دیگر بیمار احتمالی نخواهد داشت و اگر داشته باشد هم خدا پیامرزد پدر فناوری را، موبایل هست. پس دست رد به سی* نه ی مامانی نزد و قبول کرد که بماند و با ما اناز بخورد.

پارسا دفتر نقاشی اش را آورد. کمی آن طرف تر من نشست به نقاشی کردن با مهر آقای دکتر. نسخه های الکی برای بیمارانش نوشت و پایشان مهر زد. به یکی از بیمارهایش گفت: دستتون شکسته براتون «آموکسی سیسیل» می نویسم.

یک شکلات به بچه ی یکی دیگر از بیمارها داد. و گفت منتظر باشد تا آقای دکتر به خودش اشاره کرد. پدرش را معاینه کند. به پدر فرضی بچه ی فرضی گفت: روغن و کره و برنج

نخورید. رگ هاتون چرب شده. مواظب خودتون باشید. و صبح و ظهر و شب «آموکسی سیسیل» بخورید.

با پدر بچه دست داد و پای نسخه اش را مهر کرد. و صدا زد: بیمار بعدی.

کسی حواسش به پارسا نبود. و من فکر می کردم که چه خوب، پارسا هم حواسش به سوالی نبود که شب قبل ازم پرسیده. به او و دکتر بازی کودکانه ی معصومانه اش فکر کردم. به زندگی عادی ای که تا قبل از این ماجراها داشت. بازی با نوه های عمه هایش، بازی با بچه های عمه های کوچکتر. رفتن به مهدکودک و بودن با بچه های هم سن و سالش. حالا او هم مثل من پابند این خانه شده بود. علی آقا در برابر سوال خواهرهایش در نبود پارسا گفته بود پیش یکی از دوستانش در تهران است و حتی قرار بود پارسا را در مهدکودک مدرسه ی برزک ثبت نام کند.

پارسا به منشی اش که لابد دختر جوان ترگل ورگلی بود گفت خسته است و امشب قول داده پسرش را ببرد پیتزا بخورند و بروند شهر بازی. پس کار را تعطیل کرد و مهر آقای دکتر را پس داد. آقای دکتر مثل سیندرلایی که زنگ ساعت دوازده را بشوند، سراسیمه از جا جست. خندید. دست گذاشت روی سرش و گفت: انگار خیلی مزاحم شدم.

به قیافه ی بقیه نمی آمد این طور باشد. همه از بودن دکتر بذله گوی(؟) خوش مشرب راضی بودند و حتی ناهید می گفت: باز هم سری به ما بزنید.

مامانی با بسته های سبزی خوردن، انار دان کرده، کیک خانگی و ترشی لپته از آشپزخانه آمد بیرون و به دکتر گفت: منم جای مادرت مامان جان. کم و کسری داشتی خبرم کن. تعارف نکن.

آقای دکتر باز هم خندید. تشکر کرد و به مامانی گفت: کاش بازم دختر داشتید مادر جون.

از همه خداحافظی کرد. و رو به من گفت: اگه درد داشتید مسکن بخورید. البته اگه درد خیلی بود. مواظب نی نی باشید.

رفت. علی آقا و امیر هم با او رفتند. و خانه ی مهمان دارمان در سکوت شبانه اش فرو رفت. پارسا از مامانی شیر گرفت که برای کتی و بچه هایش ببرد. ناهید رفت توی اتاقش تا برای محمدرضا ایمیل بدهد و قضیه ی دکتر رضا را تعریف کند. مامانی هم بهم گفت بروم توی حم-ام تا برایم مخلوط زرده ی تخم مرغ و زردچوبه(?) بیاورد.

چشمم افتاد به گوشه ی مبل و چراغ قوه ی دکتر. از کیف اش در آورده بود تا مطمئن شود سرماخوردگی ام جدی نیست و گلویم چرک نکرده.

مامانی از آشپزخانه در آمد. به مبل اشاره کردم و گفت: سیندرلا لنگه کفشش رو جا گذاشت.

ناهید انگار دنبال شریک جرم می گشت. مثل بچه ها به وقت شیطنت های ممنوعه. وقت هایی که تنها بودن به بدتر شدن عملشان دامن خواهد زد. و دو نفره بودن این اطمینان را بهشان خواهد داد که موقع تنبیه فقط یک نفر کتک نخواهد خورد.

از خواب بیدارم کرد. بوی زرده ی تخم مرغ ها بعد از یکی دو ساعت حالم را به هم زده بود. پارچه ی دور کم-رم را باز کرده بودم و رفته بودم حم-ام. خواب خوش بودم. خواب خوش بعد از حم-ام. ناهید کنارم نشسته بود و آرام تکانم می داد. چشم که باز کردم به اولین چیزی که فکر کردم سیل بود. ناهید انگشت گذاشت روی دماغش و آرام کنار گوشم گفت: آسیه میای بریم رو ایوون پشتی؟

ایوان پشتی چسبیده به دیوار انتهایی باغ بود. جایی که باغچه ی کوچکی قرار داشت مخصوص گوجه و خیارهای مامانی و دری که به آشپزخانه راه داشت. این در بسته بود، مگر در مواقعی که مامانی سری به باغچه اش می زد یا ظرف جدیدی به ترشی ها، سرکه ها و آب

غوره های مامانی اضافه می شد. یک ایوان مخصوص همین دبه ها و شیشه ها. جایی که از حمله ی توپِ پارسا در امان باشد، و از شیطنت های کتی و بچه هایش. در اصل ایوان پشتی قسمتی از باغ بود که با فنس و درخت موی بالا رونده از آن، شده بود یک حیاط خلوت. چشم های ناهید توی تاریکی شب برق می زد. چراغ های خانه و حیاط خاموش بودند. ساعت شبرنگِ حال عدد سه را نشان می داد و یقین داشتم اهالی خانه خوابند. اما ناهید هم چنان مصر چمباتمه زده بود بالای سرم و نگاهم می کرد. مگر می شد با آن چشم ها و آن نگاه_ و آن لبخند ملتمسِ چسبیده روی صورتش_ به آدم نگاه کند، چیزی بخواهد و کسی توانایی نه گفتن داشته باشد؟ گاهی به دست تقدیر ایمان می آوردم در رفتن او به ینگه ی دنیا. او در این شهر کوچک حیف می شد. قدرت بالقوه ای داشت در اسیر کردن آدم ها و وادارشان به حرف شنوی. می توانست مدیر لایقی شود. در تهران مهندسی صنایع خوانده بود. حالا دوست داشت وقتی به شوهرش می پیوندد، بعد از شش ماه_ قرار گذاشته بود این شش ماه را بگردد و تفریح کند_ ادامه ی تحصیل دهد. می خواست کامپیوتر بخواند. باید بهش پیشنهاد می دادم تجدید نظر کند در تصمیمش. مدیر بودن بیشتر به او می آمد، با چشم پوشی از جیغ جیغ هایش.

وقتی دید حرفی نمی زنم و منتظر نگاهش می کنم. دستم را گرفت. بی توجه به کوفتگی کم_رم بلندم کرد و دنبال خودش کشاندم. پاورچین پاورچین طول آشپزخانه را پیمود و جایی نزدیک به در عقبی آشپزخانه که به ایوان پشتی راه داشت نشست. کنارش نشستم. تکیه دادیم به دیوار. در آهنی کامل بسته نبود، لایش کمی باز بود و در عوض درِ توری بسته بود برای جلوگیری از ورود حشرات. یا مامانی یادش رفته بود در را ببندد یا... صدای پای یک نفر روی موزاییک های حیاط پشتی آمد. فکر کردم دزد آمده. ترسیدم. به حماقت خودم در همراهی ناهید لعنت فرستادم و به حماقت ناهید در بیدار کردن من عوضِ بیدار کردن

مردهای خانه. هنوز از بهت دزد بیرون نیامده بودم که صدای علی آقا خیالم را راحت کرد. ناهید دست گذاشت روی بینی اش یعنی ساکت. همان طور توی تاریکی نگاهش کردم. جم نمی خورد. خودش را کشیده بود سمت در و گوش می داد. آمده بود فالگوش؟ چشم هایم از خواب هنوز نیمه بسته بود. متوجه من شد. با پایین ترین صدای ممکن پرسید: از مارمولک نمی ترسی؟

سر تکان دادم که نه. به دور و برش نگاه کرد: از عقرب چطور؟

باز هم سر تکان دادم که نه. در خانه ی پدری ام به قدر کافی مارمولک دیده بودم. تابستان ها که به روستای پدری می رفتیم هم عقرب می دیدم. گاهی شب ها که با دختر عمه ها بیدار می ماندیم به حرف زدن، حرکت عقرب ها را روی سقف اتاق حس می کردم. از بچگی، به تبع(?) دختر عمه ها ترس من هم ریخته بود.

ناهید پرسید: من گوش می دم تو حواست باشه مارمولک یا عقرب نیاد طرفم. خب؟

سر تکان دادم که باشد. در صدای آرامش رگه هایی از ترس بود: اگه دیدی به من نگو وگرنه جیغ می زنم. سریع بکشش. باشه؟

ناهید از حشرات و جانوران موزی می ترسید. هیچ وقت به انتهای آشپزخانه، جایی که سبدهای سیب زمینی و پیاز و دیگ و غیره بود نمی آمد. چون یک بار پارسا یک مارمولک آنجا کشته بود. ناهید از قصه ی کشته شدن مارمولک که پارسا فاتحانه تعریف کرده بود ترسیده بود. و علی آقا محض(?) تفریح گفته بود که حتی توی حیاط پشتی عقرب هم دیده است. همان وقت هم تعجب کرده بودم که چطور ناهید در چنین جایی بزرگ شده. او نازپرورده تر و لوس تر از یک دختر روستایی بار آمده بود. قدیم ها مادر بزرگ پدری ام در جواب دست به سیاه و سفید نزدن های یکی از دختر عمه هایم و حرص خوردن های عمه ام می گفت: نترس ننه. خدا بر اش خواسته.

با دیدن ناهید و زندگی اش معنی حرف مادر بزرگم را فهمیده بودم. خدا برای ناهید خواسته بود. یک جوری بار آمده بود که انگار از همان بچگی اش می دانستند قرار است به کی شوهر کند و کجا برود. او از سوسک می ترسید، آلبومی مخصوص عکس های بچگی اش داشت، لباس هایش را با دست نمی شست، با اکراه ظرف های نهار را می شست و می گفت ماشین ظرف شویی مدت هاست اختراع شده، شب ها به صورتش کرم قبل از خواب می زد و عقیده داشت زن بیشتر از رسیدن به خانه و بشور بساب کردن باید کتاب بخواند، موسیقی گوش دهد، ورزش کند و به خودش برسد.

به قول علی آقا «دردونه حسن کبابی»، نصف شب مرا آورده بود انتهای آشپزخانه_جایی که دو سه بار بیشتر گذرم بهش نیفتاده بود_ و ازم می خواست مواظب خطرهای احتمالی باشم تا او با خیال راحت به استراق سمع پردازد.

چراغ ایوان از قبل روشن بود. نور تاییده به داخل آشپزخانه بیشتر شد. کسی چراغ حیاط را روشن کرده بود. و مثل رسیدن و دیرتر رسیدن رعد و برق، اول بوی سیگار به مشام رسید و کمی بعد صدای امیر.

ناهید هم چنان کش آمده سمت در با دقت گوش می داد و من چشم هایم را بسته بودم و تکیه کرده بودم به شانه ی ناهید.

_ نمی شه علی. فکر می کنی از وقتی شیدا مرد کم به این قضیه فکر کردم؟ نمی شه. باز هم سکوت شد. در سکوت می شد قدم های یکی از آن دو نفر را روی موزاییک ها شمرد. می شد بوی سیگار نعنایی را تشخیص داد.

صدای علی آقا از فاصله ی دور تر آمد. پس او بود که راه می رفت.

_ منم نمی گم فردا برو عقدش کن که. دارم می گم بشین فکر کن. اون این همه سال به خاطر تو صبر کرده. این رو همه مون خوب می دونیم.

سکوت.

_ ناهید می گه من مردم و نمی فهمم. می گه از قیافه ی سارا می باره که دوستت داره. هنوز هم دوستت داره. ما فکر می کردیم از سرش می افته. نیفتاد. انگار که لحظه ای را میان خواب و بیداری سپری کنم. روحم پر کشیده بود به مشهد، بازار و علی آقا که پیپ می کشید. چند ثانیه در آن حال ماندم تا فهمیدم آن بوی آشنا از همین نزدیکی است.

_ چرا حق زندگی رو از خودت و اون می گیری؟ تنهایی سهم هیچ کدوم تون نیست. صدای امیر کمی عصبی و بلند شده بود: چرا هست. سهم جفتمون تنهاییه. من بد کردم علی. ما جفتمون بد کردیم. هم من، هم سارا. دیگه نمی تونم بهش فکر کنم. عذابم می ده. چهار ماه بعد از مرگ شیدا، یه شب سارا رو توی رخت خوابش تنها گذاشتم و زدم بیرون. سرش داد زد. بهش فحش دادم. حتی فکر بودن باهاش اذیتم می کرد. مثل خوره می افته به جونم و ولم نمی کنه. عذاب وجدان داره از پا درم میاره علی. چشم های من حالا باز باز بودند و ناهید بیشتر خودش را سرانده بود سمت در. دیگر حتی سرمای سرامیک های کف آشپزخانه اذیتم نمی کرد.

_ پس من دارم جوش الکی می زنم. شما دو تا خیلی وقته به نتیجه رسیدین. صدایش مثل تمام موقع هایی بود که یک دوست به آدم راستش را نمی گوید. _ درست از وقتی که شیدا بچه ی سومش رو هم از دست داد.

صدای علی آقا نزدیک تر شده بود، و بوی چوب و عطر تلخ پیپ هم. _ لعنت بهت. دیگه چه گندی به زندگیت زدی؟

_ عروسی حسین سلامت رو یادته؟

سکوت.

_ همون که نیومدی، کادو فرستادی، بهم گفتی می دونی حسین شیشه ای نمیاره تو مجلس،
خمیره میاره. یادت نیست؟

انگار علی آقا یادش آمده بود که امیر ادامه داد: شیدا نیومده بود باهام عروسی، می گفت
قرص خوردم، حال ندارم... از همون بهونه های همیشگی. آخر شب... بد مستی من رو که
دیدي. کسی نبود جمعمون کنه. همه بچه ها یک گوشه ولو بودن. سارا هم بود. گفت ماشین
نیاورده، با بچه ها سوار ماشینم کردن و سارا گفت می رسونتم. صبح که چشم باز کردم رو
تختش بودم. بعد از چند ماه که شیدا بهم راه نمی داد و شب ها تو اتاق بچه می خوابید.
لعنت بهت علی. این جوری نگام نکن. توی آشغال سردی هیچی حالت نیست. وگرنه تو هم
بعد از مریم خدایامرزت* ر می زدی به الدورم بلدورمت(?). مگه تو حال خودم بودم؟ می
گم زیادی خورده بودم. شد دیگه. یک هفته نرفتم خونه. یک هفته شیدا حتی زنگ هم نزد
پپرسه کجام. سارا مثل پروانه دورم می گشت. شده بود همون سارای دانشجویی مون. دیگه
با کینه نگام نمی کرد. قربون صدقه م می رفت. بابا لامصب منم آدمم.

_ آدم نیستی. دله و هرزه ای. از اولش هم بودی. جفتتون.

علی آقا عصبانی بود. عصبانی تر از هر وقتی که سراغ داشتم. بوی سیگار هنوز ادامه داشت،
ولی چند دقیقه ای بود که بوی پیپ نمی آمد.

_ شده بودم مثل مردهای دو زنه. سارا راضی، شیدا راضی، گور بابای ناراضی. نمی دونم کدوم
حروم زاده ای بو برد و گذاشت کف دست شیدا. من که می دونم دردش چی بود. دردش
سارا بود که به من پا داده. وگرنه من وقتی می رفتم خونه از قیافه م و لباس هام داد می زد با
یه زن بودم، شیدا هم خر نبود که. لعنت! مشکل از اون جا شروع شد که شیدا فهمید طرفم
سارائه. بعد هم ماجرای صورتشو و بعدش هم اون حماقت.

سکوت.

_ می دونم گند زدم علی. سر جدت حرف بزن. اصلا بزن. ولی سکوت نکن. کم آوردم دیگه. از خودم بدم میاد. از سارا. دیگه نمی تونم نگاهش کنم و قیافه ی شیدا رو نبینم. شیدا شده فرشته ی عذابم. سارا هم... فکر می کنم اگه اون نبود، شاید از سر اجبار هم که شده می رفتم طرف زنم. د آخه اون لامصب هم راه نمی داد هیچ جوهره. همه ش می گفت نیا جلو. امشب نه فردا شب. خسته م. قرص خوردم... تف به ذات زن ها.

صدای سیلی آمد. مثل صدای سیلی اغراق شده و میکس شده ی فیلم ها. ناهید برگشت با تعجب نگاهم کرد. صدای نفس نفس زدن هم اضافه شده بود. ناهید بلند شد. گفت : اوه اوضاع خرابه. باز هم مرا کشید طرف خودش و این بار بی ملاحظه دوید سمت هال. از رخت خواب بیمارانه ی من گذشتیم و یک راست رفتیم سمت اتاقش. نشستیم روی تخت. نفس نفس می زدیم. از ترس، هیجان و دویدن.

ناهید با لحن دو به شکی پرسید: گند زدیم، نه؟

جواب ندادم. به قدر کافی واضح بود. حرف هایی را شنیده بودیم که نباید.

پرسیدم: دعواشون شد؟

دراز شد روی تخت و زمزمه کرد: علی نکشتش خوبه. فکر نمی کردم این دو تا این جوری باشن. مریم رو اسم سارا قسم می خورد. عجب زمونه ای شده به قول مامانی.

کنارش دراز کشیدم. طاق باز(?). جفتمان سکوت کردیم.

به مردها فکر کردم. به زن ها. به امیر و سارا. تمام حرف های چند دقیقه ی پیش توی سرم اگو می شد. و انگار فیلتر گذاشته باشند، جمله های ممنوعه ترش پر رنگ می شد و پر طنین. مغزم پر از صدا شده بود. انگار بازار مسگرهای اصفهان. شقیقه ام پر نبض می کوبید و فکر می کردم. تمام احتمالات بد راجع به تمام مردانی که دیده بودم و می شناختم در سرم ساخته می شد و عذابم می داد. چیزی باید می گفتم و گرنه دیوانه می شدم از این همه سر و صدا.

_ فکر می کنم سلمان قبل از من با یه دختری دوست بوده.

هیچ چی نگفت. در سکوت به سقف اتاق زل زده بودیم. نکند او هم به محمدرضا فکر می کرد؟ هزاران کیلومتر دورتر. نزدیک به یک سال دوری. امیر چند ماه بیشتر دوام نیاورده بود، محمدرضا چقدر؟ به علی آقا گفته بود... نکند علی آقا هم؟ هنوز فاصله بود تا بزرگ تر شدن قلمبگی و به دنیا آمدنش. علی آقا گفته بود بعد از زایمان...
طاقت نیاوردم. صدا زدم: ناهید.

_ هوم؟

_ همه ی مردها قبل از ازدواج دوست دختر دارن، یا فقط سلمان این طور بود؟ نکنه سلمان قبل از من با دختره...
_ نباید بیدارت می کردم.

لحن صدای او هم عادی نبود. مثل بچه هایی شده بودیم که برای اولین بار پی می برند به روابط بزرگ ترها، پدر و مادرها.
گفت: من به محمدرضا ایمان دارم. ما با هم بزرگ شدیم.
برای این که حرفی زده باشم و از آینده ام دفاع کرده باشم گفت: منم به علی آقا ایمان دارم.
فکر کنم...

گفت: محمدرضا و علی لنگه ی همه ن. با هم بزرگ شدن.

و حالا شده بودیم مثل بچه هایی که در درک دنیای بزرگ ترها عاجزند و نمی خواهند باور کنند پدر و مادر خودشان هم...

ما گارد گرفته بودیم و به خودمان می قبولانیدیم که پدر و مادرمان مستثنی هستند. جفتمان تا صبح بیدار ماندیم، به سقف زل زدیم و در سکوت همدیگر را برای تبرعه(?)ی کسانی که بهشان ایمان داشتیم همراهی کردیم.

مامانی فهمید بود اتفاقی افتاده. از قیافه های خواب آلود و مبهوت من و ناهید. از علی آقا و امیر که فقط سلام کردند و در سکوت نشستند پای سفره ی صبحانه. فقط پارسا بود که مثل همیشه چای اش را داده بود پدرش شیرین کند و انتظار داشت من یا مامانی برایش لقمه بگیریم.

علی آقا زودتر از همیشه بلند شد. به بهانه ی آوردن مربای بالنگ(?) دستپخت مامانی رفت توی آشپزخانه و نیامد. امیر هم کمی بعد رفت سری به ماشینش بزند. ناهید نیم نگاهی بهم انداخت و باز مشغول خوردن شد. ساندویچ تخم مرغ روزانه ام را خوردم، یک فنجان چای تلخ و سیب و پرتقال. حالا دیگر از این صبحانه ی شاهانه ام که نقطه ی مقابل دوران بی صبحانگی دانشجویی بود لذت نمی بردم. شده بود مثل یک تجویز دارویی برای حاملگی. دکتر گفته بود تخم مرغ، مامانی می گفت چای زیاد با شکر ممنوع و علی آقا سفارش کرده بود میوه های فصل.

سفره ی صبحانه جمع شد که علی آقا مربای بالنگ را آورد و امیر برگشت. باز هم سکوت معذبی هال را فراگرفت. ناهید پای لپ تاپش قسمت جدید یکی از سریال های کره ای را دانلود می کرد و بقیه نشسته بودیم توی هال و به در و دیوار نگاه می کردیم. مامانی آب پرتقال برایمان آورد. سینی را دور گرداند. نشست و گفت: یه بار که علی با سر و روی زخمی از دانشگاه اومد این جا تا آخر هفته رو با ما باشه، گفتم لابد نتیجه ی تربیت دو هوائه ست که بچه م بزن بهادر بار اومده.

رو کرد سمت امیر که سر به زیر نشسته بود و الکی لیوان آب پرتقال را تکان تکان می داد: وقتی هفته ی بعدش تو اومدی دیدنش با دست شکسته. گفتم این هم از دوستش. حتی دستم رفت زنگ بزنم به سید، بگم بیاد شاخ شمشادش رو تحویل بگیره.

رو کرد به علی آقا که در همان ژست امیر داشت به ماشین کنترلی پارسا ور می رفت: مچتون رو وقتی گرفتم که دعواتون ادامه داشت و خونه ی من شده بود رینگ بوکس. امروز شدید مثل همون دو تا پسری که اون روز دماغ و مشت خورده نشستند پا سفره ی نهار.

پارسا هاج و واج به جو سنگین به وجود آمده خیره بود و من مجله ی خانواده ی مامانی را الکی ورق می زدم. یک چشمم به مردهایی بود که مثل پسر بچه های خطاکار منتظر توییخ و تنبیه بودند و یک چشمم به عکس بازیگرها و دستور پخت غذاهای جدید.

مامانی با لحن سرزنش گری ادامه داد: چشمم روشن که نزدیک چهل سالتونه و هنوز بچه اید. اون روز چیزی نگفتم چون فکر کردم جوونید، غرور دارید. امروز دیگه همچین خبری نیست. کور نیستم که نفهمم زخم روی صورت علی مال چند روز پیش نیست. حالیم هم هست که پای چشم امیر کبود شده.

به علی آقا نگاه کردم و زخم های رو به بهبود صورت و گردنش. چطور متوجه رد دعوای دیشب روی سر و صورتشان نشده بودم؟ مامانی بلند شد. لیوان های خالی شده ی آب میوه را جمع کرد و گفت: می دونم از دو تا برادر به هم نزدیک ترید. اما جفتتون عزادرید، مراعات همدیگه رو بکنید. مراعات این خونه و حرمت این دهه رو.

رفت توی آشپزخانه و با صدای بلندتری ادامه داد: حالا هم پاشید دست دخترها رو بگیرید برید بیرون یه گشتی بزنیند، تا نهار هم بر نگردید. پوسید دل این طفلک ها. ناهید دست راست مشت شده اش را رو به هوا پراند: عاشقتم مامانی.

پارسا هم انگار فهمید جو خانه تغییر کرده است، به تقلید از عمه اش بلند شد به سوت زدن و هورا کشیدن. به علی آقا نگاه کردم که با لبخند به آن دو تا خیره شده بود. مجله ی خانواده و عکس های رنگارنگش را کنار گذاشتم و رفتم لباس عوض کنم. از جلوی مبلی رد شدم که امیر رویش نشسته بود. به موبایلش خیره شده بود. صفحه ی موبایل روشن و خاموش می

شد. شب قبل انگار قبح سرک کشیدن ها و فالگوش ایستادن ها را ریخته بود. سر به زیر، مردمک چشم هایم را چرخاندم، آن قدری که پشت پلک هایم تیر کشید. رد شدم و اسم سارا را روی صفحه ی موبایل دیدم.

ناهِید شب ها رمان های تایپ شده در اینترنت را می خواند، حتی رمان هایی را که کاربران عادی اینترنتی نوشته بودند توی فروم های اجتماعی. همان اوایل مرا هم معتاد به این عادتش کرد. خوب بود و مفید برای آدمی که من آن روزها بودم، برای دل مشغولی ها و گریه ها و تو خود رفتن هایم. توی بیشتر آن رمان ها که از مشمول(?) هیچ نظارتی نبود مگر فیلترینگ اینترنتی، آدم ها از روابطشان می گفتند. از دوست شدن ها، با هم بودن ها و چیزهایی که خواندنشان هیچ کدام شبیه به حس کردنشان نبود. من از کنار مردی عبور کرده بودم که اعتراف کرده بود نامشروع رابطه داشته است و خیانت کرده. انگار امیر را از وسط رمان هایی که شب ها من و ناهید می خواندیم کشانده بودند بیرون، وسط باغ برزک و آدم هایش. اما این به مراتب بدتر از وقتی بود که می خواندیم. انگار حسی بهمان می گفتند آن ها قصه اند، مال توی همان کلمات و ذهن نویسنده. اما این واقعیت بود. واقعیتی به اسم سارا که هی روی صفحه ی موبایل امیر روشن و خاموش می شد.

با اطمینان از بهبود کم-ر درد من رفتیم پای کوه برای برف بازی. ناهید شال و کلاه صورتی رنگی سر کرد که قیافه اش را بچه گانه کرده بود. پارسا هم لباس هایش را آورد من تنش کنم. علی آقا هم مواظب بود به قدر کافی خودم را پوشانم و حواسم به برف های یخ زده ی روی زمین باشد. نگاهم کرد. صورتش پر از خواهش بود وقتی گفت: خواهشا.

پارسا جلوتر از همه مان راه می رفت. توی راه گلوله ی برفی درست می کرد و به اهداف نامعلومی پرتاب می کرد. علی آقا و امیر پشت سر پارسا و جلوتر از من و ناهید راه می

رفتند. امیر تفنگ شکاری به دوش داشت. گفته بود وقتی از تهران راه افتاده و ساک سفر بسته یادش بوده که یک روز صبح باید آمد کبک شکار کرد.

شوخی کرده بود: اومدم شکار آهو.

که هیچ کس بهش نخندیده بود. اصلا انگار از شخصیت اش بعید بود این جور شوخی ها. فقط پارسا عکس العمل نشان داده بود که پرسید: بابا مگه این جا آهو هم داریم؟

ناهید هیچ چی نمی گفت. به سمت دامنه ی کوه پشت خانه می رفتیم و ساکت بودیم. به طبیعت سرما زده ی زمستانی نگاه می کردیم و ساکت بودیم.

یک جایی فکر کردم بهتر است این سکوت شکسته شود. حس کردم فکر جفتمان یک جاست و به رو نمی آوریم. پرسیدم: به محمدرضا فکر می کنی؟

حالا امیر و علی آقا هم داشتند حرف می زدند. لابد راجع به دور و بر و کبک و شکارش. چون سرهایشان به اطراف می چرخید و با دست هایشان جایی در دور دست را نشان می دادند.

گفت: نه. یعنی آره. نمی دونم.

گفتم: بیا فراموشش کنیم.

و نگاهم به جلوی پاهایم بود. علی آقا اولش سپرده بودم به ناهید. کمی که جلو رفتیم برگشت گفت: نشد. آسیه تو به جای خودت و ناهید به جلو پاتون نگاه کن. این جوری خیالم

راحت تره.

گفت: داشتم به قبلاها فکر می کردم. من و علی و محمدرضا خیلی این راه رو اومدم.

و یکهو پرسید: آسیه تو از کجا فهمیدی سلمان مرد مناسبیه برای زندگیت؟

بهش نگفته بودم. اما حالا که روزها از نبودن سلمان گذشته بود و خو گرفته بودم به بودن در این روزها و در این جا؛ به باورهایی رسیده بودم که حتی جرئت(?) نداشتم برای خودم

باز گوشان کنم.

سکوت واداشتش به ادامه ی حرفش: من از زندگی می ترسم. از این که چند روز بعد از عقدمون محمد رفت. می ترسم زندگی همین تلفنی حرف زدن ها نباشه. ما عاشق همیم، ولی من از عشق می ترسم.

لحنش شبیه به دیشب بود وقتی بیدارم کرد برای دفاع ازش در مقابل حشرات موزی. نگاهش کردم که خیره به روبرو بود. در باورم هم نمی گنجید ناهید از زندگی آینده اش هم چون تصویری داشته باشد، ترس.

گفتم: قرار نیست همه ی زندگی ها مثل مال من بی سرانجام باشه.

تردید کردم ولی پرسیدم: من و سرنوشتم باعث ترست شدیم نه؟

و توی دلم اضافه کردم: من و امیر و سارا و سرنوشت هامون.

رسیده بودیم به جایی که خود کوه بود. سینه سپر کرده رو به آسمان، میان زمین برف زده و باغ های سیل زده. علی آقا تخته سنگی را نشان داد برای نشستن، در کردن خستگی و نوشیدن چای. کوله بارش را پهن کرد. برای همه مان چای ریخت و با پارسا و امیر ازمان دور شد، کمی دورتر.

جوابم را نگرفته بودم از ناهید و این آزارم می داد. فکر کردم لابد جواب مثبت است که اینقدر مکث کرده و آرام چای می نوشد. رد نگاهش را گرفتم. به کمی آن ور تر نگاه می کرد و تخته سنگی شبیه همانی که روش نشسته بودیم. او داشت خاطره مرور می کرد؟ دلم گرفت. ذهنم از آن جا که بودیم تکان نمی خورد. مجبورش کردم به راه رفتن توی خیابان امیرکبیر وقتی برف می بارد. مجبورش کردم بایستد تا سلمان بلال بخرد برایم. و سعی کردم بهش بفهمانم هرچند زندگی خالی از روزهای برفی است، اما ساعت هایی هست که توش احساس کرده ام، چقدر خوشبختم.

_ وقتی فهمیدم محمدرضا دوستم داره، روی اون تخته سنگ نشسته بودیم.

نگاهش به آن تخته سنگ بود و صدایش محو. انگار داشت از یک رویا حرف می زد. _ از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم. اون دو تا هم برگشتن که جشن بگیریم. مریم هم بود. محمد رو دوست داشتم. اما دیگه فراموشش کرده بودم. توی تموم سال های دانشجویی اون مثل روح دنبالم بود. در کلاس که باز می شد فکر می کردم اونه که اومده بهم بگه منو می خواد. اما همه ی اون سال ها بدون محمد گذشت. دیگه باورم شده بود می خواد تا همیشه مجرد بمونه.

حالا اشک می ریخت. برعکس همیشه اش، بی صدا. دعا کردم بقیه به این زودی پیداشان نشود. این مدل گریه کردنِ ناهید چیزی نبود که علی آقا بهش بخندد و به شوخی برگزار(?) کند.

_ آخرای تخصصش بود. مثل حالا، من و مریم روی اون تخته سنگ نشستیم به لقمه گرفتن برای اون دوتا و صبحونه خوردن. محمد با گوشیش آهنگ گذاشت. قبله ی لیلیِ مهرپویا. گفتم بلوتوث کن. گوشیش رو داد بهم. فرض محال بود. حتی نمی داشت از یه وجبی گوشیش رد شم. می دونستم که یه چیزی این وسط هست. اون یکی رو می خواست و به هیچ کدومون نگفته بود.

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. به خودش پیچید. هوا سوز سردی داشت که از جانب کوه برمی خاست.

_ خیلی سخته آسی. همیشه منتظر بودم یه روز دست یکی از همشاگردی هاش رو بگیره و بیاد بگه این زنمه. یکی که حداقل پنج شش سال از من بزرگ تر باشه. خانوم تر، پخته تر. من باورم شده بود زن زندگی محمد نیستم.

چای توی لیوان ها تمام شده بود. لیوان ام را گذاشته بودم توی کوله ی علی آقا که روی زمین بود و او هنوز داشت با دسته ی لیوان بازی می کرد.

_ می دونست گوشیش دستم بیفته می رم توش می گردم. اس ام اس ها، کانتکت ها، عکس ها و فیلم ها. ولی هیچ چی توش نبود. هیچ چی. باورت می شه حتی وقتی گوشیش رو داد یه لحظه خیال برم داشت که عکس خودم رو توش می بینم. یا شماره م رو یه جور عجیبی ذخیره کرده، عشقی، گلی، چیزی. اما اون انگار داشت بهم دهن کجی می کرد.

ساکت شد. هیچ وقت از لحظه های خصوصی اش برایم نگفته بود. می دانستم علی آقا و محمدرضا با هم دوست بوده اند. و فهمیده بودم یک جوری این آشناییت رسیده به عقد ناهید و محمدرضا. اما چطورش را نمی دانستم.

دیگر ادامه نداد. اشک هایش را پاک کرد. دستمال از کیف علی آقا برداشت. بینی اش را خالی کرد. و برادرش را صدا زد: بریم دیگه. نهار باید خونه باشیم.

هم پای هم که شدیم پرسیدم: پس بقیه ش؟

خندید: بقیه ی چی؟ دلم گرفت یوهو.

و سرخوش به اطراف نگاه کرد. دست هایش را از هم باز کرد و نفس کشید، عمیق. لرزم گرفت. این هوای سوزدار آن قدر دلپذیر نبود که هوس بلعیدنش به سر آدم بزند. حرفی نزدم. ولی توی دلم بود که بهش بگویم من آن ناهید را بیشتر دوست دارم. آن که بر خلاف همیشه است و از خودش می گوید. ناهیدی که از محمدرضا می گفت خیلی آرام تر، عاشق تر و مطبوع(?) تر بود.

صدای آن ناهید مثل قصه گوهای رادیو لطیف بود. دوست داشتنی پای حرف هاش بشینی وقتی یاد شوهرش می افتاد و آرام اشک می ریخت.

به علی آقا نگاه کردم و آرزو کردم کاش وقتی بعدها از او می گویم همین قدر آرام باشم و مطمئن. من حتی خودم هم از وقت هایی که از سلمان می گفتم بی زار بودم. صدایم زنگ بر می داشت و ناشنیدنی می شد و آن وقت بود که هیچ جور نمی شد عشق را توجیه کرد.

خفته بر خونآب غم، ایران من...

امیر می خواند. ناهید گریه می کرد و علی آقا دست کرده بود میان موهای پسرکش و نوازششان می کرد. دست گذاشتم روی شکم و ازش پرسیدم، تو کجای کاری؟
چقدر صدای امیر حزن داشت، حتی از صدای روضه خوان شب قبل هم بیشتر.
سنگ قبرم باشه از البرز پیرم...

رسیده بودیم نزدیک خانه. امیر خواندنش را قطع کرد و گفت می رود کمی قدم بزند. علی آقا روزی گفته بود مردها نیاز دارند خلوت بکنند. بهم گفته بود نترسم اگر رفت و یک هفته ی بعد پیداش شد. گفت مردها دیوانگی خاص خودش را دارند.
امیر لابد آمده بود برزک برای تخلیه ی دیوانگی های خاص خودش. رو به پایین جاده در حرکت بود. به راه رفتنش نگاه کردم و هی کلی که هیچ جاش تکان نمی خورد وقت پایین رفتن از سرپایینی. او تنها بود. تنها چیزی که می شد درش دید، تنهایی.
علی آقا رفته بود داخل خانه.

پرسیدم: ماجرای مردن زن امیر چی بوده؟

ناهید گفت: خفته بر خونآب غم، ایران من! عجب ناراحت می خونه این امیر. آدم یاد بدهکاریاش می افته.

رفت داخل خانه. دنبالش رفتم. رو به کتی «پیشته» کرد و گفت: خودکشی کرد. ما هم نفهمیدم دقیقا چی شد.

پرسیدم: به خاطر امیر؟

آمده بود نوک زبانم که پرسم به خاطر خیانت امیر. نتوانستم. شب قبل کم کم داشت به یک رویا شبیه می شد، وقتی حتی علی آقا و امیر هم توی کوه سر به سر هم می گذاشتند و می خندیدند.

ناهدید کفش هایش را کند و گفت: حیف شد کبک شکار نکردن، خوشمزه ست.
بلند صدا زد: مامانی!

علی آقا از اتاقش آمد بیرون و با اخم گفت: آروم تر ناهید. بچه خوابیده.

ناهدید هیچ چی نگفت و رفت سمت اتاقش. علی آقا بهم لبخند زد. گفت: برو سر جات دراز
بکش. حتما خسته شدی. مامانی رفته مسجد. برگشت نهار می خوریم.

رفت سمت آشپزخانه. دنبالش کشیده شدم. پرسیدم: زن امیر خودکشی کرده؟
برایم سخت و غیر قابل هضم بود.

روزی که توی بیمارستان نرگس بهم گفت حامله ام، شبش به این فکر کردم که خودکشی
کنم. ترسیدم. از مرگ. از خودِ خودِ مرگ.

دست هایش را شست. نارنگی و پرتقال و سیب از یخچال بیرون آورد و چید توی سینی.
گفت: آره.

لحنش صاف بود. انگار برای اولین بار متنی را می خواند که نمی داند محتوایش چیست:
صورتش سوخت. یک هفته بعد خودکشی کرد.

صدای ناهید از پشت سر گفت: گفتن داشته استن می زده، امیر هم سیب گار می کشیده.
صورت زنش سوخته.

رفت سراغ سینی میوه. یک نارنگی برداشت و پوست کند.

_ مسخره نیست علی؟ کی با استن صورتش اونقدر می سوزه که کارش به خودکشی بکشه؟

رو به من ادامه داد: همیشه این جور مرگ ها و دلیلش تو هاله ای از ابهامه.

فیلسوفانه ابرو بالا انداخت و نارنگی را درسته گذاشت توی دهانش.

علی آقا سینی به دست رفت سمت هال و گفت: آسیه بیا میوه.

ناهدید با دهانی که هنوز پر بود گفت: چشم داداش. اومدیم.

بهم چشمک زد و بازویم را گرفت، کشیدم سمت هال.

هنوز ننشسته، گفتم: چه غم انگیز!

علی آقا جواب داد: شاید.

_ چه ترحم برانگیز! خودکشی کار آدم های ضعیفه.

این را ناهید گفت. با لحنی که بهش نمی آمد و مال وقت هایی بود که ناهید با خود همیشه

اش فرق می کرد. یک جور پخته تر و عاقل ترش.

علی آقا به ناهید گفت: بخور که اون جا از این خبرها نیست.

ظرف میوه ی ناهید پر بود از میوه. تند تند پوست می کند و می خورد. خندیدم. ناهید پشت

چشم نازک کرد: هیچ هم این طور نیست.

مثل معلم هایی که به شاگردشان از بالا نگاه می کنند، رو به برادرش گفت: اون جا هر نوع

میوه ای پیدا می شه. مگه دارم می رم اسیری؟

علی آقا پرتقال پوست کنده ای گذاشت توی ظرفم و در حال پوست کندن پرتقال دیگر

گفت: غلط کرده! خواهر دستش دادم که از گل نازک تر بهش نگه.

لب های ناهید به عرض صورتش از هم باز شد. خندید. شاد، مغرور و غمگین. گفت: الهی

بمیرم که قراره تنهاتون بذارم. حیف نیست این قدر دوستم دارین؟

خندیدیم. مامانی نبود. وگرنه بهمان می گفت حرمت دهه را نگه داریم و اخم می کرد رو به

علی آقا. بهش می گفت: تو حداقل حرمت لباس سیات رو نگه دار.

من و ناهید سیاه نپوشیده بودیم. من بار داشتم و ناهید تازه عروس بود. حالا حتی علی آقا هم

سوءاستفاده گر شده بود، حرمت لباسش را نگه نداشته بود و داشت با ما دو تا می خندید.

شاد، از ته دل.

علی آقا اشاره کرد پرتقال پوست کنده ام را بخورم. زیر لب تشکر کردم. انگشت شستم را گذاشتم وسط پرتقال، پرتقال نصف شد.
ناهید پرسید: علی کی می ریم اصفهان؟
یک پر خوردم. شیرین بود و آب دار.
علی آقا جواب داد: بعد از دهه ایشالا.
ناهید گفت: ایشالا.

یک پر از پرتقال من برداشت، خورد و گفت: چه خوشمزه ست.
یک پر را با چاقو از وسط نصف کردم و گفتم: من هم باید پیام؟
علی آقا بشقاب خودش را برد سمت آشپزخانه و جواب داد: آره. باید بری دکتر.
ناهید دست نوچ اش را گذاشت روی لباسم، روی شکم ام. گفت: قربونش بره عمه.
گفتم: خدا نکنه.

شکم ام جلو آمده بود. جلوتر از چند ماه پیش و وقتی خانه را به قصد خیابان امیرکبیر و محل کار سلمان و علی آقا ترک کردم. مقصود نامعلوم بود. بعدش را سپرده بودم دست جریان آبی که توش شناور بودم. فقط می دانستم مردی هست که می شود بهش اطمینان کرد. همین.

ناهید هم با بشقابش رفت سمت آشپزخانه. صدای پیچ پچشان می آمد. فکر کردم امروز جفتشان حال جواب دادن دارند. پر پرتقال توی دهانم را قورت دادم و صدا زدم: ناهید!
در جواب «هوم» اش، بی وقفه گفتم: چند سالته؟

ترسیدم وسط راه پشیمان شوم. ترسیدم این نقطه ضعف او باشد که حتا از من هم سن واقعی اش را پنهان کرده.

صدای علی آقا از توی آشپزخانه گفت: بیست و پنج.

و صدای اعتراض آمیز ناهید: علی!

دیر شده بود برای پشیمان شدن بابت کنجکاوی ام. علی آقا حوله به دست آمد توی هال. نشست روی مبل و خیره به من گفت: همه کارهایش بچه بازیه. ادا اصول.

رو گرداند سمت در آشپزخانه، گردن کشید و بلندتر از قبل ادامه داد: محمد تو رو این طوری قبولت داره. چرا می خوای از بقیه پنهون کنی؟ چه لزومی داره دروغ بگی؟ فکر کردم چرا علی آقا خوشش می آید از این که خواهرش بهش حمله کند، گازش بگیرد و به قول مامانی با هم یکه به دو کنند؟

خواهرش این بار این کار را نکرد. با دست و روی خیس از آب از آشپزخانه آمد بیرون. رو به علی آقا ایستاد، دست به کمربند زد و گفت: دلم می خواد.

لحنش بغض داشت. اما لابد گریه های صبح تا به حالش رمقی برای اشک ریختن برایش نگذاشته بود.

نفس تازه کرد. انگار بعد از چند دقیقه زیر آب بودن و نفس حبس کردن بیرون آمده باشد. صورتش قرمز شده بود. فکر کردم آتش بیار معرکه ای شده ام که چندان خوشایند نیست.

ناهید غرید: چون نمی خوام زندگیم مثل مامانی و آقاجون بشه. چون دلم نمی خواد شوهرم به چشم بچه ش نگام کنه. چون تموم این سال ها از اختلاف سنی ترسیده م.

آوار شد روی زمین. پر صدا و کوبنده. دست گذاشت روی صورتش و حالا گریه اش گرفت. بهت زده نگاهش کردم و به خودم نهیب زدم: تقصیر توست، حداقل کنارش باش.

نشدم. ترسیدم. از حال تا به حال ندیده ی ناهید و از علی آقا که شبیه آدمی شده بود که بسته اندش روی ریل قطاری که هر لحظه نزدیک تر می شود. ترسیدم از این که دلداری احتمالی ام عواقب بدتر از اینی به دنبال داشته باشد.

ناهید آوار شد روی زمین و شبیه آواره ها ادامه داد: چون محمدرضا رو دوست داشتم.

صدایش تحلیل رفته بود. انگار پشت دروازه ی دست هایش گیر افتاده باشد.

– چون دلم می خواد زنش باشم. مثل مریم واسه تو.

به بانوی سپید پوش نگاه کردم. صدای قهقهه هایش گاهی تمام استخوان هایم را به لرزه در می آورد، دردم می آمد، سردم می شد. گاهی توی تمام خانه پخش می شد و آن وقت بود که دلم می خواست دست بگذارم روی سرم و فریاد بکشم. از ته دل. مثل صبح توی دامنه ی کوه.

آتش بیار معرکه ای شده بودم که هیزمش هر لحظه برافروخته تر می شد و شراره هایش بغض چند ساله ی ناهید را باز می کرد.

مامانی از مسجد که آمد به ناهید گفت برای نهار بساط کله جوش را راه بینداز. ناهید غرغران رفت سمت آشپزخانه و پرسید: از کدوم گونی گردو بردارم؟
علی آقا جواب داد: باغ بالا. سهم باغ پایین مال بچه های خیریه ست.

مامانی رسیده و نرسیده، بساط پوست کندن و خرد کردن پیازهای فردا شب مسجد را راه انداخته بود. غذای فردا شب لوبیا پلو بود. علی آقا حکم کرده بود حق کمک کردن ندارم. پارسا خواب بود و امیر هنوز نیامده بود. پای تلویزیون نشستم و بی هدف کانال های مشکی پوش را بالا پایین کردم. صدای اذان و اقامه ی علی آقا از توی اتاقش می آمد که ناهید با هونگ(?) و هاون(?) کوچک کنار مامانی نشست برای کوبیدن گردوها. تلویزیون را خاموش کردم. کنارش نشستم و گفتم: بده من.
گفت: نه.

با لحن: خدا خیرت بده.

بهش لبخند زدم. او هم سپاسگذارانه جواب لبخندم را داد. با ردیف دندان های سفید و چشم های مشکی براق.

مامانی به ناهید چشم غره رفت و من توجیه کردم: علی آقا گفتن پای بساط پیاز نشینم.
و با مامانی خندیدیم.

ناهید حین رفتن به سمت آشپزخانه زمزمه کرد: علی. فقط علی.

مامانی گفت: لاله الا الله. تو چی کار به این دوتا داری دختر؟ سرت به زندگی خودت گرم باشه.

صدای خندان ناهید از توی آشپزخانه گفت: چشم.
کشیده و بلند.

مامانی با دلسوزی گفت: پاشو مادر. کم سرت درد می گیره.

سرم پایین بود و با دسته ی هونگ(?) توی سر تکه های درشت گردو می زدم. نیمی از فضای قابل رویتم را شکم ام پوشانده بود. جواب دادم: نه. راحتم.

آرام اضافه کردم: فعلا.

حالا دیگر بلد شده بودم این حجم فزاینده ی رو به رشد همیشه با من است. یادش گرفته بودم. می دانستم با من تغذیه می شود، از من جان می گیرد و باید حواسم بهش باشد. بزرگی اش دیگر اذیتم نمی کرد. حتی نشست و برخاستم جلوی مردهای خانه، خجالت زده ام نمی کرد. تنها از دیدن احتمالی خانواده ام معذب بودم. که سکوت، نشان می داد انگار خبری ازشان نیست. حتی دیگر از تلفن زدن های گاه بی گاه مادرم.

از توی آشپزخانه جسمی پرت شد روی سفره ی روبروی مامانی. ناخودآگاه عقب کشیدم.

صدای مامانی بلند شد: ناهید!

از توی آشپزخانه فریاد کشید: مامانی این رو بگیر. پیاز خرد شده بده.

جسم، پیازی پوست نکنده بود.

مامانی جواب داد: بیا بردار ببر خودت خرد کن. مال هیئت رو با مال خونه قاطی نکن.

ناهِید با ابروهای در هم و چهره ی باد کرده آمد و پیاز را که قلِ (؟) خورده بود و کمی آن ور تر افتاده بود برداشت. پشتش را به ما کرد و گفت: مگه چیه؟ همه ی این ها که مال آقا جونمه. چه فرقی داره هیئت و خونه.

مامانی اشکی از گوشه ی چشمش زدود و گفت: من کی به تو یاد دادم این قدر مفرور و خودخواه باشی ناهید؟

سرم را زیر انداختم. از لحن مامانی ترسیدم. مثل وقت هایی شده بود که مادرم بهم ایراد می گرفت. به غذاهایی که پخته بودم، به درست جارو نکشیدن خانه، و این که می گفت: من کی تو رو این قدر تنبل بار آوردم؟ پس فردا بری خونه شوهر که پستِ می فرستن برام. بوی پیازها به دماغم خورده بود و سوز اشک چشمم را اذیت می کرد.

حالا صدای گریه ی آرام ناهید از توی آشپزخانه می آمد. امروز انگار روز نحسِ ناهید بود. از صبح تا ظهر. تحمل تا به شب رساندنش را داشت؟

دستی هونگ را از دستم گرفت و هاون کوچک را کشید طرف خودش. سرم را بالا نیاوردم. علی آقا گفت: پاشو برو صورتت رو بشور. پارسا رو هم صدا کن نهار بخوریم.

دستم را حائل میز عسلی روبروی مبل کردم و بلند شدم. علی آقا داشت گردوها را می کوبید. رو به فضای هال گفت: چتونه باز شما؟

رفتم سمت دستشویی.

_ ناهید بری و با یه بچه برگردی بلکه بزرگ تر شده باشی.

در دستشویی را پشت سرم بستم. ادامه ی حرف علی آقا را نشنیدم. به آینه خیره شدم. بچه ها مادرها را بزرگ می کردند یا مادرها بچه ها را؟

ساعد دست راستم را گذاشتم زیر سرم. دست چپم روی شکمم می رفت و می آمد. پتو را رویم کشید و گفت: هوا سردتر شده انگار. باید بیشتر مواظب باشی.

لبخند زدم. لبخندهای او توی شب بیشتر نمایان بود. تضاد سفیدی دندان ها و سیاهی شب. لبخندهای من، عادی بود. به زور لب هایم از هم فاصله می گرفت برای نمایش دندان های رو به زردی که سه تایش پر شده بود.

گفت: کاش امشب برف بیاد.

طاق باز(?) دراز کشیده بود و چشم هایش را بسته بود. در راه برگشت به خانه، امیر گفته بود: گمون نکنم امشب برف بیاد.

پرسیدم: بیداری؟

اوهوم اش یعنی آره. دو دل بودم برای گفتن یا نگفتن. به علی آقا نگفته بودم ما دو نفر بودیم وقتی امیر اعتراف می کرد. اما ناهید باید می دانست که رازی از شب دو نفره مان را پیش کسی بازگو کرده ام.

من هم به پشت دراز کشیدم. با چشم های باز و سقفی که از نور چراغ های باغ کمی روشن شده بود.

_ ناهید من به داداشت گفتم که حرف هاشون رو شنیدم.

جوابی نیامد.

وقتی شب از هیئت برمی گشتیم، علی آقا که کنارم راه می رفت تا مواظبم باشد، پرسیده بود: چته آسیه؟ تو همی.

گفته بودم. گفته بودم: من حرف های شما و امیر رو شنیدم.

سکوت کرده بود. توضیح داده بودم: راجع به سارا.

جلوی پایم را نگاه می کردم و چادرم را پیچیده بودم دورم، از سرما. قدم هایش آهسته تر شده بود. تویخ ام نکرد، نپرسید چطور، چرا. هیچ چی نگفت. گاهی سکوت کشنده تر از حرف های نیش دار است. ترسیدم. قدم هایم کند شد. از آینده ام، از سرنوشتان، از هر

چیزی که امکان وقوعش بود ترسیده بودم. حالا دیگر زندگی یادم داده بود منتظر هر رویداد غیرممکنی باشم.

گفت: باید می گفتم بالاخره.

پس ناهید قبولم داشت. چه خوب که سکوتش کش نیامده بود.

ادامه داد: من هم به محمدرضا گفتم.

داشتیم اعتراف می کردیم. بعد از یک شب(?) با شنیده هایمان کنار آمده بودیم. برای مردهای زندگی مان تعریف کرده بودیم و خوابیده کنار هم خودمان را سبک می کردیم، از باری که آن روز روی دوشمان گذاشته بود.

_ باهام قهر کرد. گفت بهتره قبل از این که برم پیشش تصمیمم رو بگیرم.

بغض داشت. امروز روز نحس ناهید بود که نحسی اش داشت شب مان را می گرفت.

گفتم: علی آقا هیچ چی نگفت. اما فکر کنم ناراحت شد. شب فقط گفت شب بخیر. نگفت مواظب باشم.

با یک نفس خندید، شبیه پوزخند. و گفت: دلت خوشه ها آسی. من دارم می گم محمدرضا گفت بهتره به هم فرصت بدیم.

حالا صدایش از کنار گوشم می آمد. چرخیده بود سمت من. و من هنوز داشتم به سقف اتاق ناهید نگاه می کردم و تک لامپ آویزان از آن.

صدای کنار گوشم لرزید: می فهمی؟ من دارم بار سفر می بندم، اون بهم می گه باید بیشتر فکر کنیم. می فهمی آسیه؟ این یعنی من رو نمی خواد.

چرخیدم سمت اش. به چشم هایش که برق می زد از اشک نگاه کردم. قیافه ی نزاری(?) به خود گرفتم و گفتم: شما هم دیگه رو دوست دارید.

و ته اش اضافه کردم: مگه نه؟

خیالم پر کشیده بود به جر و بحث های معمول زن و شوهری. به وقت هایی که سلمان توجیه می کرد: تو دعوا که حلوا قسمت نمی کنن.

مضحک ترین دلداری ممکن را به ناهید دادم: دعوا نمک زندگیه.

انگشت های اشاره اش را فشار داد روی چشم هایش. داشت از گریه جلوگیری می کرد. گفت: این دعوا نبود. محمدرضا خیلی آروم بود. ما داد نزدیم، فحش ندادیم. منِ احمق حرف نزدم و اون با آرامش گفت بهتره تا دیر نشده...

در خودش جمع شد. چانه اش با گردنش مماس شده بود. با ریشه های پتوی مسافرتی رویمان بازی می کرد. سکوت بود.

پرسیدم: چرا آخه؟

چانه اش، لب هایش لرزیدند: نمی دونم. ماجرای دیشب(?) رو تعریف کردم براش. مثل همیشه. اما جواب اون مثل همیشه نبود. بهم نخندید. سر به سرم نداشت.

چشم هایش را دوخت بهم: من خیلی بچه م آسیه، مگه نه؟

بلافاصله گفتم نه. اما خودم هم باور نداشتم به پاسخ ام.

چشم هایش را ازم گرفت و داد به ریشه های پتو. گفت: چرا، هستم. محمد بهم گفت بهتره بزرگ شم. گفت روی حرکاتم فکر کنم.

دست چپم را گذاشتم روی دست راستش که حالا مشت شده بود بین ریشه های پتو.

— من می دونستم. می دونستم آخرش یه روزی اون به چشم یه بچه نگام می کنه. من خیلی بدبختم آسیه.

بغضش ترکید. بغضم ترکید. و فکر کردم کاش هیچ وقت به زندگی ناهید حسودی نکرده بودم. انگار چشم زده بودم تمام جوانیِ حرکاتش را، شادی هایش را و عشقی که همیشه برق می زد توی چشم هایش.

_ کاش از اش سوال نپرسیده بودم. پرسیدم چطور فهمید محمدرضا دوستش داره و بقیه ش چطور شد. داغ دلش رو تازه کردم انگار.

گفت: اشکال نداره. این بحث باید یه روز بین این دو تا پیش می اومد.

بوی توتون(?) پیپ اش و بوی عطری که همیشه از لباس هایش برمی خاست توی دماغم بودم. نفس کشیدم. سوز سرمای هوا، بوهای او. بلند شد رفت داخل خانه. بوی پیپ را با خودش نبرده بود. باز هم نفس کشیدم. وقتی سقف اتاق ناهید روشن تر شد، آن ها آمده بودند. نور چراغ های ماشین علی آقا هنوز روشن بود که خودم را رساندم بهشان و او پرسید: تو خواب نداری دختر؟

برگشت. با یک پتوی ضخیم که شبیه لحاف کرسی ها بود. قوز کرده بودم. انداخت روی دوشم و گفت: من حیرون موندم. اون وقت که تخت گوشه ی حیاط بود و هوا خوب بود چپیده بودید تو اتاق، حالا چه صیغه ایه که هر شب شماها رو باید از تو حیاط جمع کرد؟ خندید. بهم خیره شد و خندید. خنده ام گرفت. فکر کردم خدا، روز ازل، صورت بعضی ها را با خنده تراشیده. با خود خود خنده که لب هایشان را کش داده از هم و دندان هایشان را ردیف چیده است.

گفتم: خنده بهتون میاد.

بلافاصله خنده اش خشک شد. صورتش را جمع کرد. لب هایش را بست و باز خیره شد بهم.

گفت: چرا تا این وقت شب بیداری؟

نگاهم را از اش گرفتم. سرم را انداختم زیر و گفتم: می ترسم.

برایش از مقاله ای گفتم که ناهید از توی اینترنت برایم خوانده بود. برایش از ترس هایی گفتم که با بزرگ تر شدن شکم ام بهم هجوم آورده بودند و بزرگ تر شده بودند. گفتم می ترسم توی خواب غلت(?) بزنم، بند ناف دور گردن بچه پیچد و خفه شود. برایش از

چهارماهگی پر دردسری گفتم که وزنش به کم-رم فشار آورده بود و خمیده ام می کرد. نگاهم به دمپایی های آبی رنگ، جوراب های پشمی صورتی بود که پاهایم را دو برابر از حد معمول نشان می داد. آن شب رگه های موزاییک های پله ها شبیه هیچ جانوری از آب در نیامده بودند. فقط دو تا پای گنده روبرویم بود و صدای برخورد کلیدهای دسته کلید مرد کناری ام. نحسی روز ناهید، شب مان را گرفته بود و من داشتم اشاعه اش می دادم. نوک لپ هایم، نوک بینی ام یخ زده بود و هنوز حرف می زدم. پیش این مرد، درددل کردن آسان ترین کار دنیا بود.

ته حرف هایم، سکوت بینمان که به چند دقیقه رسید، صدایش آمد: فکر کردم خوشحال می شی اگه این بچه رو از دست بدی.

توی صدایش هیچ حسی نبود. فقط صدای برخورد کلیدها با هم، «میو»ی یکی از بچه های کتی و باد و رقصش میان شاخه های درختان.

به سپیدارهای کنار باغ نگاه کردم. پرسیدم: می شه وقتی بچه ی من به دنیا اومد برایش یه سپیدار بکاری؟

گفت: به شرطی که خودت ازش مراقبت کنی.

من هیچ وقت یک سپیدار نداشتم که ازش مراقبت کنم. یاد نگرفته بودم مردم کوچه باغ ها با سپیدارها چطور رفتار می کنند که آن ها قد می کشند رو به آسمان. لابد سپیدار درختی بود که بلد بود خودش روی پای خودش بایستد.

گفتم: شنیدم به امیر چی گفتید.

وقتی ماشین را خاموش کرد امیر همراهش نبود. دم خانه ی کتی ایستاده بود و سیگار دود می کرد. بهش رسیدم و از حال غریب ناهید گفتم. از حرف های محمدرضا. فکر کردم علی آقا بهترین کسی ست که می تواند بین آن دو بنشیند به قضاوتشان. سکوت کرد.

وقتی امیر آمد طرفمان. وقتی همراهی اش کرد تا دم در حال. من روی پله ها و زیر اندازی که او پهن کرده بود برای جلوگیری از نفوذ سرما نشسته بودم. آرام گفتم. شاید فکر کرده بود نخواهم شنید. اما من شنیده بودم. پوزخنده زده بود. به امیر که پرسیده بود چه خبر شده جواب داده بود: من و محمد دو تا بچه آوردیم باید بزرگشون کنیم.

صدای کلیدها دیگر نمی آمد. باد هم حتی متوقف شده بود. باغ آرام تر از شب های دیگر بود. حالا انگار سپیدارها هم چشم دوخته بودند به چشم هایم و نگاهم می کردند. ناهید به خودش گفته بود «احمق» وقتی در برابر محمدرضا و حرف هایش سکوت کرده بود. بانوی سپیدپوش لبخند می زد و من فکر کردم سکوت بهترین چاره نیست.

_ توی اون مقاله نوشته بود از چهارماهگی احتمال خفه شدن جنین هست. اگه یک ماه پیش بود و این رو می فهمیدم، اینقدر تو خواب وول می خوردم که بچه یه طوریش بشه. اون طوری من گناه کار نبودم. اما حالا...

حالا سپیدارها هم می خندیدند. سپیدارهای باغچه ی دوست داشتنی اخوان ها. برگشتم. نگاهش کردم. صورتش از سرما سرخ شده بود. نگاهم می کرد. با هیچ حسی. مثل مجسمه ی تازه تراشیده شده ای بود که از کارگاه مجسمه سازی بیرون آمده. به چشم هایش نگاه کردم. چرا ناهید می گفت چشم های مشکمی وجود ندارد؟ و به قول خودش باید بین دو «گردالی» توی چشم تمایز رنگ وجود داشته باشد. چشم های مرد روبرویی ام سیاه بود. هیچ تمایز رنگی وجود نداشت. مرد روبرویی، با دماغ استخوانی، با پیشانی ای که روز به روز بلندتر می شد. مرد روبرویی.

مثل بازی دوران بچگی مان، وقتی چشم می دوختیم به چشم های دوستان که چه کسی اول خنده اش می گیرد. خنده ام نگرفته بود اما چشم هایم می سوخت و سوز اشک نیش می زد بهشان.

به سختی لب باز کردم از هم: من این بچه رو می خوام. به هر قیمتی که شده. اگه به خاطر اونه که این جام...

اشک حمله ور شده بود پشت پلک هایم. چانه ام می لرزید. سرما نفوذ کرده بود. مثل اسب چوبی یونانی ها در حمله به تروا. صورت او هنوز مجسمه ای بود که در میدان اصلی شهر نصب نشده است.

_ نمی خوام این جا رو از دست بدم. برزک، باغچه، مامانی، ناهید، پارسا... هیچ کدومتون رو. می فهمید؟ اگه این بچه دلیل بودن منه، پس باید زنده بمونه. به هر قیمتی. حتی شب بیداری های من.

بغضم ترکید: می شه من رو هم مثل پارسا بزرگ کنید؟

رو گرفت ازم. هیچ مجسمه ای بعد از سال ها شبیه آن چه خالقش آفریده، نیست. همه ی مجسمه ها تغییر می کنند، با باد، باران، آفتاب. حتی با نگاه آدم ها بهشان. حتی از آدم هایی که از کنارشان عبور می کنند.

وقتی علی آقا رو کرد بهم، شبیه مجسمه ی باد و باران خورده ای بود که دوره گردی سال ها شب هایش را پای او به صبح می رسانده.

بعد یک روز صبح مجسمه دیگر همان آدم قبلی نیست، با همان شکل و شمایل. دیگر اصلا شبیه آن چیزی که باید می بوده نیست. و یک روز مجسمه را می برند به کارگاهی برای تعمیر. مرد دوره گرد شب ها، همان جا، پای خاطرات مجسمه خوابش می برد.

علی آقا دست راستش را زد به کم-رم. سه بار، آرام و فاصله دار. مثل دل گرمی مربی های ورزشی به بازیکنشان قبل از شروع رقابت. بلند شد ایستاد. نفس کشید. لرز کردم. گفت: پاشو تا سرما نخوردی.

و رفت توی خانه.

ناهد پرسید: تزینش خوب شده؟

اشاره اش به سینی حلوای روی میز بود. سعی کرده بود با پودر نارگیل روی حلواهای قهوه ای یک گل سفید بکشد. نتوانسته بود. ولی بهش لبخند زدم و گفتم: عالیه.

گفت: آره جون خودم.

ریز ریز خندیدیم. آمد طرفم دست نوچ شده اش را به شکم زد و گفت: دیگه جدا شبیه حامله ها شدی.

لباس حاملگی ای را که محمدرضا جزء سوغاتی هایش برایم فرستاده بود پوشیده بودم. پیراهن آبی آسمانی یک سره بلندی بود که گل های ریز سفید و آبی و صورتی روی پارچه اش نقش بسته بود. مثل توی فیلم ها دست راستم را زدم پشت کمرم و شکم را دادم جلو. بی توجه به صدای قرآن که از توی هال می آمد به قیافه ی کوتاه و خپل من خندیدیم، ناهید برای بچه قصه گفت و با محمدرضا، صوتی، چت کرد.

زن یکی از آدم های توی هال که دوست علی آقا بود آمد توی آشپزخانه و سینی حلوا را برد. بهمان لبخند زد و بهش لبخند زدیم. و با این وجود باز هم خندیدیم. صبح آن روز ناهید از حرف های مادر و برادرش فهمیده بود علی آقا خانه ی کاشان اش را فروخته است. داشت تمام اتفاقات را برایم تعریف می کرد. او بیشتر از من بهت زده بود و امید داشت که این، سرآغاز جدایی علی آقا از خواهرهایش است. حتی خوشحال بود که برادرش محرم امسال را در ده مانده و فقط دو سه بار، در حد دو سه ساعت به هیئت شان در کاشان سر زده است. زن باز هم آمد توی آشپزخانه، باز هم به ما لبخند زد، استکان های چای را پر کرد و رفت. ناهید گفت: دیگه کم کم وقتشه که کارهای کاشون رو شوهرخواهرهای گرام دست بگیرند. دیگه علی جون این ور خونه زندگی داره و

به من چشمک زد و من از لحن شادش باز هم خندیدم. صدای خنده مان که کم کم اوج می گرفت، از لحن مواخذه گر مامانی قطع شد. با شماتت نگاهمان می کرد، چادر مشکی اش را که توپ توپی های سفید داشت محکم پیچیده بود دورش. گفت: چشمم روشن. صدای خنده تون تا محله ی پایین می ره. حاج آقا دو بار وسط قرآن صلوات فرستاده. ناهید بلافاصله و با تعجب گفت: اوه.

سرم را زیر انداختم. حتی تعجب ناهید هم خنده دار بود. اما سایه ی مامانی این قدر نفوذ داشت که خنده ی ته دلم جرات نکند بالا بیاید برسد به پشت لب هایم.

مامانی گفت: آسیه، مامان نشین ور دل این ور نپریده. یه چادر بنداز سرت، بیا تو هال.

گفتم چشم و هم چنان نشسته بودم. مامانی انگشت اشاره اش را توی هوا چرخاند و رو به ناهید گفت: خانوم دکتر باید چای بیره و بیاره؟ خجالت نمی کشی؟

ناهید به قهر رو گرداند. مامانی استغفراللهی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. پرسیدم: خانومه دکتر بود؟ زشت نشد؟ چقدر خندیدیم.

گوشه ی چپ لبش بالا پرید و از بین دندان های بهم فشرده جواب داد: بهتر. بذار یه کم کار کنه. کمش که نییاد.

دهانم باز ماند. نگاهش کردم. با سماجت زل زده بود به سماور. هیچ جوابی نداشتم. ناهید خیلی وقت ها از خواهرهای ندیده اش بدگویی می کرد، از شان بدش می آمد. اما هیچ وقت لحنش این جور نبود. انگار پدر کشتگی داشت با خانم دکتر. فهمیده بودم که مهمان های امشب دوست های علی آقا هستند که دوره ی ختم قرآن دارند و هر بار خانه ی یکی شان برگزار می شود. همه مشکی پوش و قرآن به دست آمده بودند و اکثرشان زن و بچه داشتند که فقط زن های چندتایشان همراهشان بودند. وقت ورود خانم دکتر را با مرد میان سالی دیده بودم. علی آقا معرفی اش کرده بود آقای دکتر. مرد کوچک اندامی که کت و شلوار مشکی

رنگ و رو رفته ای پوشیده بود و چهره اش خیلی شبیه به اهالی برزک بود. آقای دکتر خیلی خودمانی باهام سلام علیک کرده بود. برعکس زنش که لبخند زده بود و فقط سلام کرده بود. از درِ بازمانده ی آشپزخانه سرک کشیدم توی هال. آقای دکتر در تیررس نگاهم، روی زمین، کنار بخاری نشسته بود و زل زده بود به صفحه ی قرآن. صدای مرد ناشناسی قرآن می خواند.

_ اصلا بهش نمیاد استاد دانشگاه باشه، نه؟

نگاهم را از آقای دکتر که حالا می دانستم استاد دانشگاه است نگرفتم. سر تکان دادم که یعنی آره، باورم نمی شود. و توی ذهنم خاطره ی یک صبح پاییزی زنده شد. سرم را چرخاندم سمت ناهید. انگشت اشاره اش را فرو کرده بود توی ظرف حلوای مقابلش و تکه تکه می گذاشت توی دهانش. ناباور گفتم: این همون دوست علی آقا ست که خونه شون... گفت: آره. علی برات گفته؟

_ چیو؟

_ از دوستی شون؟

_ نه. فقط...

خانم دکتر از دم در آشپزخانه گفت: ناهید جون یه لیوان آب خنک می دی لطفا؟ ناهید با لحنی گفت چشم، که به قول مامانی از صد تا فحش بدتر بود. زل زدم به خانم دکتر که چادر مشکی اش با کش روی سرش بند شده بود. زیبا نبود. هیچ آرایشی هم نداشت. اما دلم می خواست نگاهش کنم. متوجه سنگینی نگاهم شد که سر گرداند و لبخند زد بهم. انگار فقط یاد گرفته بود لب هایش را کش دهد. متقابلا بهش لبخند زدم و به تقلید از ناهید انگشت فرو کردم توی ظرف حلوا، که ناهید مخصوص خودمان با پودر گردو و پسته تزئینش کرده بود.

ناهد لیوان آب را بدون پیش دستی داد به خانم دکتر. منتظر ماند خانم دکتر برود. برگشت نشست روبرویم، سر میز چهار نفره ی توی آشپزخانه. خودش را کشید جلو و سرش را بهم نزدیک کرد: من هنوز مدرسه نرفته بودم، اما خوب یادمه. این می رفت چوپونی، کتاب هاش رو هم می برد، درس می خوند. زد و خانوم پزشکی قبول شد.

دوباره به حالت قبل برگشت و تکیه داد به پشتی صندلی. انگشت اش را حلوایی کرد و لیسید: هم سن علی ایناست. این چهارتا با هم دوست بودن. یعنی ایشون می پلکید بین اون سه تا پسر. جلبک.

چهره اش را جمع کرد. انگار حلوای شور خورده است. دست به سینه نشست و رو به ظرف های شام که دسته کرده بودیم روی کابینت ادامه داد: محمدرضا هم این رو می خواست.

انگشتم که داشت می رفت سمت ظرف حلوا توی راه ماند. باورم نمی شد. ناهید از محمدرضای گذشته کم و پراکنده برایم گفته بود. اما همیشه توی گفته هایش عشق بود و خواستن. محمدرضایی که من شنیده بودم هیچ وقت نمی توانست عاشق زن دیگری باشد، حتی با وجود اختلاف سنی اش با ناهید و دلخوری های کوچک شان که به بیست و چهار ساعت نرسیده حل می شد. زل زده بودم به ناهید که هنوز توی همان ژست بود. سرم را تکان دادم. غیر ممکن بود باورش. ناهید هیچ ربطی به زنی که چند دقیقه ی پیش آشپزخانه را ترک کرد نداشت. محمدرضا هم اصلا شبیه آقای دکتر نبود. خوش قد و بالا نبود، اما توی همه ی عکس هایش یک چیز مشترک بود، زیبایی برای یک مرد.

ناهد کلافه نفسش را فوت کرد: بسه دیگه! چه زل زده به من! خودمم می دونم. تقصیر اون محمد دیوونه ست که من به این خوشگلی رو ندیدم، رفت خواستگاری اون عجوزه.

تک خنده ای کردم. خانم دکتر زیبا نبود ولی زشت هم نبود. به عجوزه ها هم شبیه نبود.

از آن ژست اش که اصلا بهش و به آن موقعیت نمی آمد در آمد. دوباره دست برد سمت ظرف حلوا که رو به اتمام بود.

_ همه ش بیست سالشون بود. خودش می گه حماقت کردم. من هم خر! باور می کنم دیگه. لحن ناهید برایم قابل هضم نبود. شبیه آدم هایی نبود که رقیب داشته اند. شبیه من هم نبود وقتی توی مراسم چهل ام سلمان دختری را دیدم که قیافه اش برایم آشنا بود و دخترخاله ام بهم گفت از روز ختم، همه جا بوده است. دخترخاله ام گفت دسته گل آورده فقط سر قبر سلمان. گفت نه فامیل است نه آشنا. گفت و بهم نگاه نکرد که سعی می کردم خودم را جمع کنم و ظن بد نبرم.

ناهید حالا داشت با انگشت ته ظرف می کشید و باقی مانده ی حلواها را جمع می کرد. سکوت کرده بود و این خوب نبود. دلم می خواست همین امشب ماجرای خانم و آقای دکتر را حل می کرد.

_ خب بعدش چی شد؟

_ چی چی شد؟

نگاهی به دور تا دور آشپزخانه کرد و ادامه داد: بیا به چیزی پیدا کنیم بخوریم، این ها حالا حالاها قرآن خوندنشون ادامه داره. بعدش هم روضه و...اوه، کو تا شام؟

مصرانه گفتم: ناهید! ناراحت نشدی شوهرت از یه زن دیگه خواستگاری کرد؟

_ هو! شوهر چیه؟ اون موقع که زنش نبودم. تازه شم من فقط هفت سالم بود. رتبه ی محمدرضا و این تو یه مایه شده بود، با هم انتخاب رشته کردن که این نره شهر غریب. با هم رفتن اصفهان پزشکی خوندن. علی و مصطفی هم همون جا مدیریت قبول شدن.

انگار حرصم برای دانستن را فهمیده بود که هی مکث می کرد. متمایل شدم به سمت اش و گفتم: خب؟

– هیچی دیگه، محمدرضا به سرش می زنه اینو بگیره، می ره خواستگاریش، اینم دلش پیش مصطفی بوده می گه نه. مصطفی هم می ذاره درسش تموم شه، دو سال بعد می ره خواستگاری خانوم. همین.

– همین؟ شوهرت خانوم دکتر رو دوست داشته و تو عین خیالت نیست؟
خندید. راحت و بی دغدغه. انگار داشتم راجع به شوهر یک آدم غریبه حرف می زدم، نه شوهر خودش.

– نه بابا دوستش نداشته که. خودش می گه دیدم این تنهاست، ما داریم با هم درس می خونیم، خوابگاه دانشجویی هم به متاهل ها می دن، دیوونه تصمیم گرفته بره خواستگاریش. سکوت کرد. سکوتش صدای قرآن خواندن قاری ای را با خودش به آشپزخانه آورد که لحنش آشنا بود و با صوت می خواند. رو گرداندم سمت هال بینم این صدای کیست که گریه ی ناهید دلم را لرزاند. سکوت اش شکسته شده بود. نگاهش کردم. دستم را سراندم روی دستش که روی میز مشت شده بود. ناباور اسمش را زمزمه کردم. صدای صوت قرآن و گریه ی آرام ناهید در هم قاطی شده بود، صدای آشنای این شب های محرم مان. هق هق کرد و نالید: نکنه دوستش داشته؟ آخه این چی داره با این قیافه ش!
دستش را نه-وازش کردم و گفتم: هیچی. اونی رو نداره که محمدرضا به خاطرش با تو ازدواج کرده.

چشم های زیبای گریانش را دوخت بهم. گفت: راست می گی؟

– قسم می خورم محمدرضا عاشقته.

صدای آن قاری دیگر نمی آمد و گریه ی ناهید مثل باران بهاری بند آمد.

صدای مردی از پشت سرم گفت: عاشقته که پا همه ی بچه بازیات مونده و خوشحاله زهرا با مصطفی خوشبخته.

صندلی ای از طرف دیگر میز بیرون کشید و نشست. لحنش چقدر آرام بود، بم و مردانه. مرد قرآن خوان که می دانستم صوت قرآن اش _ مثل لالایی برای نوزادان _ تا ابد توی ذهنم خواهد ماند، گفت: محمد صد بار بهت توضیح داده که اون یه تصمیم بچه گونه بود. اما تو هنوز رو حرف های احمقانه ت مصری.

لب زیرینم را به دندان گرفتم. ناهید سرش را انداخته بود پایین و در خودش جمع شده بود. این مظلومیتش دلم را به درد می آورد. به او نمی آمد. علی آقا ادامه داد: تا کی..

یک آن خیز برداشت سمت ناهید، که ناخود آگاه دستش را چنگ زدم. ترسیدم از برخوردش با ناهید. مکث کرد. با چهره ی در هم رفته بهم نگاه کرد. اخم هایش را بیشتر کشید توی هم. مثل مامانی گفت استغفرالله و رفت سمت در آشپزخانه. ناهید هنوز ساکت بود. علی آقا بیرون نرفته، پشت به ما، گفت: آسیه زحمت یه سینی چایی رو بکش. می فرستم امیر بیاد بگیره ازت.

و رفت بیرون و در آشپزخانه را بست. حالا دیگر صدای صوت آن مرد نمی آمد ولی گریه ی ناهید بدل شده بود به زاری اش که دلم را می لرزاند.

ناهید پرسید: من خیلی آدم بدی ام نه؟

گفتم: نه، تو زیادی خوبی.

مهمان ها رفته بودند. مردهای خانه به کمک چند نفر از مردهای همسایه، توی حیاط ظرف های شام را می شستند. مامانی بعد از روزه ی آخر که علی آقا خوانده بود، از فرط گریه سرش درد گرفت. آخرین مهمان که التماس دعا گفت و خداحافظی کرد، مامانی دست پارسا را _ که چشم هایش خمار خواب بود _ گرفت و رفت سمت اتاقش.

من و ناهید از خانه ی آشوب شده ی بعد از شام که حالا خلوت شده بود نهایت استفاده را بردیم. سفره انداختیم. غذاهایی را که برای خودمان کنار گذاشته بودیم، با دوغ و سالاد و

زیتون پرورده_ که مامانی با گردوهای باغ و رب انار دست پخت خودش درست کرده بود_ آوردیم. و نشستیم به سر صبر شام خوردن. ناهید در حین نجویده قورت(?) دادن غذاها، رو کرد بهم و از چند ساعت پیش گفت. خودش از رفتارش موقع خداحافظی خانم و آقای دکتر پشیمان شده بود. آقای دکتر موقع رفتن من را دعوت کرد خانه شان در اصفهان. گفت: با علی تشریف بیارید.

و من هنوز نمی دانستم همه چیز زندگی مان تا چه حد جدی است. حتی نمی دانستم چه کسانی از حرف های زده شده و رابطه ای که قرار بود شکل بگیرد خبر دارند. به دلم افتاده بود با این همه نبودن من در کاشان، نرفتن های علی آقا و پارسا، همه چیز به حد کافی شک برانگیز هست. خصوصاً این که خیلی وقت بود مادرم زنگ نزده بود.

حالا ناهید هم چنان داشت حرف می زد و زمین و زمان را بهم می بافت که خودش را توجیه کند.

_ من عصبانی بودم. وگرنه باور کن تصمیم گرفتم پاشم با تو و علی پیام اصفهان. یه سر هم بریم خونه مصطفی اینا، نه؟ والا من که پدرکشتگی ندارم با کسی. این دختره از اولش هم نجسب بود.

صدای در ورودی هال ناهید را به سکوت واداشت. رو گرداندیم به آن سمت. امیر با آستین های بالا زده تا آرنج دوید سمت بخاری. کمی بعد علی آقا و رضا_ دکتر بهداری که به خاطر پس گرفتن چراغ قوه اش، آن شب سر زده مهمان ما بود_ با همان سر و وضع به دنبال امیر روانه شدند. هر سه نفر چسبیدند به جداره های بخاری و صدای لرز دندان هایشان به ما هم رسید.

_ یکی تون سه تا لیوان چای داغ بیاره. یخ زدیم.

ناهید زد زیر خنده و رو به من گفت: آسیه، علی با توه.

صدای اعتراض علی آقا و خنده ی پر صدای ناهید، هم زمان شد با رفتن ناهید به آشپزخانه و علی آقا که غرید: قهقهه نزن مامانی بیدار می شه.

سه مرد چایشان را که نوشیدند، نشستند سر سفره. رضا بی رودربایستی گفت بعد از شستن آن همه ظرف در آن سرمای سنگ شکن، گرسنه اش شده. غذا به اندازه ی کافی زیاد آمده بود. مامانی از توی دیگ های پخت انتقالشان داده بود به قابلمه های توی آشپزخانه. و حالا علی آقا رفته بود به اندازه ی سه نفر دیگر غذا بیاورد، دور هم بخوریم.

صرفِ شامِ دوباره، به سکوت امیر گذشت و صحبت های علی آقا و رضا درباره ی نهار ظهر تاسوعا که قرار بود توی یکی از باغ های اخوان ها پخته شود و به چند تا از امامزاده های اطراف فرستاده.

غذای من و ناهید تقریبا تمام شده بود. او به کاسه ی زیتون های پرورده سوک(?) می زد و من به رضا نگاه می کردم که انگار از همیشه با این خانواده بوده است و توی تمام مراسم ظهر تاسوعا او بوده که تصمیم گرفته چند تا گوسفند قربانی کنند، چند کیلو لپه پاک کنند.

ناهید کنار گوشم، با صدای آرام گفت: ظهر عاشورا قراره بریم مشهد...

اجازه ندادم حرفش تمام شود، ذوق زده برگشتم طرفش و پرسیدم: جدی؟

نفسش را صدا دار فوت کرد و گفت: مشهد قالی!

پر اطوار رو گرداند و زیر لب لُندید: نمی ذاره حرف از دهن آدم دربیاد، این دختر!

جفتمان ریز ریز خندیدیم به لحنش که شبیه مامانی شده بود.

وسط خنده های سرخوشمان، آه کشیدم و به ناهید گفتم: چقدر دلم یه سفر مشهد می خواد.

نگاهم ناخودآگاه کشیده شد به آن طرف سفره جایی که علی آقا نشسته بود. او هم داشت

نگاهمان می کرد. شنیده بود؟ روگرداند و حواسش را داد به مصاحبش(?).

ناهدید با دهان پر زیر لبی و آرام گفت: بعله! منم بودم دلم می خواست.

اعتراض کردم: ناهید!

که فقط او بیشتر و بلندتر خندید.

امیر از سر سفره بلند شده بود و رفته بود توی حیاط. وقتی برگشت، جعبه ی سازش دستش

بود. از علی آقا پرسید: صدای مامانی و پارسا رو اذیت نمی کنه؟

که او گفت: نه، راحت باش.

رضا پی حرفش را گرفت. از درمانگاه روستا حرف می زدند و تجهیزاتش.

امیر رفت سمت آشپزخانه و چند ثانیه بعد نوای کوک شدن سه تارش برخاست، آرام،

محزون و تنها.

ناهدید، نشسته ظرف های سفره را یکی کرد و گفت: هیچی قرمه سبزی امام حسین نمی شه.

تاییدش کردم: اوهوم.

دوباره سرش را بهم نزدیک کرد: پایه ای امشب بی خیال خواب شیم؟ می خوام از خونه زنگ

بزنم به محمد.

او باز همدست می خواست برای به اشتراک گذاشتن تنبیه هایش. زیرچشمی به علی آقا نگاه

کردم که غرق حرف بود. فاصله گرفته بودند از سفره و تکیه داده بودند به پایه های مبل. ته

مانده ی کاسه ی سالاد شیرازی مقابلم را سر کشیدم و کاسه را گذاشتم توی بشقابم. چشمم

به گل های سرخ دور بشقاب بود که گفتم: فقط داداشت نفهمه.

مشتش را آرام زد به بازویم و گفت: عاشقتم آسی.

و باز هم شین اش را کشید که می دانستم علی آقا از این لحن بدش می آید.

سر به زیر لبخند آمد روی لب هایم، و «من هم» تا پشت لب هایم.

دستم را تکیه گاه بدنم کردم، ایستادم، دنبال ناهید روانه ی آشپزخانه شدم. بشقابم را گذاشتم روی کابینت و فکر کردم لزوما همه ی آدم ها از بطن مادرشان متولد نمی شوند. شاید این هم نوعی تناسخ بود که من در برزک در قالب یک آدم دیگر از نو متولد شده بودم. به ناهید نگاه کردم که غرق در «نوایی» زدن امیر بود، باهش هم خوانی می کرد. توجه مردهای توی هال هم به این سمت کشیده شده بود. حرف شان را قطع کردند. به ما پیوستند و علی آقا درست در چند وجبی ام تکیه داد به کابینت. صندلی ای از زیر میز کشید بیرون، با دست هدایتم کرد طرفش و آرام گفت: بشین.

نشستم. بهش نگاه کردم و سعی کردم همان جور که او دارد به امیر نگاه می کند بهش بفهمانم ممنونم.

رو گرداندم سمت ناهید. در بحر(?) ساز زدن امیر و خواندنش بود. پلک هایم را روی هم گذاشتم و لب زدم: من هم.

نفس گرفتم. امیر نوایی می زد و انگار گرد غم عالم را پاشیده بودند توی خانه، توی فضا. صدای امیر از همیشه محزون تر شده بود با همراهی ناهید. نفس گرفتم. شب های محرم های زمستانی جان می داد برای اتفاق های تازه. چشم هایم را باز کردم. فقط صورت علی آقا در دیدم بود. خسته بود، قوز(?) کرده بود و چند ثانیه یک بار چشم هایش را می بست و باز می کرد. خوابش گرفته بود؟ سلمان روزی برایم خوانده بود: وقتی چشات خوابش میاد، آدم غماش یادش میاد.

صدای ساز امیر هنوز می آمد. ترنم نوایی انگار از ساز که بلند می شد، قاطی می شد با گرد تنهایی آن شب. فردا تاسوعا بود؟ مامانی ساعت را کوک کرده بود برای دو سه ساعت دیگر، نماز شب بخواند. امیر انگار هر روزی که از غمش می گذاشت، سرد که نمی شد هیچ، صدایش یک لحن غریبی پیدا می کرد. کدام یک از فامیل هایمان روز ختم بهم دلداری داده

بود خاک سرد است؟ تازه گرد و غبار خاک به هوا بلند شده بود و تازه انگار یکی توی دلم رخت می شست. چقدر ته ریش دو سه روزه به صورت همیشه اصلاح شده اش می آمد. حالا سرعت پیش روی رو به عقب پیشانی اش کمتر نمود پیدا می کرد. پلک هایم را روی هم گذاشتم. صدای ناهید هم حتی حزن داشت، بیشتر از هر وقتی که دلش می گرفت و می زد زیر آواز. نفس گرفتم. چشم هایم را باز کردم و میان نوای نوایی امیر، یادم افتاد به: یه حالتی تو چشما ته، که عشق خودش باهاش میاد.

بغلش کردم. او مرد بود. فقط کافی بود کمی خم شوم تا تمام هیكل اش توی بازوهایم گم شود. من بزرگ شدن مردها را دیده بودم، امین از من کوچک تر بود و روزی آن قدر قد کشید که دوست هایم خیال کنند او برادر بزرگ تر من است.

بوسیدمش. او مرد بود. کافی بود کمی نگه اش دارم توی آغوشم، ببویمش، ببوسمش تا حالی اش شود برایم از او عزیزتر کسی نیست.

دست کشیدم به لپ هایش و فکر کردم او مرد می شود و روزی آن قدر این لپ ها زبر هستند که نتوانم دیگر نرمی شان را زیر پوست دست هایم لمس کنم.

بانوی سفید پوش توی باغ پرسه می زد و من انگار پرت شدم به سال ها بعد. فکر کردم یک روز باید در برابرش روی پنجه ی پا بلند شوم، توی چشم های درشت مشکی رنگش نگاه کنم و بهش بفهمانم... دست کشیدم روی شکم ام. قد راست کردم. توی چشم های لرزان اشکی اش زل زدم و بهش گفتم: دوستت دارم.

دست هایش را حلقه کرد دور کمرم، خودم و شکم ام را در بر گرفت و چسبید بهم. دست هایم را گذاشتم روی سرش، نوازشش کردم.

پدرش صدا زد: پارسا بابا دیرمون می شه.

مامانی با صدایی که از گریه خش دار شده بود گفت: برید به امان خدا مامان.

پارسا ازم جدا شد، کاسه ی آبش را که از صبح تدارک دیده بود باز دست گرفت، و با احتیاط قدم برداشت سمت در باغ. مامانی را بغل کردم و نالیدم: دعام کنید مامانی. نوازشم کرد. گرم شدم، هوا هم دیگر سوز نداشت. بوسیدم و گفتم: تو کلت به خدا مامان جان.

از هم جدا شدیم. چادر مشکی اش را گذاشت توی دست هایم و گفتم: لازمت می شه مامان. او هم حتی می دانست من از رویارویی با فامیل مادری ام که در اصفهان بودند می ترسیدم. رد عطر گرم اش که بوی غذا و خانه می داد روی چادرش باقی مانده بود. چادر را به سینه ام گرفتم. از زیر قرآنی که مامانی دست گرفته بود رد شدم. خدا حافظی کردم و قدم تند کردم سمت در باغ، جایی که علی آقا ایستاده بود و به امیر سفارش های نهایی را می کرد. سوار ماشین شدم. ناهید روی صندلی جلویی نشسته بود. کمربندش را بست، به پشت برگشت و غر زد: چقدر معطل می کنی اینا.

دوباره صاف نشست. آینه ی توی آفتاب گیر را روی صورتش تنظیم کرد. به خودش نگاه کرد و گفتم: قربون دستت یه پرتقال پوست کن.

به سبد کنار دستم نگاه کردم. میوه، آجیل، نون پنیر گردو، ساندویچ الویه، فلاسک چایی و شیشه های آب معدنی. مامانی مثل همه ی مادرهای دیگر بود، دلسوز و نگران و مهربان. چادرش را با دقت گذاشتم کنار دستم و کارد و پرتقال را برداشتم.

علی آقا سوار شد. بسم ا... گفتم و کمربند ایمنی اش را بست. از توی آینه ی جلو به پشت سر نگاهی انداختم. ماشین را روشن کرد. بوق زد و راه افتاد. پارسا را ندیده بودم. برگشتم از شیشه ی عقب به در باغ و اطرافش نگاه کردم. داشتیم دور می شدیم و پارسا و کاسه ی آبش گم شده بودند انگار. امیر دست تکان داد برایمان و رفت توی باغ. پارسا نبود. نکند زودتر از رفتن ما آب پاشیده بود دنبلمان؟ شاید به قول ناهید آب را پاشیده بود روی ماشین، مثل من

که در بچگی پدرم را خیس کردم چون مسافر بود و آب روشنایی. داشتیم دور می شدیم. کمی بعد خیابان سرپایینی منتهی به باغ تمام می شد و می پیچیدیم سمت چپ. پارسا نبود. خواستم برگردم که سایه اش را دیدم، سایه ی کوچک اش که آب پاشید روی جاده ی تازه آسفالت شده ی خیابان. سایه همان جا ایستاد. ماشین دور زد و حس کردم سایه با تمام قدرت دوید دنبالمان. رو گرداندم. صاف نشستم. به پرتقال نیمه پوست کنده ی توی دست هایم نگاه کردم، و رد اشک را با بغض تازه ام قورت دادم. پارسا ی کوچک دوست داشتنی ام.

پرسیدم: دیر نکرد؟

وسط بیابان، توی یکی از پارکینگ های بین راهی بودیم که قسمت کوچک منشعب شده ای از جاده بود. جفتمان ایستاده، تکیه داده بودیم به صندوق عقب ماشین. آفتاب کم جان زمستانی چشمم را زد و سوز سردی خزید لابه لای لباس هایم. از برهنگی یقه ام رد شد و روی پوست سی* نه ام سُر خورد و دست کشید به شکم ام. مور مورم شد. گفت: نه. داره با محمدرضا حرف می زنه.

برنگشتم نگاهش کنم. رو به بیابان و کوه ایستاده بودیم. یک ربع پیش ناهید به بهانه ی دستشویی ازمان جدا شد و رفت سمت تپه هایی که کمی پایین تر بود. سماجت کردم: اون جا خلوته، چیزیش نشده باشه؟

داد کشید: ناهید!

_اومدم.

صدای خنده اش آمد: من اینو بزرگش کردم.

چیزی نگفتم. به آسمان آبی در دور دست خیره شدم. ابرها آن قدر پراکنده بودند که نمی شد باهاشان بازی کرد و ازشان شکل ساخت. بینمان فقط صدای دور شدن ماشین ها بود و سکوت.

_ دو دقیقه دیگه میام.

ناهید بود. نگاهش کردم. صد قدم آن طرف تر ماشین در طول جاده و با فاصله ازش قدم می زد. گوشی اش دستش بود.

_ حالا چه وقت زنگ زدن بود!

صدای علی آقا کلافه بود. باز هم به کوه های روبرو نگاه کردم و بیابان خشک بی آب و علف. چه می گفتم؟ شاید آن قدر از دوران نامزدبازی اش گذشته بود که یادش نیاید این زنگ زدن های وقت و بی وقت چقدر شیرین است. با هر خاموش روشن شدن صفحه ی موبایل دل آدم هری می ریزد پایین، انگار چند تا بچه توی دل آدم دست رشته بازی(?) می کنند. شاید اصلا زمان آن ها به موبایل قد نمی داده. زمان آن ها؟

او سکوت را شکست. شاید از دست دست کردن ناهید خسته شد، یا صدای تکراری جاده و هو هوی باد.

_ می شه خواهش کنم رسیدیم اصفهان یه زنگ به مامانت بزنی؟

چشم بر نداشتم از منظره ی پیش رویم. منتظر این لحظه بودم. این انتظار از وقتی شروع شد که از برزک بیرون نزده شروع کرد به حرف زدن راجع به حق و حقوق پدر مادرها، به واجب بودن احترام شان و هزار حرف تکراری دیگه. چرا از اول نرفته بود سر اصل مطلب؟ بی صغرا کبرا چیدن و بی مقدمه. هیچی نگفتم. اولش فکر کردم بیهوده است از تکرار دوباره دردهایم وقتی خودش یک پای ماجراست و همه چیز را از نزدیک می بیند. اولش خواستم

این سکوت بینمان همین طوری ادامه پیدا کند، لااقل تا وقتی که محمدرضا تلفن را قطع نکرده است.

سوز سردی زد. باز هم از یقه ی باز مانده ی مانتو ام راه باز کرد و سرید روی شکم ام. مور مورم شد. دست به سی*نه، خودم را بغل کردم. فکر کردم چرا پیش خودش همه ی تقصیرها را بندازد گردن من؟

_ فکر می کنید آخرین بار کی بهشون زنگ زد؟ فکر می کنید بابام گوشی رو از مامانم می گیره باهام حرف بزنه؟ انصاف داشته باشین.

صدایش از فاصله ی نزدیک تری آمد. زیرچشمی نگاهش کردم، برگشته بود سمت من. نگاهم می کرد. مصرانه چشم هایم را دوختم به قله ی کوه.

_ انصاف؟ پدر و مادر انصاف بردار نیستن، بی انصافشون هم پدر و مادره، سایه سره. نذار از گذشته قطع شی. تو که نمی دونی اون طرف قضیه چه خبره، تو که توی کاشون نیستی، جا پدر و مادرت هم نیستی. حالا تو انصاف داشته باش. اون ها فقط یه کم دل گیرن.

سوز سر زم-ستانی همیشه اشک می آورد به چشم هایم. آستینم را کشیدم به چشم هایم. گفتم: دلم براشون تنگ شده. اما اون ها حتی سر نمی زنن، برزک که منطقه ی ممنوعه نیست.

_ نیست، ولی تو زنگ بزنی. بذار باور کنن که هستی.

_ مامان بابام همیشه فرار کردن. وقتی سلمان اومد خواستگاری، از بی شوهر نمودن من فرار کردن، وقتی سلمان مرد از بی شوهر بودنم. وقتی شکمم بالا اومد از بی آبرویشون. اونا همیشه فرار کردن. از هرچی که زندگی یکنواختشون رو تهدید کنه. من تازه یاد گرفته م که باور کنم اونا کم رنگند. دارم عادت می کنم، خرابش نکنید.

سکوت کرد. چشم هایم را بستم. توی آن بیابان سرد انگار صبح های سرد زمستانی خانه ی پدری رنگ گرفت. سردم شده بود. مادرم برای نماز صبح بیدارم کرد، گفتم خوانده ام. دروغ گفتم. بخاری اتاقم را یک درجه زیاد کرد. چشم هایم را فشار دادم روی هم که خواب از سرم نپرد. هوا ابری بود و هنوز صبح در نیامده بود. جسمی رویم سنگینی کرد. مادرم لحاف کرسی را رویم انداخت که توی خودم جمع شده بودم از سرما، مثل جنین در زهدان مادر.

جسمی روی شانه ام سنگینی کرد. و دست های علی آقا که همان جا ماند و مرا در بر گرفت. چشم هایم را روی هم فشار دادم که تصویر مادرم از سرم نپرد. چشم هایم را فشار دادم روی هم و اشک نیش زد از گوشه ی چشم هایم. دلم گرفت. تصویر مادرم داشت رنگ می باخت. گریه ام گرفت. صدای مبهوت ناهید آمد: چی شده؟

گریه ام شدت گرفت. سماجت به خرج دادم، چشم هایم را هنوز بسته نگه داشتم و سعی کردم همه شان را به خاطر بیاورم وقتی آخرین بار بغلشان کرده بودم و بوسیده بودندم. علی آقا گفت: هیس. و آرام کم-کم-کم را نوازش کرد. رویای برادر بزرگتری که بشود توی لحظه های حاد به آغوشش پناه برد و قد کشید تا رسید به گردنش، در من رشد کرد و وقتی بالغ شد که سر گذاشتم روی بازویش. برم گرداند. دست هایم را حلقه کردم دور کم-ریش. سرم رسید جایی نزدیکی قلب اش. او بزرگ تر بود و قد بلند تر. بویی خورد به مشامم. علی آقا دست کشید به گرده ام و در جواب های های من باز گفت: هیس.

بو آشنا بود و نزدیک. از پیراهن اش می آمد. حالا در حفاظ پالتو و او دیگر سوز سرد بهم نفوذ نمی کرد و ته مانده اش هم از وجودم رخت می بست. بو آشنا بود و می دانستم جایی آن را بوییده ام.

بهم گفت: آسیه گریه هیچ چیزی رو درست نمی کنه.

او هنوز نمی دانست این روزها گریه دواى درد من است. نفس کشیدم و مجاری تنفسی ام پر شد از بویی که او می داد. گفت: من این جام.

آن جا بود. برادر بزرگ تری که می شد حساب کرد به بودنش. و می شد هق هق گریه ها را خالی کرد توی دلش. می شد به بودنش امید داشت. و می شد او را آن قدر بزرگ کرد که جای همه ی نداشته ها را بگیرد، جای تمام یک خانواده را، همه ی گذشته را. آرام گرفته بودم. نوازش دست اش کند شده بود. صدای بوق ماشینی آمد. _ سوار شیم؟ ناهید بغ کرده و سوار شده. ترسید از گریه ت.

نفس کشیدم تا بازدمم جواب او باشد. دلم خواست بهش بگویم ایمان آورده ام به بودنش. بو نزدیک تر شد و آشنا تر. کسی روز عقدم بغ ل ام کرده بود و بوسیده بودم. جایی نزدیکی شانه ام عطری به جا مانده بود. نفس کشیدم که بگویم قد کشیدن توی آغوشش چقدر کیف داد و چسبید. شش هایم پر شد از بوی عطرش.

روز عقدم، مریم سادات بهم گفته بود: سفید بخت شی الهی، آسیه. و عطرش را جا گذاشته بود روی پیراهن ام.

ما بانوی سفید پوش را توی باغ و میان درخت هایش جا گذاشته بودیم.

ساعت چهار بعدازظهر وقت دکتر داشتیم و هنوز ظهر نشده بود. علی آقا گفته بود اگر خسته ام برویم هتل. کم-رم کمی درد می کرد ولی دوست نداشتم از برنامه هایشان عقب بمانم. او گفته بود: اگه خسته ای برنامه هام رو کنسل کنم برویم هتل.

چادر مامانی را بیشتر دور خودم پیچیدم و خودم را سراندم پایین، تقریباً دراز کشیدم روی صندلی عقب ماشین. دیدم از خیابان های شهر محدود شده بود. این پایین فقط نوک ساختمان ها و درخت های بی برگ پیدا بود و گاهی پشت چراغ قرمز، ماشین هایی که

کنارمان می ایستادند. می دانستم هنوز در شمال اصفهانیم. به لطف دوران محدود دانشجویی ام چند تایی از خیابان های مهم و پرتردد شهر را می شناختم، مثل همین خیابان آمادگاه که علی آقا گفته بود مطب دکتر آن جاست، و یادم بود که جایی ست نزدیکی میدان انقلاب که شب های عید پاتوقمان بود برای خرید لباس.

ناهید پرسید: نهار بریم کجا؟

علی آقا فرمان را پیچاند و ماشین دور جایی چرخید. گفت: می ریم میدون شاه، تو توی بازار خریدها رو بکن. نهار هم سفره خونه می خوریم. نماز هم مسجد امام. بعد هم می ریم مطب. و...

ترمز کرد و دست هایش را به نشانه ی ببخشید برای عابر پیاده ای که از بین دو تا صندلی جلو می دیدمش بالا برد. دوباره راه افتاد. حرفش را ادامه نداد. ناهید با بی صبری پرسید:خب؟

— هیچی دیگه. شب هم امید به خدا می زنیم به جاده.

چشم هایم را بستم. چه خوب که او بلد بود برایمان برنامه ریزی کند و سُکان(?) امور را به دست گیرد. مادرم همیشه راجع به برادر کوچک ترش همین را می گفت. می گفت:وقتی غلامرضا هست مطمئنی همه چیز رو به راهه. از بس این بچه زبر و زرنگ و با ملاحظه ست. فکر همه چیز رو می کنه.

و حالا علی آقا فکر همه چیز را کرده بود. آنقدر که صلاح(?) نداسته بود حتی با من مشورت کند. این را وقتی فهمیدم که ماشین ترمز کرد و میان خواب و بیداری صدای آشنایی گفت: سلام.

نرگس بود. حتی وقتی چشم هایم را از هم باز کردم باورم نمی شد او این جا باشد. با یک ساک دستی کوچک و قیافه ی خندانی که معلوم می کرد این دیدار یک اتفاق نیست.

صاف نشستم. به آینه ی جلویی ماشین نگاه کردم. به چشم های علی آقا و ابروهایی که حالا زیادی از پلکِ بالا فاصله گرفته بودند. زل زده بود بهم. جفتمان داشتیم همدیگر را نگاه می کردیم. دوستِ نه چندان صمیمی ام که نزدیک به یک دهه از من بزرگتر بود، چرا باید سلام می کرد، سوار می شد، ساکش را می چپاند بینمان و توی فضای کوچک ماشین سعی می کرد بغلم کند و بگوید چقدر بزرگ شده ام؟! چشم هایم قادر بودند به این مرد بفهمانند از دستش شاکی ام؟ چرا مثل وقت هایی که سعی می کرد زورکی خنده اش را پنهان کند چشم هایش برق افتاده بودند؟ این مرد خودش بریده بود و دوخته بود. و داشت با این توجیه تن من کرد که: فکر کردم نرگس خانوم باشند بهتره.

و خندید: به هر حال از ماها تجربه شون بیشتره.

به دست های نرگس که هنوز دست هایم را گرفته بودند نگاه کردم. در حال جواب دادن به تعارف علی آقا بود. برای اولین بار فکر کردم خنده ی این مرد را دوست ندارم. فکر کردم فاصله ی بین عشق و نفرت یک مرز باریک است. من توی ماشین با سه نفر دیگر نشسته بودم. ماشین توی خیابان های اصفهان حرکت می کرد و من پرت شدم به روزی که برای اولین بار حس کردم می توانم از سلمان متنفر باشم؛ وقتی او مرا برد خانه شان و مادر و پدرش آن جا نبودند. حالت تهوع بهم دست داد. نفس کشیدم. درجه ی بخاری ماشین خیلی زیاد بود. نفس کم آوردم. دست هایم را از میان دست های نرگس کشیدم بیرون. جلوی دهانم را گرفتم. عق زدم و فکر کردم به خنده های پر تعارف این مرد و یار کرده ام (?).

تمام راه خودم را به خواب زدم. حتی پرت کردن خیالم به هر فکری مانع از این نمی شد که صدای خوش و بششان به گوشم نرسد. ناهید انگار سال هاست نرگس را می شناسد. هر چه فکر کردم آن ها جز یک دفعه ای که نرگس و مادرش آمدند برزک و جز آن سفر تهران

هیچ صنم(?) دیگری با هم نداشتند. اما باز هم این صدای آن‌ها بود و خنده‌هایشان که فضای بسته‌ی ماشین را پر می‌کرد. تعارف ناهید را برای همراهی‌شان در بازار اصفهان رد کردم و گفتم خسته‌ام. دلم می‌خواست سرم را بگذارم روی صندلی عقب ماشین، دراز بکشم و چادر مامانی را مثل یک پتو پیچم دور خودم و به خواب بروم. اما علی آقا مانع شد. با تحکم بهم گفت پیاده شوم. راه افتاد و اضافه کرد: پیاده خیلی راهی نیست.

قبل از سفر بهش گفته بودم که می‌ترسم از رویارویی احتمالی با خانواده‌ی مادری‌ام. قول داده بود زیاد اصفهان نمانیم و همه جا با ماشین تردد کنیم. حالا مرا در مرکز شهر از ماشین پیاده کرده بود و می‌گفت تا مقصدش پیاده راهی نیست. چادر مامانی را سر کردم. رو گرفتم و قدم تند کردم که برسم بهش. پشت سرم صدای دزدگیر ماشین‌اش آمد و از جلو خودش که گفت: پس کجا موندی تو دختر؟

دویدم و خودم را رساندم بهش. مکث کرد، نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره راه افتاد. خندید: بهش فکر نکن.

طوری رو گرفته بودم که فقط چشم‌ها و دماغم پیدا بود. ولی هنوز می‌ترسیدم. خانواده‌ی مادری‌م علی آقا را می‌شناختند. راه رفتن او با زن چادر به سری که کمی دقت معلوم می‌کرد حامله است، آن‌هم در اصفهان، عجیب بود و غیرمنتظره. گفتم: نمی‌شه. قیافه‌ی همه‌ی آدم‌های توی پیاده‌رو شبیه پسردایی‌ها و پسرخاله‌هامه. حتی آدم‌های پیاده‌رو دارند یه جوری نگام می‌کنند.

خندید. بلند و بی‌ملاحظه(?) گفت: به خاطر این طرز چادر سرکردنته. اون‌ها این‌جا نیستند. هیچ‌کی هم قرار نیست تو رو بشناسه.

زنی از کنارمان گذشت. نگاهش حتی وقتی که ما را رد کرد هم دنبلمان بود. گفت: یه فیلم دیدم راجع به یه گلف باز مشهور. توی یه سکانس گلف باز داشت رمز موفقیتش رو به

شاگردش می گفت. گلف بازه وقتی پشت توپ می ایستاد و آماده ی ضربه می شد، همه ی صحنه ی روبرو و اطرافش رو خالی فرض می کرد، یه وسعت بی انتها که توش فقط یه چیز هست، پرچمی که محل فرود توپ رو مشخص می کنه.

پشت چراغ قرمز عابر پیاده ایستادیم. توی خیابان سپه بودیم. سمت چپمان می رفت میدان امام و می دانستم مستقیم، چند خیابان جلوتر می رسد به خیابان آمادگاه. ولی علی آقا گفته بود وقت دکتر ساعت چهار است(!). رنگ آدمک سبز شد و علی آقا گوشه ی چادرم را دست گرفت و راه افتادیم. ادامه داد: از اون وقت هر وقت ذهنم احتیاج به تمرکز داشت، سعی کردم از روش اون مرد گلف باز استفاده کنم. فکر کردم همه ی چیزهای اضافی اطرافم وجود ندارند و خودم رو توی یه اتاق خالی در بسته ی سفید در نظر گرفتم. بعد همه ی مزاحم ها رو از خودم روندم و من موندم و اون اتاق سفید. مثل تیمارستان ها.

توی پیاده رویی بودیم که سمت راستمان کاخ چهل ستون بود و موزه ی حیات وحش(!). به مجسمه ی دایناسور بیرون موزه نگاه کردم و پرسیدم: خب؟

گفت: حواست به جلوی پات باشه. وقتی باور کردم مریم و بچه م رفتند، زنگ زدم فرودگاه اصفهان و بلیت رزرو کردم برای مشهد. سوار ماشینم شدم و زدم به جاده. دم عوارضی انگار یکی زد تو گوشم. زدم کنار، پیاده شدم و بهش گفتم من فقط دارم میام که یه سوال بپرسم. آمار تصادفاتی که توی شهر کوچیکی مثل کاشون اتفاق میفته و منجر به مرگ همه ی سرنشینا می شه، مگه چقدره؟ چند در هزار؟ چند در میلیون؟

به من نگاه کرد که حالا هیچ دایناسور مصنوعی ای نمی توانست ذهن و نگاهم را از او منحرف کند. لبخند زورکی ای زد و گفت: من تنها داماد خانواده ای بودم که از هم پاشیده شده بود، پدر پسری که تو خونه با عروس خانواده تنها مونده بود، چشم انتظار. من راستش اول از همه یه مرد بودم که صاحب عزا بود. تو اینو نمی فهمی چون زن ها هیچ وقت صاحب

عزا نیستند، طبق معمول می توندن غش کنند، ناز کنند و جیغ بزنند و به اندازه ی کافی ناز کش داشته باشند. نشستم توی ماشین. رفتم دارالسلام سر خاک پدرم. بعد فکر کردم توی اون اتاق سفید تنهام. تنهای تنها. اما نشد. یه چیزی نداشت تنها باشم، بر خلاف همیشه. مریم هم بود. با یه لباس سر تا پا سفید. با همون لبخند همیشگیش. من دیگه سعی نکردم توی اون اتاق تنها باشم. یاد گرفتم یه کسی هست که به تمرکز کمکی می کنه و مخل آسایشم نیست. اومدم خونه پیش تو و آقاجون و پارسا و فکر کردم می تونم همه چیز رو درست کنم.

بهم نگاه کرد. ایستادیم. چادرم حالا فقط روی سرم بود. گریه نکرده بودم اما دلم می خواست جیغ بکشم و گلوله ای را که مثل نخ کاموای در هم پیچیده چسبیده بود بیخ گلویم فرو دهم یا تف کنم بیرون. مستقیم نگاهم کرد، کاری که هیچ وقت تا قبل از مرگ مریم و سلمان انجام نداده بود. گفت: تو هم جزء اون همه چیز بودی. آدم ها با مرگ عزیزاشون یاد می گیرند کارهای نیمه تموم توی دنیا زیاد دارند. تو، بچه ت و پارسا اولویت کارهای نیمه تموم منید.

دست کرد توی جیب پالتویش. دستکش های بافتنی بزرگ و مردانه اش را درآورد. داد بهم. و بی توجه به نگاه گنگ من گفت: دست هات از سرما سرخ شدند.

گوشی اش را در آورد. با کسی تماس گرفت و گفت: ما پایینیم، طبقه ی چندی؟ و تازه من به صرافت این افتادم که دم یکی از مجتمع های پزشکی خیابان آمادگاه ایستاده ایم. میان آدم هایی که بی توجه به ما از کنارمان عبور می کردند.

گوشی اش را گذاشت توی جیبش. به بلندای ساختمان نگاه کرد و گفت: دیدی هیچ کدوم از فامیل ها سر راه ما سبز نشدن؟ قرار نیست وقتی ما نمی خوایم، کسی هم ما رو ببینه.

به من نگاه کرد. لبخند زد و ادامه داد: هاج و واج نگام نکن. شرمنده می شم. امیدوارم بدونی هر کاری می کنم به خاطر خودت و به صلاح خودته. از یه جایی باید یاد بگیری به یه کسی تکیه کنی. بیا.

راه افتاد. و من به مردی نگاه کردم که انگار از روزی که زنش مُرد قدش کوتاه تر از همیشه شد.

بالا سر در، تابلوی دکتر روان پزشک بود. دنبال علی آقا وارد مطب شدم و حرفی نزدم چون به یک درصد هم احتمال نمی دادم مریض خود من باشم. از تلفن چند دقیقه ی پیش فکر کرده بودم لابد این یک دیدار با دوستی قدیمی ست. ولی نبود.

چند لحظه بعد از این که پا توی مطب گذاشتیم، در یکی از اتاق ها باز شد، مرد میان سالی از آن بیرون آمد از منشی خداحافظی کرد و رفت، و پشت سرش پسر قد کوتاهی دست هایش را از هم باز کرد و به علی آقا گفت: کجایی مرد؟

یکدیگر را در آغوش گرفتند. منشی سراپا ایستاد. پسر رو کرد بهش و گفت: پذیرایی لطفا.

و علی آقا را برد طرف در اتاقش. او آقای دکتر بود. مرد روان پزشکی که حتی نمی دانست من با علی آقا هستم. قد کوتاه بود، با موهای کم پشت و شکم بزرگی که بعد از کوتاهی قدش، خیلی توی چشم بود. علی آقا برگشت نگاهم کرد و گفت دنبالش بروم. تازه دکتر فهمیدم من هم هستم، ابروهایش را در هم کشید و چشم های ریزش را ریزتر کرد و گفت: علی! تنها نیستی؟ سلام خانوم. خوش اومدید.

گفتم سلام و متشکرم. علی آقا گفت: مفصله. راهمون می دی تو یا نه؟

دکتر گفت: البته. و تعارفمان کرد داخل. جلوی چشم های کنجکاو بقیه ی بیمارها رفتیم داخل. اتاقش مثل اتاق همه ی دکترها بود، ساده و سفید و بی روح. با چند تا عکس و پوستر

از بیماری های مختلف روی دیوار. هیچ شبیه اتاق روان پزشک های توی فیلم ها نبود، نه کاناپه ی راحت داشت، نه پرده ی اعیانی ای که رو به نور باز شود.

نشستیم روی صندلی هایی که روکش چرم زرشکی داشتند. دو مرد در حال احوال پرسی و سراغ گرفتن از دوست های مشترک بودند. حالا دیگر یاد گرفته بودم علی آقا از هر سوراخ سمبه ای (?) یک دوست مشترک بیرون می کشد. فرقی نمی کرد در چه حالی و در چه شهری بودیم.

من خوش خیال به آن دو نفر نگاه می کردم و حتی حدس نمی زدم آقای دکتر به بیمارش نگاه کرد وقتی گفت: خوشحال می شم هر کمکی از دستم بر بیاد.

علی آقا صدام زد و گفت: حواست به ما هست آسیه؟ من تنهاتون می دارم.

بلند شد، یک قدم آمد جلو، دولا شد، خیره شد به چشم هایم و شمرده شمرده گفت: من فقط به خاطر تو اینجام.

کمر راست کرد، یک قدم عقب گذاشت، دور شد و در اتاق پشت سرش بسته شد.

نه من، نه آقای دکتر، هیچ کدام نمی دانستیم باید از چه حرف بزنم. او هم مثل من غافل گیر شده بود چون فکر می کرد این فقط یک دیدار دوستانه است. این را می شد از نگاهش فهمید. ولی او دکتر بود، مثل همه ی دکترهای دیگر بلد بود از زیر زبان بیمار حرف بکشد. گفت: خب، علی فکر کرده اگه چیزی نگه بهتره. گذاشته خودمون دو تا مشکل رو حل کنیم. دکتر و مراجعه کننده.

به میز جلوی پایم نگاه کردم و انبوه مجله های غیر پزشکی رویش. داستانی، علمی، سرگرمی. گفتم: من نمی دونم چرا این جام.

خم شد جلو. آرنج های دست هایش را گذاشت روی زانوانش و گفت: ما از اول شروع می کنیم. قبول؟ خودت فکر می کنی چرا علی باید تو رو بیاره همچین جایی، هان؟ تو زن برادر مریم خدایامرزی نه؟

نگاهش کردم تا این لقب طول و دراز را برای خودم هضم کنم. نگاهش به شکم ام بود. قوز کردم. چادر را به سختی پیچیدم دورم و ناخودآگاه گفتم: بله. بی این که ذره ای به معنای آن لقب فکر کنم. آقای دکتر در همان ژست قبلی، به اضافه ی لبخند مضحکی که روی صورتش جا خوش کرده بود گفت: یه چیزهایی حدس می زنم. اما بهتره خودت شروع کنی، نه؟ تازگی خواب نمی بینی؟ کابوس؟ یا بعد از اون اتفاق چی داره اذیتت می کنه؟ گوشه گیر و کم حرف شدی؟ یا....

کمرش را صاف کرد. تکیه داد به پشتی صندلی و ادامه داد: تو فکر می کنی چرا این جایی؟ سرم را زیر انداختم. فقط چادر مشکی ام که پاهایم را پوشانده بود توی دیدم بود. گریه ام گرفت. بی آن که بخوام اشک ریختم. فین فین کردم و هیچ جوابی برای سوال مرد روبرویم که سنگینی نگاهش آزارم می داد نیافتم.

چند دقیقه که بی نتیجه گذشت، آقای دکتر نفسش را پر صدا فوت کرد، بلند شد ایستاد و گفت: فکر می کنم بد نباشه علی هم بیاد داخل.

رفت سمت در اتاق و در را باز نکرده گفت: داره جالب می شه، انگار اون بیاد شما راحت تر حرف می زنی.

علی آقا که وارد شد، ننشسته رو کردم بهش و گفتم: شما فکر می کنید من دیوونه م؟ نگاه متعجبش، پشیمانم کرد از حرفی که زده بودم. گفتم ببخشید ولی بی فایده بود. رو کرد به آقای دکتر که حالا نشسته بود پشت میزش و گفت: من گفتم همه چیز خراب می شه.

آقای دکتر جواب داد: آگه به من هم بگی جریان چیه خیلی خوبه. خانوم که حرفی نزدند. البته من یه حدس هایی زدم.

علی آقا ازم خواست بیرون باشم. رفتم بیرون از اتاق و آن دو مرد را در حالی تنها گذاشتم که می دانستم دارند راجع به من حرف می زنند، راجع به من و چیزهایی که نمی خواستم قبولشان کنم. هیچ وقت.

منشی چای برد توی اتاق، و من هم چنان ایستاده پشت در منتظر ماندم. توی اتاق انتظار یک مادر و پسر نشسته بودند و پیرزنی که عینک به چشم داشت و کتاب می خواند. حواسش به ما نبود و در آن مدت حتی سرش را از روی کتاب بلند نکرد. پسر زیر لب اعتراض کرد که این جا هم مثل همه جا پارتی بازی ست. منشی از روی سالنامه ی جلوییش سر بلند کرد و قاطع به پسر جواب داد: وقت قبلی داشتن آقا.

پسر انگار نه انگار که طرف حرف منشی ست، رو کرد به مادرش و احوال ایران خانم را پرسید که چند وقت پیش سرطان گرفته بوده. ایران خانم مرده بود. علی آقا بیرون آمد و گفت می توانم بروم داخل. نگاهم نکرد. سر به زیر ایستاد تا من از روبرویش رد شدم و در اتاق پشت سرم بسته شد.

این بار در اتاق مردی منتظرم بود که توجیه شده بود درباره ی این که مشکل کجاست. حالا از نگاه آقای دکتر اعتماد به نفس می بارید وقتی پرسید: می خوای تو شروع کنی؟

به عکس دختر بچه ی چند ماهه ای که به دیوار نصب بود نگاه کردم. انگشت اشاره اش را گذاشته بود روی لب اش و می خندید. بالته های بی دندان و نگاهی که برق می زد. خیره به معصومیت دختر بچه ی توی عکس به آقای دکتر از بانوی سفید پوش باغ گفتم، از نگاهش وقتی همه جا دنبالم بود و کابوس هایی که رهايم نمی کردند. گفتم انگار آن زن همه جا

نگاهم می کند، گفتم از نگاه هایش وحشت دارم. از همه ی ترس هایم گفتم و فکر کردم روان پزشک ها به حرف دل بیمار گوش می دهند یا روان شناس ها؟ حرف زدم، آقای دکتر گوش داد. و میان حرف هایم که تمامی نداشت گفت: علی می گه گوشه گیر شدی و ساکت. می گه اصلا شبیه اون دختر پر جنب و جوش و شادی که بودی نیستی. این طبیعیه ولی تا به حدی. اون نگران بچه ته. تو حالا به مادری...

نگاهم را دوختم به لب های خندان دخترک. خیره نگاه کردم. سعی کردم فکر کنم توی به اتاق خالی سفیدم. اول مبل ها را بیرون کردم، بعد میز را با همه مجله هایش. عکس ها و پوستره های روی دیوار. حتی آقای دکتر و روپوش سفیدش. و بعد من ماندم و دختر بچه ی روی دیوار، بدون قاب.

کسی تکلم داد. کم کم همه ی وسایل اتاق برگشتند سر جایشان. مثل روز اول. به علی آقا که نگران نگاه می کرد لبخند زدم. نفس کشید و نشست روی صندلی روبرویم. آقای دکتر یک لیوان آب بهم تعارف کرد و نشست کنار علی آقا. خندید و گفت: آسیه خانوم که ما رو قابل ندونستند به حرف هامون گوش کنند.

علی آقا کلافه پرسید: دارو تجویز می کنی؟ تشخیصت چیه؟

آقای دکتر توجهی نکرد. به من نگاه کرد، با همان لبخند گفت: این دوست ما به کم عجوله. بهتر بود شما رو نمی آورد مطب. قرار می داشتیم و سر صبر با هم حرف می زدیم. مثل دو تا دوست. اون فقط نگران شماست. این طبیعیه. شما هم هیچی تون نیست، نه؟

مثل خاله های مهدکودک می خواست قانع ام کند. اما مهم نبود، می دانستم و در عین حال می خواستم که باور کنم هیچیم نیست و سالم ام. نفس گرفتم، لرزم گرفت و لبخند زدم. قیافه ی علی آقا یک جوری شده بود، یک مدل ناخوشایند. زورکی لبخند زد و گفت: من فقط نگرانشم. می فهمی که مهدی؟

_ آره. برای همینه می گم دیگه وقتم رو بیشتر از این نگیر. مراجعین دیگه هم اون بیرون هستن. دست آسیه خانوم رو بگیر و برو دنبال زندگیت. بهشون هم ایمان بده که همه چیز روبه راهه. و تو الکی فکر کردی وجود من لازمه.

باز هم لبخند زدم. علی آقا حالا راحت تر لبخند زد و گفت: ممنون رفیق.

مهدی گفت: تو فقط رو کمک من حساب کن. اما دریغ از خودت.

علی آقا بهم گفت چایم را بخورم تا برویم. و رو به دوستش کرد: شرمنده تم. راضی نمی شه

به مولا. من و مادرش خیلی باهاش حرف زدیم. بهش حق نمی دی؟

استکان چایم را برداشتم و نوشیدم و با دقت به حرف های آن ها گوش دادم تا بفهمم موضوع چیست.

مهدی سر زیر انداخت: می دونم. این که بهش حق می دم داره می سوزونتم. اون هیچ وقت باور نکرد من خودش رو دوست دارم حتی اگه پای درسا وسط نبود.

علی آقا بلند شد ایستاد. چایم را با عجله تمام کردم. و بلند شدم. مهدی هم چنان نشسته ادامه داد: رفته از اصفهان. این جا خفه شده برام. به خاطر مامان اینا موندم.

علی آقا دست گذاشت روی شانه ی آقای دکتر و گفت: بلند شو مرد، آبرو برام نداشتی جلو آسیه.

و خندید. و من هم خندیدم. علی آقا بهم چشمک زد. مهدی بلند شد و گفت: با ناهید اومدی؟
نیومده ببینتم؟

علی آقا راه افتاد سمت در اتاق: نمی دونه اومدم سر تو. داره ساک سفر می بنده، می ره پیش شوهرش.

دم در اتاق همدیگر را در آغوش کشیدند. علی آقا تشکر کرد و آقای دکتر گفت کاری نکرده. بهش گفتم ممنون و خداحافظ و او گفت سعی کنم به چیزهای خوب فکر کنم. گفتم سعی ام را خواهم کرد. علی آقا پرسید: خیالم راحت؟
آقای دکتر گفت: بت زنگ می زنی رفیق.

با هم دست دادند. از هم خداحافظی کردیم و از برابر چشم های مادر و پسر گذشتیم. نرسیده به در مطب، صدای آقای دکتر از پشت سر گفت: به محمدرضا سلام برسون. بگو یا تو خیلی خوش شانسی، یا من خیلی بدشانس.

علی آقا در مطب را برایم باز کرد. برگشت و به مهدی گفت: هیچ کدوم. ناهید و گیتی تنها دخترهایی هستن که می دونم دنبال اون می رن که قلبشون می گه. خدای تو هم بزرگه مرد. و در مطب را روی پنج جفت چشم متعجب پشت سرمان بست. رفتیم سمت آسانسور. سوار شدیم. به تصویر زن و مرد توی آینه نگاه کردم و فکر کردم من وقتی به سلمان بله گفتم دنبال چه چیزی رفته بودم؟ قلبم؟

نگاهم کرد. خندید. از آن خنده ها که سخاوتمندانه ردیف دندان های سفیدش را به نمایش می گذاشت. شال گردنش را باز کرد. انداخت دور گردنم، روی صورتم چفتش کرد و گفت: این قدر به خودت فشار نیار که با چادر صورتت رو بپوشونی.

باز هم خندید. با من مثل بچه ها رفتار می کرد. انگار کیف می کرد از کارهایم، از تمام رفتارهایی که می دانستم از او کمتر است.

مسیر آمدنمان را برنگشتیم. خیابان آمادگاه را که پر بود از مطب پزشکان ادامه دادیم تا رسیدیم به یک پارک. اسم پارک یادم نبود. دو سه بار که با بچه های خوابگاه آمده بودیم خرید، آن جا بستنی خوردیم. روی یک صندلی سنگی روبروی حوض آبی که راکد بود

نشستیم. پالتواش را در آورد. از جلو انداخت رویم و به سادگی گفت: تی نی نباید سرما بخوره.

سعی کردم من هم توی بازی او شرکت کنم. سر به زیر انداختم و آرام گفتم: عموی نی نی حواسش هست.

خندید. بلند و بی ملاحظه. گفت: عمو نه، بابا. حالا سرت رو بلند کن آسیه. باهات حرف دارم. سر بلند کردم. به روبرو نگاه کردم. چند تا پیرمرد دور هم روی صندلی های سنگی نشسته بودند. دو تاشان شطرنج بازی می کردند، چندتایی حواسشان به بازی شطرنج بود. و دو سه تای دیگر حرف می زدند. هیچ کس حواسش به زن و مرد روبرویی نبود وقتی مرد می خواست باهام حرف بزند. درخت های بی برگ پارک اطرافمان بود و نسیم سردی از روی آب حوض برمی خاست. اما با همه ی تجهیزاتی که او تنم کرده بود، سرما آخرین چیزی بود که قصد ورود به جانم را داشت. من به روبرو و پیرمردهای پارک نگاه می کردم و نمی دانستم نگاه او کجاست. او حرف می زد و نمی دانستم من به چی فکر خواهم کرد. گفت از یک جایی باید یاد بگیرم گذشته را رها کنم. و حالا بهترین فرصت است، وقتی پای یک بچه و زندگی نو وسط است. تنم با حرفش لرزید. آرامش صدایش، حرف های مقطع و با تفکرش بهم حس بدی را القا می کرد. انگار داشت خداحافظی می کرد، شبیه آدم هایی بود که بعد از سال ها دوستی به طرف مقابلشان می گویند آدم زندگی مشترک نیستند. توی دلم صلوات فرستادم. و لعنت کردم به تمام خرافاتی که یادم داده بود کلاغ های روزهای زمستانی نحس اند.

_ آسیه با منی؟

گفتم آره و دعا کردم زودتر این حرف های بی سر و ته اش تمام شود. باز هم داشت از گذشته می گفت و آینده. همه چیز را به هم ریخته بود و معجونی به خوردم می داد که حالم

را به هم می زد. قطره ای اشکی دیدم را تار کرد، پیرمردهای خندان روبرو محو شده بودند، مثل این که همه جا را بخار گرفته باشد. گفت: آسیه؟

گفتم: هوم؟

گفت: می فهمیم که؟

گفتم: نه.

گفت: باید بفهمی. همه مون ناچاریم. من باهاتون نیام. اصلا از نرگس خانوم برای همین خواستم بیاد. من قراره برم جایی. یه آقای اینجا هست که پدرم خدایامرزم خیلی بهش معتقد بود. استخاره می گیره. توی یه مسجد. قراره برم پیشش. تو تا همین چند وقت پیش هنوز برای من زن سلمان بودی. ولی حالا... باید تکلیف همه چیز مشخص بشه و تو هنوز شرعا زن سلمانی. بعد می رم امام زاده محسن. گیتی خیلی بهش اعتقاد داره. صبح اس ام اس زده بود برم از طرف اون نایب الزیاره باشم. با منی آسیه؟ الان می ریم نهار. بعد شماها برید دکتر. بعد یه جایی با هم قرار می ذاریم. و بعدش... بر می گردیم.

سکوت کرد. در آن سوز سرد زمستانی، چیزی که توی پارک زیاد از حد بود، سکوت بود. در سکوت به نفس های هم و ردشان در هوای جلوی صورتمان زل زده بودیم. خیلی وقت بود پیرمردهای آن طرف حوض رفته بودند و حالا شعاع آفتاب کم جان زمستان از لای شاخ و برگ های لخت درخت ها سرک کشیده بود میانمان. پر صدا نفس گرفت و گفت: قرار بود وقتی چهل سالم شد زندگیمون رو جمع کنیم و بریم برزک. درسته که بعد از شش تا دختر اومده بودم، اما پدرم همیشه یادم داده بود بعد خودش من تنها مرد خونواده م. همیشه باید مواظب خواهرهای بزرگترم می بودم. شاید برا همین بود که یادم رفت یه خواهر کوچولو هم دارم. با مریم قرار گذاشتیم وقتی چهل سالم شد برگردیم برزک. قرار بود طبقه ی بالای خونه باغ رو بسازم و کنار مامانی و ناهید زندگی کنیم. از یه جایی خواهرهام باید یاد

می گرفتند خودشون باشند و شوهر و بچه هاشون. پیشنهاد مریم بود که وقتی چهل سالم شد. می گفت عدد مقدسیه. تصمیم داشت کلاس قرآن بذاره برا بچه های برزک. می خواستیم یه مدرسه ی نوساز بسازیم که پارسا هم با بقیه ی بچه ها توش درس بخونه، چند سال بعد هم دختر کوچولومون.

سکوت آزار دهنده ای کش آمد توی فضا و بعد از چند دقیقه ی صدای موتور سیکلتی که از روبرویمان گذشت، سکوت را پاره کرد.

_ عمر مریم به دنیا نبود. به خاطر همه ی چیزهایی که می دونی من و پارسا مجبور شدیم زودتر از موعد برگردیم برزک. با منی، نه آسیه؟ امروز می رم استخاره می کنم. فکر می کنم بعد از اون اتفاق تو تنها کسی هستی که می دونی چطور باید با هر پیشامدی مواجه شد. پدرم می گفت چهل سالگی برای مردها یه اتفاق بزرگه. و بیست سالگی برای زن ها. با این تفاوت که زن ها بیست سال بعد می فهمند بیست سالگی مهم ترین روزهای زندگیشون بوده. من چند وقت دیگه چهل ساله می شم. تو چند سالته آسیه؟

هیچ وقت هیچ کس برایم این طور حرف نزده بود. اما آن لحظه انگار داشت یک خواب از قبل دیده برایم تکرار می شد. به سمت چپ نگاه کردم، منتظر پسر بچه ای بودم که از لابلای شمشادهای بی برگ سرک بکشد و بعد دست مادرانه ای او را با خودش ببرد. پسر بچه برایم چشمک زد. علی آقا پرسید: با منی آسیه؟

نگاهش کردم. تار بود. انگار در فاصله ای دور از من توی مه ایستاده باشد. گفت: آگه با شما باشم، منم مثل ناهید و گیتی دنبال قلبم رفتم؟

او خدای آرامش بود با سیاهی چشم هایش و سفیدی دندان هایی که میان ته ریش چند روز مانده اش برق می زد. گفت: آگه قول بدی بهم اعتماد کنی، به تصمیم احترام بذاری و ازم نپرسی چرا و تا کی؛ آره تو دنبال دلت رفتی. مطمئن باش.

رو گرداندم. خوابم جایی همین نزدیکی ها تمام می شد. به گربه ای نگاه کردم که از روبرویمان رد شد و چشم هایش قفل چشم هایم شده بود. گفت: ایمان دارم بهت. آرام زمزمه کردم. خوبی باد سرد زمستانی، رساندن حرفهایم به کسی بود که باید می شنید. بلند شد و گفت: بریم آسیه؟

پالتواش آن قدر رخوت آورده بود به تنم که بگویم: فقط چند دقیقه ی دیگه. پرسید: فکر می کنی رفتارت با نرگس خانم درست بود؟

هم چنان به بیرون و تاریکی مسخ کننده اش خیره ماندم. مصر بودم جواب ندهم تا خودش بداند بعضی چیزها اصلا مردانه نیستند، برعکس یک سری کارها را باید گذاشت فقط به عهده ی زن ها. او باید می فهمید مردها قرار نیست تا ابد بار همه ی مشکلات را به دوش گیرند و خیال برشان دارد که تصمیم آن ها بهترین گزینه است. گفت: آسیه با توام. الان ناهید بیدار می شه و ما هم می رسیم برزک. سکوت اصلا روش خوبی نیست. حتما تا حالا فهمیدی که من مردِ پرحرفی ام نه؟ پس...

به سمتش چرخیدم و نگذاشتم ادامه دهد. رانندگی می کرد و حواسش به جاده ای بود که مه رقیقی فراگرفته بودش. گفتم: نه نفهمیدم. شما این طوری نبودین. هیچ وقت حرف نمی زدین. فقط کتاب دستتون بود و ساکت بودین. اما حالا چند وقته فقط شما بید که دارید حرف می زنید. به من حتی اجازه نمی دید... ازم حتی سوال هم نمی پرسید. نظرم مهم نیست....

گریه ام گرفت. مثل همیشه. رو گرفتم ازش تا ناتوانی ای را که به شکل اشک درآمده بود ازش مخفی کنم. دستم را گرفتم جلوی دهانم که صدایم ناهید را از خواب بیدار نکند و شاهد جر و بحث ما نباشد. دستکش هایش بوی خوبی می داد. بوی پیپ، بوی عطر همیشگی اش و بوی مریم سادات. نفس کشیدم. به روبرو خیره شدم و دست های او که با یک پارچه ی سفید شیشه ی روبرویی ام را از بخار پاک می کرد. دست هایش کشیده و پر مو بود. چرا تا

به حال به جز صورتش به هیچ یکی از اعضایش توجه نکرده بودم؟ دست هایش سفید بودند، فرق داشتند با دست های سلمان که حالا ازش خاطره ی گنگی در ذهنم باقی بود. نگاهم را امتداد دادم به دست چپ اش که روی فرمان مانده بود. او حلقه داشت. برعکس من که خیلی وقت بود حلقه ام تنگ شده بود برایم. حلقه اش نقره ای رنگ بود، با یک تک نگین رویش. مادرم می گفت مردها هیچ وقت وفادار نبوده اند، حتی اگر خیانت نکنند بعد از زنشان خیلی راحت تر از یک زن بیوه سراغ زن دیگری خواهند رفت. می گفت مردها بدون زن ها ناقص اند، حتی نمی توانند زندگی کنند. اما زن ها همیشه بلد بوده اند گلیم خودشان را از آب بکشند. برای این حرف اش به تعداد انگشت های دست و پایش مثال داشت که از دوست و آشنا برایم تعریف کند و مردهایی که به ماه نکشیده بعد از فوت زن شان، می روند خواستگاری یک نفر دیگر. وقتی علی آقا توی قبرستان باهام حرف زد فکر کردم حق با مادرم بود. ولی بدی مادرها این است که همیشه هم حق با آن ها نیست.

گفت: آروم شدی؟

صدایش صاف بود. بی هیچ نشانی از گله های چند دقیقه ی پیشم. گفتم: نه.

گفت: پس بهتره آروم شی. چون من هیچ وقت این بهونه های زنونه رو تحمل نمی کنم. فکر کردم شوخی می کند. یا مثل همیشه نازم را می کشد. او مثل بابابزرگ ها بود در مقابل نوه ی شیرین زبانشان. اما در آن سرمای شبانه و خستگی و راهی که هنوز مانده بود ختم شود به برزک، هیچ چیز شوخی بردار نبود. همه چیز زیادی جدی بود انگار. بهش نگاه کردم که با همان ژست قبلی رانندگی می کرد. تغییری ایجاد نشده بود مگر در لحن صدایش. ادامه داد: نمی دونم چرا با نرگس اون طوری برخورد کردی، اما اصلا در شان تو نبود که با دوستت این طور برخورد کنی، وقتی اون لطف کرده و به خاطر تو از کار و زندگیش گذشته. امیدوارم دیگه تکرار نشه.

رسیده بودیم سر سه راهی. پیچید سمت چپ و وارد برزک شدیم.

_ اگه دلت خواست می تونی همین امشب دلیل رفتار بچه گانه ت رو توضیح بدی. اگه نه، فراموشش می کنیم و دیگه تکرار نمی شه.

خانه های برزک به خواب رفته بودند. چراغ بهداری روشن بود و ما به خانه نزدیک می شدیم. چشم هایم را بستم. سرم را تکیه دادم به پشتی ماشین. با بغض و ریزش اشکی که پشت پلک هایم خانه کرده بود مقابله کردم. نفس کشیدم. سعی کردم به حرف خانم دکتر عمل کنم که می گفت نباید استرس داشته باشم، نفس عمیق بکشم و فکرم را از همه ی اتفاقات ناگوار دور نگه دارم.

ماشین ایستاد. علی آقا ترمز دستی را کشید. ناهید را از خواب بیدار کرد. در جواب ناهید که می پرسید من خوابم یا بیدار گفتم: تو برو داخل، ما هم میایم. سر و صدا نکن مامانی بیدار نشه.

در ماشین باز شد. سوز سر همه ی اتاقک را پر کرد. در بسته شد. و ماشین هم چنان ایستاده بود. متعاقب(?) صدای به هم خوردن در ماشین رو باغ، صدای علی آقا آمد: آسیه می دونم که خواب نیستی. من خسته ام. خیلی خسته ام. فکر می کنم توی این زندگی هر دومون باید بیشتر از اون چیزی باشیم که تا حالا بودیم. می فهمی؟ تو باید بزرگ شی، من باید درک کنم. بهتره حداقل به هم آرامش بدیم. این بهترین کاریه که می تونیم برای همدیگه انجام بدیم.

سکوت کرد. سردم شده بود و نمی خواستم جلوی او حرکتی بکنم. همان طور نشستم. در داشبورد را باز کرد. با یک چیزهایی ور رفت. حجم خم شده اش را به سمت چپ حس کردم. در داشبورد را بست. راست نشست. صدای فندکی آمد و یک بوی خوبی که مرا می برد به مشهد و بازارش. ادامه داد: من تغییر کردم درست. تو هم تغییر کردی، یادمه چقدر شلوغ و شیطون بودی. اما حالا مدت هاست که خانوم شدی. خانومانه رفتار می کنی، حتی از ناهید

که ازت بزرگتره. من خسته ام آسیه. اینقدر خسته ام که حتی دیگه حال حرف زدن ندارم. من و مریم شب ها قبل از خواب بیشتر از یک ساعت با هم حرف می زدیم. به خاطر زندگیمون، به خاطر بیشتر داشتن همدیگه. اما من دیگه نمی کشم. نمی خوام برای تو کمتر از مریم وقت و انرژی بذارم. اما... آسیه می شه چشم هات رو باز کنی، بریم خونه. بخوابیم. صبح بیدار شیم و بعد همه چیز از نو شروع می شه. یه جور دیگه. من تصمیم ام رو گرفتم. دارم می رم مشهد. آسیه.

آن قدر ملایم و آرام صدایم زد که حس کردم این صدای یک مرد نیست. به لطافت یک زن حرف می زد. شمرده شمرده و با آرامش. چه خوب که او بلد بود حال خرابش را به این سرعت بهبود بخشد، چون من هنوز بغض داشتم و گریه هنوز در کمین بود. باز هم صدا زد: آسیه.

چشم هایم را باز نکردم. بوی خوشی را که از طرف او می آمد به ریه کشیدم و گفتم: من فقط فکر کردم اگه این بچه نبود، من حتما یه کاری می کردم که شما برید خواستگاری نرگس. اون خیلی بزرگ و خیلی خوب و... اون خیلی خوبه. مثل شما.

دستی شانه ام را لمس کرد. از زور بغض دهانم را به شکل ابلهانه ای باز و بسته کردم. صدا زد: آسیه.

چه خوب که تن صدایش مردانه بود، ولی خشن نبود. گفتم: شما خیلی خوبید. منم خسته م. گفتم: پس بریم خونه. فردا... روز سختی رو در پیش داریم. دلم می خواد بخوابم آسیه، و خواب ببینم. تو دختر خوبی هستی. لیاقت این زندگی نبود، من هم نبودم. اما... امشب که از دارالسلام رد شدیم، تو دلم به پدرم شکایت کردم، می گفت آدم شب سرش رو بی نون بذاره زمین، ولی راحت باشه، لقلقه(?)ی زبونش نشه، چه کنم. اون وقت ها نمی فهمیدمش. مگه می

شد کسی نون شب نداشته باشه و راحت بخوابه؟ حالا حکایت منه و این شب که انگار تمومی نداره. کاش خواب می دیدم.

چشم هایم را باز کردم. اشک بی توجه به من راه خودش را باز کرده بود و از چشم هایم فرو می ریخت. چرا درد امشب را من درک نمی کردم؟ با خودم فکر کردم کاش می شد این لحن آرامش را که آرامش از توش رخت بسته بود، ازش می گرفتم، حل می کردم توی خودم، سرش را می گذاشت روی بالش. چشم هایم را می بست. موهایش را نوازش می کردم و به خواب می رفت. زمین های روبروی خانه یخ بسته بود. دستگیره ی در را گرفتم سرد بود. لرزم گرفت. ناخودآگاه گفتم: چقدر سرده هوا.

گفت: زم-ستون امسال تمومی نداره انگار.

پیاده شدیم. دزدگیر ماشین را زد. در خانه را باز کرد. به چشم هایم زل زد و گفتم: اما من زم-ستون رو دوست دارم.

بی توجه به او که جا مانده بود، راه گرفتم سمت خانه و صدایش آمد که: آسیه مواظب باش دوباره لیز نخوری.

گفتم چشم و به پرده ی هال نگاه کردم که کنار رفته بود و صورتی که چسبیده بود به شیشه و بخاری که جلوی دماغ و دهانش روی شیشه نقش بسته بود. ایستادم. برایش دست تکان دادم. یک جفت چشم هم چنان زل زده بود به روبرو، تا پدرش رسید بهم و گفت: زنگ زد گفت بیدار می مونه تا ما برسیم.

دستش را گذاشت پشت کم-رم. راه افتادیم. گفت: خوبی بودنت اینه که خیالم از بابت محمد جمعه. ناهید که داره می ره، مامانی هم نه هم سن و سال پارسائه، نه دیگه جون و جریغ(?) بچه داری رو داره.

رسیده بودیم دم پله های ورودی. بازویم را گرفت. پرسیدم: پس بچه ی من؟

خندید. خنده ام گرفت. بی فکر حرفی زده بودم. گفت: اون رو هم بزرگ می کنیم. نترس. کفش هایمان را از پا درآوردیم. درِ حال باز شد. هیکل کوچک پارسا نمایان شد. بغلم کرد و گفت: من که خوابم نمی اومد، اسپایدر من خوابش گرفت، خوابید. ساعت کوک کرده بودم، اسپایدر من رو هم من صدا زدم.

علی آقا تشر زد: برو تو وروجک، سرده.

هر سه رفتیم داخل و پارسا ادامه داد: مامانی شام پخته. اسپایدر من شامش رو خورد. من نخوردم، خاله، تا شما بیاین. رفته بودین خواهرمو به دنیا بیارین؟

مامانی آمد به استقبالمان. چراغ های حال را کسی روشن کرد. و علی آقا به پارسا که هنوز دستش را انداخته بود دور من گفت: به اسپایدر من بگو راحت بخوابه، ما از راه رسیدیم. برو پسرم.

بهش نگاه کردم. رفت سمت مادرش. همدیگر را در آغوش گرفتند. صدای سلام گفتن امیر آمد. صدای ناهید از توی آشپزخانه. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند دیگر. پارسا هم چنان چسبیده بود به من. دلم خواب می خواست. خسته بودم. کاش خواب می دیدم. می خوابیدم و صبحی که از خواب برمی خاستم آن طوری نبود که علی آقا پیش بینی می کرد.

سر سفره ی صبحانه فقط جای او خالی بود. هیچ کس نپرسید علی آقا کجا مانده و من فکر کردم خوابش می آید. شب قبل او خسته تر از همه مان بود.

وقتی در اتاقش باز شد و او نمایان، هیچ شبیه آدمی نبود که بهم شب بخیر گفته بود. ریش هایش را تراشیده بود، لباس نو تنش بود که سیاه نبود، خاکستری روشن بود. بوی افترشیو می داد، به جمع سلام کرد و دنبال خودش یک چمدان مسافرتی را روی زمین کشید. آن مرد با علی آقا خیلی فرق داشت. چادر رنگی ام را که در بودن امیر سرم می کردم کشیدم جلو تر و زل زدم به مردی که خون سرد چمدانش را گذاشت کنار درِ ورودی و آمد نشست پای

سفره. گفته بود می رود مشهد. فکر نمی کردم به این زودی. کاش مرا هم با خودش می برد. دلم برای او وقتی که در سفر بودیم، برای مشهد، برای اما رضا تنگ شده بود. نگاهم نکرد. مامانی برایش چای ریخت. تشکر کرد. لقمه گرفت، خورد و نگاهم نکرد. پارسا رفته بود مهدکودک و در حالی که علی آقا این را خوب می دانست باز از ناهید سراغ پسرش را گرفت. امیر صبحانه اش را تمام کرد. از مامانی تشکر کرد و رو به علی آقا گفت: بیرونم. کارت تموم شد بیا.

مکث کرد. برخاست و صدای به هم خوردن در حال آمد. سرم را گرم کردم به لقمه گرفتن با نان و پنیر و گردو و عسل. صدا زد: آسیه.

سر به زیر جواب دادم: بله؟

باز صدا زد: آسیه.

مامانی گفت: چی کارش داری بچه رو؟ می خوامی زها را به راش کنی چی بشه؟ چرا دندون سر جیگر نمی ذاری سید؟ این دختر تازه داره روی خوش می بینه به خودش.

با تعجب نگاهشان کردم. لحن متخاصم مامانی را درک نمی کردم. او فقط صدایم کرده بود و من فقط کمی بی محلی اش کرده بودم. حالا او سر به زیر انداخته بود. انگشت کوچک اش را زده بود توی کاسه ی مربای بالنگ(?) و یواش یواش انگشتش را می لی *سید. مامانی با حرص ظرف ها را به هم می کوبید و جمع شان می کرد. ناهید هم سرش توی موبایلش بود. گفت: خیلی وقت بود صدام نکرده بودی سید.

مامانی یا علی گفت، بلند شد و سینی به دست رفت سمت آشپزخانه. گفت: از وقتی فکر کردم با پدرت فرق داری. چه فرقی می کنه. اخوان ها لنگه ی همه ن. تو هم داری می ذاری می ری. مثل اون وقتی فهمید من ناخواسته ناهید رو حامله شدم.

_مامان خانوم!

ناهدید با تشر این را گفت و از جا برخاست. رو کرد به برادرش: گند بزن، بعد کاسه کوزه ها سر من بشکنه.

رو به آشپزخانه، بلندتر از قبل ادامه داد: من شوهر کردم، بیست سی سالمه ها! هی نگین ناخواسته، خواجه حافظ شیراز هم دیگه فهمیده منو نمی خواستید. علی آقا براق شد سمت ناهید: درست حرف بزن.

ناهدید کوبید توی دهانش. گریه اش گرفت و رفت سمت اتاقش. خنده ام گرفته بود. فکر می کردم مرا گذاشته اند وسط تمرین یک تئاتر. همه چیز تصنعی بود، یک سری بازیگر با لباس های خودشان و بدون گریم حرف هایی می زدند که مال آن ها و روزمرگی هاشان نبود. بود، ولی نه به این حد. هیچ وقت علی آقا با لحن تند به ناهید نگفته بود درست حرف بزند. و هیچ وقت مامانی علنا با بچه هایش تندی نمی کرد. از خودم بدم آمد وقتی میان آن عرصات(?) رو به علی آقا پرسیدم: با من کاری داشتید؟

با لحن دلخوری گفت نه. بلند شد رفت سمت درِ هال و سفره همان طور آن وسط ماند. مامانی عقیده داشت سفره نباید پهن و بی استفاده بماند. حالا هر کس طرفی بود و من فکر می کردم تمام عضلات دست و پایم مور مور می شوند. انگار خواب رفته باشند. کفش هایش را پوشید. دسته ی چمدان را دست گرفت. فکر کردم بی خداحافظی دارد می رود سفر. بدون قرآن و کاسه ی آب. دست گرفتم به دیوار کنار بخاری و از جا بلند شدم. با صدای بلند رو به در و دیوار خانه گفتم: من تصمیم ام رو گرفتم. نذارید این جوری بشه مامانی. دیشب که حرفی نداشتید، چرا حالا قهر می کنید؟ آسیه هم با این موضوع کنار میاد، مگه می خوام برم قندهار؟

مامانی از آشپزخانه آمد بیرون. داشت گریه می کرد و با گوشه های روسری اش اشک هایش را می گرفت. نشست روی اولین مبل و گفت: بری. من و این خونه و این دو تا طفل

معصوم رو تنها بذاری. دست تنها، با یه زن زائو. دست مریزاد. غیرت رو از بابای خدایامرزت ارث بردی علی.

دستم را گرفتم زیر شکم ام. من هیچ کدام از حرف هایشان را نمی فهمیدم. انگار مه هجوم آورده بود توی خانه. شیشه ها را بخار گرفته بود و صدای آن ها از یک جای دوری بهم می رسید. خودم را کشیدم سمت مامانی و کمی آن طرف ترش نشستم. نگاهم کرد و گفت: بمیرم برا دلت مامان جان.

زد زیر گریه. و علی آقا با عجز گفت: آخه قربونت برم اشک ریختن نداره که. پس امیر برا چی اومده این جا؟ در ضمن، تلفن هست، اینترنت هست... سعی می کنم پیام سر بزوم. تموم می شه مادر من. تموم می شه. یه کم درکم کن.

مامانی میان اشک و آه گفت: پسر چهل ساله رو درک کنم؟ تو الان باید یه زندگی رو درک کنی.

مثل قصه ی وداع بود حرف هایشان. علی آقا دلش می خواست خواب ببیند. بیدار شده بود و انگار همه چیز فرو رفته بود در لایه عمیقی از خواب. همه مان خواب زده شده بودیم. حتی ناهید که صدای هق هق گریه اش هر لحظه بلند تر می شد و من که مثل مسخ شده ها زل زده بودم به مرد مستاصلی که دسته چمدانش را به دست گرفته بود. کی می توانست آن چمدان زرشکی رنگ مصمم و یغور را برگرداند سر جایش، خالی اش کند و بخواباندش همان جایی که بود، زیر تخت دو نفره ی علی آقا و مریم سادات. کاری شده بود و حالا مامانی و ناهید مثل گریه کن های مراسم ختم، برای آن کاری که شده بود اشک می ریختند. فکر کردم کاش صبح که پارسا اصرار کرد خانه بماند اجازه داده بودمش. کاش سرش را شیره نمالیده بودم که برایت فیلم اسپایدرمن خواهم گذاشت. بعد کارتون پوکوهانتس، بعد نانوک. کاش این همه کارتون رنگارنگ نبود، من توی بچگیم ندیده بودم، تعریف نکرده

بودم برای پارسا و او ندیده عاشقشان نمی شد که با شیرین زبانی از عمه اش بخواهد برایش از اینترنت دانلود کند. اگر نبود، بهانه نداشتم برای راهی کردم پارسا به مهدکودک. کاش صبح امیر پارسا را نمی برد مهدکودک. دست تنها مانده بودم. خوابم می آمد. همه جا را مه غلیظی پوشانده بود. چشم چشم را نمی دید. این جور وقت ها بودن پارسا غنیمت بود. پدرش داشت می رفت مشهد و زن های خانه گریه می کردند. کفش هایش را از پا درآورد. آمد جلوی مامانی زانو زد. شبیه پسر بچه ها شده بود. شبیه پارسای کوچک. سرش را گذاشت توی دامن مامانی و گفت: حلالم کن. هیچ وقت پسر خوبی نبودم برات. اما باید برم. می دونی که. می فهمی که. رفتنمو سخت نکن. برای آسیه توضیح دادم.

بهم نگاه کرد. با چشم های سرخ. با صورت تراشیده. شبیه شب دامادی اش شده بود. آن وقت ها موهای بیشتری روی سرش بود و آن وقت ها مرد ساکتی بود که بیشتر می خندید، لبخند می زد. حالا مرد پرحرف من، موهای سرش ریخته بود، نمی خندید و چشم هایش پر آب شده بود. بهم نگاه کرد. خیره و بی پلک. گفتم: آره مامانی.

نفسم را انگار ازم گرفتند. دست گذاشتم را روی شکم برجسته ام. خانم دکتر گفته بود علاوه بر تغذیه ی مناسب باید اعصابم و محیط اطرافم آرام باشد. علی آقا با ما نیامده بود و می گفت نرگس خانم همراهان باشد بهتر است. او نیامده بود. صدای قلب بچه را نشنیده بود. به او نگفته بودیم جنسیت بچه چیست چون ناهید عقیده داشت باید سوپرایز شود. دست مادرش لابلای موهایش بود. چشم هایش را بسته بود. لبخند کم رنگی بر لب داشت و ما هنوز سوپرایزش نکرده بودیم.

ناهید آمد توی هال. ایستاد بالای سر مادر و برادرش. هنوز گریه می کرد. علی آقا بلند شد. مامانی را بوسید. رفت طرف ناهید. بغلش کرد. صدای گریه ی ناهید بلند شد و صدای

هیس هیس کردن علی آقا. وقتی از هم دل کنند، برگشت نگاهم کرد. ایستادم برای بدرقه اش. او مسافر بود. خواستم بروم قرآن بیاورم. صدا زد: آسیه.

جواب دادم: بله؟

گفت: ببخشید دیگه.

سر زیر انداخت. پا به پا شد. و آخر سر رفت سمت در ورودی، چمدان هنوز ایستاده و صدای میو میوی کتی که از پشت در می آمد. کفش به پا کرد. به هیچ کدامان نگاه نکرد و در را باز کرد. چشم هایم را بستم. دلم نمی خواست پشت سر مسافر گریه کنم. مادرم می گفت شگون ندارد. با دندان هایم به پوست لب هایم حمله کردم که صدایش انگار از فرسنگ(?)ها دورتر به گوشم رسید: آسیه برو تو اتاقم.

چشم هایم را باز کردم رفته بود. ناهید مامانی را بغل کرده بود و گریه می کردند. کتی انگار گشنه اش بود. یادم رفته بود کاسه شیرش را بدهم پارسا بگذارد دم لانه شان. کتی و بچه هایش به ماها عادت کرده بودند. به ماها و محبت های گاه و بی گاهمان. راه گرفتم سمت اتاقش که تخت دونفره شان با مریم سادات هنوز توش بود. نشستم روی تختش و فکر کرده چرا ازم خواست بیایم این جا؟ خواستم بروم بیرون و به مامانی و ناهید بگویم مگر یک سفر مشهد رفتن ساده این قدر زاری دارد؟ از جا پریدم. یک صدای آشنایی می آمد. ملودی آشنای یک آهنگ قدیمی که بارها گوش داده بودمش. نگاهم به موبایل روی میز عسلی کنار تخت بود که یادم افتاد موبایل همان طور که دارد زنگ می خورد، زم-ستون افشین مقدم را هم می نوازد.

موبایل را برداشتم. زیرش کتاب گیتی بود. هنوز نخوانده بودمش و علی آقا می گفت تا حالا دو بار این کتاب را خوانده، دقیق و کلمه به کلمه. روی صفحه ی موبایل به انگلیسی نوشته بود: علی. فقط سه حرف که همه شان دراز بودند و کشیده، با یک نقطه. دکمه ی سبز رنگ را

لمس کردم، گوشی را چسباندم کنار گوشم و نفس کشیدم. اولش هیچ صدایی نمی آمد. بعد یک نفر که مسلماً علی آقا بود نفس کشید و کمی بعد به حرف آمد: آسیه خودتی؟ فقط گفتم: اوهوم.

ادامه داد: ترسیدم ناهید بیاد گوشی رو جواب بده. خوبی؟ ببخشید. خواستم بهت بگم اما فکر کردم این طوری بهتره. حرفی نداری؟ گفتم: نه. شما دارید می رید مشهد دیگه نه؟ بر می گردید دیگه نه؟ گفت: توضیح می دم. همه چی رو.

نشستم روی تخت. سمتی که دست نخورده مانده بود از شب قبل. ملافه ها سرد بود و خنکی اش جاری شد توی تنم. پاهایم را دراز کردم و همچنان گوش سپردم به صدای نفس های پشت خط.

_ یادته بهت گفتم مردها به یه روزی می رسند که باید تنها باشند و تنهایی حلش کنند؟ می دونه من چند سالمه؟

گفتم: اوهوم. می فهمم. نمی خواد توضیح بدید.

نفس کشید. عمیق. گفت: خیالم راحت شد. حداقل قرار نیست برای توضیح بدم و تو توییخم کنی.

گفتم: می فهمم.

مکث کردم و وقتی او حرفی نزد ادامه دادم: ما خونواده ی آرومی داشتیم. من هیچ وقت ندیدم مامان و بابام دعوا کنند. برای همین همیشه فکر می کردم لازم نیست عاشق بشم چون حتی یه ازدواج سنتی، مثل مامان بابام، می تونه من رو خوشبخت کنه. من از زندگیم فقط یه خونه ی آروم می خوام. مامانم می گفت باید مردها رو درک کرد، فهمید؛ تا همیشه همه چی آروم باشه. اشتباه بود نه؟ اگه روز اول تو خونه ی سلمان اینا، سلمان رو درک نکرده بودم

این همه غم روی هم تلمبار نمی شد. نه؟ اما حالا که شد دلم می خواد درک کنم، بازم. من می فهممتون حتی اگه بازم قراره غم روی هم تلمبار شه. کارم اشتباه نیست نه؟ سکوت شد میانمان. سرمای ملافه های تخت رفته بود و جایش را گرمای دلنشینی پر کرده بود که ناشی از شعله های بخاری اش بود.

گفت: نه، هیچ چی اشتباه نیست وقتی خودت باورش داری. چیزی که من الان اصلا ندارم. _ ولی من باورتون دارم.

_ حتی اگه قرار باشه ترکتون کنم؟

نفسم گرفت. تا حالا به خودم امید داده بودم که او می رود سفر چند روزه ی مشهد. بر می گردد و بعد یک شبی که تلویزیون روشن است و عید است پشت تلفن بهم خواهد گفت که تصمیم اش را گرفته است. همه چیز همین قدر ساده بود در ذهن من. پرسیدم: برای همیشه؟ صدایم می لرزید. صدایش لرزید وقتی جوابم را داد، انگار دستپاچه شد.

_ نه. معلومه که نه. بر می گردم. خیلی زود.

گفتم: منتظر تون می مونم.

خندید. بلند و پر صدا. گوشی را از گوش ام دور کردم و از صدای خنده اش که اتاق را پر کرده بود لبخند زدم. صدایش آمد، میان خنده: از دست تو. خودم رو برای هر چیزی آماده کرده بودم الا این حرف. حداقل یه کم غر می زدی بدونم برات مهم ام.

و باز خندید. چقدر سرخوش بود وقتی دل من مثل سیر و سرکه می جوشید و نمی توانستم بهش بگویم برایم از همه ی دنیا مهم تر است. باز هم سکوت میانمان برقرار شد.

گفت: راستی، کتاب گیتی رو دیدی؟ برای توئه. بازش کن.

دست دراز کردم و کتاب را از روی میز برداشتم. طرح جلدش نقاشی ای از یک دختر بود که لباس سفید پوشیده بود و ریش بلند داشت. یک دختر با موهای صاف بلند مشکی که

صورتش سفید بود و هیچ طرحی نداشت. کتاب را باز کردم. در صفحه ی اول زیر اسم نویسنده با روان نویس آبی فیروزه ای نوشته شده بود: به آسیه، به خاطر برق نگاهی که آن شب توی چشم هایت بود.

و امضا کرده بود. یک دستی کتاب را بستم و دست کشیدم روی طرح اندام دختر روی جلد. صدای پشت خط گفت: دیدیش؟ بخونش. یه جورایی داستان زندگی خودش. گیتی عقیده داره توی زندگی همه ی آدم ها یه لحظه هایی هست که می شه ازش داستان ساخت، حتی داستان کوتاه.

گفتم: زندگی من یه رمانه نه؟

خندید: تیکه میندازی دختر؟

خنده از لحنش رخت بست و صدایش صاف و یک دست شد: این زندگی منه که یه رمانه. یه رمان چند جلدی. این هم یه نوعشه، مگه نه؟

اجازه نداد جواب دهم. لحنش تغییر کرد و پرسید: راستی از پنجره ی اتاقم باغ رو دیدی؟ درخت سیب(?) رو دیدی؟ شکوفه داده. این درخت مقیاس مریم بود واسه اومدن بهار. بهار اومده نه؟

باز هم نیازی به پاسخ من نبود. او هم چنان حرف می زد: می خوام بدونی که زود برمی گردم. خیلی زود. من باید می رفتم. کارهای شرکت رو دادم دست بچه ها. می خوام بدونی چه نقشه ای کشیدم برای زندگی مون؟

این بار منتظر جواب ماند. زندگی مان! همه چیز به طور معجزه آسایی داشت پیش می رفت. حتی کلمات او، و شاید احساسش. گوشی موبایل را دست به دست کردم و گفتم: اوهوم. برام بگید.

_ خب. پس بذار... آهان... بذار از اولش بگم. من و مریم قرار بود وقتی به یه سنی رسیدیم از کاشان دل بکنیم و بیایم برای همیشه برزک. عمر اون خدایامرز به دنیا نبود. وقتی تو موندگار شدی توی باغچه ی برزک، فکر کردم دیگه به اون سن رسیدم. کارهای شرکت رو کردم و کم کم کشیدم کنار، فقط سرمایه م اونجاست. چند سالی برزک می مونیم تا تو از آب و گل در بیای و بعد می زنیم به سفر. بدم نمیداد باغ های برزک مون رو گسترش بدم و... ساکتی؟! تو هم موافقی نه؟

نفس کشیدم و او فکر کرد موافقم. پرسیدم: سفر از الان شروع شده؟
گفت: سفر از وقتی شروع شد که مریم رفت. دارم می رم که تمومش کنم آسیه. ایمان داشته باش که هر کاری در حال حاضر می کنم به نفع تو و آینده ست.
گفتم: پارسا دلش براتون تنگ می شه.

گفت: پارسا باید عادت کنه. چند سال دیگه می فرستش پیش عمه ش. من فکر همه جا رو کردم. بچه هامون به هم محرم نیستند آسیه. پارسا باید یاد بگیره بزرگ شه، تنهایی. سرنوشت بعضی نسل ها خیلی شبیه همه. پارسا هم مثل من محکوم به تنهاییه، به این که رو پای خودش بایسته.

سکوت کرد. هیچ صدای دیگری از پشت خط نمی آمد که تشخیص بدهم کجاست. علی آقا حرفی زد که در صدای به هم خوردن در خانه گم شد. امیر سلام کرد. صدای بغض دار ناهید گفت: برام سه تار می زنی امیر؟
نفهمیدم علی آقا چه گفت و فقط گفتم: اوهوم.

_ خوبه که تو هم موافقی. به نظر من امیر به یه همچین کسی برای زندگیش نیاز داره. اون الان آشوبه و دنبال آرامش می گرده. خوبه که موافقی.

_ شما برای... برای بچه برمی گردین؟

_ او، دختر، معلومه که میام. من هستم حتی همین حالا. باور کن.

کامل دراز کشیدم روی تخت. گفتم: باور می کنم.

_ من برای مریم و زندگیش خیلی کم گذاشتم آسیه. می خوام برای تو جبران کنم. صبر کن

تا خودم رو پیدا کنم. بعد میام و همه چیز رو اون طور که دوست داریم، اون طور که خوبه می

سازیم. شاید برای سن من کمی دیر باشه، اما به خاطر تو و اون بچه، پیری می تونه صبر کنه

مگه نه؟

حس کردم طرح یک لبخند روی صورتش نشسته. گوشی را دادم دست چپم و با انگشت

اشاره ی دست راست گوشه ی لب های لبخند را کش دادم. گفتم: چقدر خنده بهتون میاد.

با مکث جواب داد: به تو هم میاد. سعی کن وقتی نیستم خوب باشی. من هر شب ساعت

دوازده بهت زنگ می زنم تا مطمئن باشم خنده بهت میاد. قبوله؟

خندیدم. پر صدا. گفتم: قبوله. به شرطی که به امام رضا بگید...بگید...بگید خودش می دونه

می خوام چی بهش بگم.

_ می گم. به شرطی که وقتی قطع کردم با همین شماره زنگ بزنی به مادرت. بعد بهش بگی

گوشی رو بده به پدرت و یادت بمونه هیچ چیزی جای پدر و مادر رو توی زندگی آدم نمی

گیره، حتی خود زندگی.

دست راستم را کشیدم سمت مخالف تخت. ملافه های چروکیده ی سرد. گفتم: باشه. باشه.

گفت: خوبه دختر خوب. می دونستم. هیچ وقت خوبی هات رو قایم نکن. بذار همیشه همین

قدر در دسترس باشند، همین قدر روشن.

خودم را کشیدم سمت مخالف تخت. سرم را گذاشتم روی بالش آن سمت و باز سرما نفوذ

کرد درونم. گفتم: باشه.

گفت: فقط برای من. برای من. باشه؟

خواستم جواب دهم که صدای بوق پیچید توی گوشم. به فضای خالی پشت خط گفتم: باشه. گوشی را از خودم دور کردم و جلوی چشم هایم گرفتم. به صفحه ی مات شده از عرق صورتم و تنفسم نگاه کردم. صفحه ی پیام جدید را باز کردم و نوشتم: زود برگرد علی. خیلی زود. من منتظرم.

تنها شماره ی ذخیره شده ی گوشی ام را به عنوان مخاطب انتخاب کردم. صفحه ی موبایل را بوسیدم و فکر کردم توی این اتاق یک بوی آشنایی هست که شبیه هیچ کدام از خاطره های ذهن من نیست. بویی که انگار در خواب تنفسش کرده بودم، وقتی حتی دنیا هم در خواب بود. یک روز خیلی خیلی دور. یک جایی شاید شبیه عالم ذر(?) . نفس کشیدم و موبایل توی دستم لرزید. دینگ دینگ. نوشته بود: سر ندارد این شب تار / مرا به خاطرت نگه دار

پایان